سنتر رمان
کلاه داران
بقلم: مرجان فریدی

نویسنده : مرجان فریدی

-marjan m2 نام کار بری :

کلاه دار ها

g5! کاری از گروه

به ما می گن کلاه دار بیخود بهمون این لقبو ندادن هیچ چیز بی دلیل نیست ما نه دونفریم نه سه ونه چهار ما پنج نفریم دختریم ولی تسلیم نمی شیم ما کلاه داریم چرا بهمون می گن کلاه دار ...اگه دوست دارید بخونید تا بفهمین..

نویسنده.

marjan m2

وممنون از دوستای خوبم که شخصیتاشون و به من دادن

محیا=نگین

هستی=مهرانه

رویا=فائزه

الناز=زهرا

باران=.....

طنز.عاشقانه.کل کلی .یه کمی هم جدیت واسه قشنگیش

****رویا****.

شمارش معکوس 10 9 8 7 6 5 4 3 2 1

بووووووووووم

با چشمای گرد در حالی که دستام و رو گوشام گذاشته بودم به ازمایشگاه متلاشی شده خیره شدم

باران -اااااه عجب دودی بلند شده

محیا - الی دمت جیز گل کاشتی

با شنیدن صدای ماشین اتش نشانی چشم از ازمایشگاه منفجر شده گرفتم و گفتم

-خب اینو می دونین که باید خصارت بدیم

هستی - تف به این شانس فکر این جاشو نکرده بودم الناز در حالی که اشک تو چشماش جمع شده بود گفت

-خدای من فکرشم نمی کردم بمبم کار کنه من به خودم افتخار می کنم

همه مون با دهن باز نگاش می کردیم

رو به محیا گفتم

-اه ببند دهنتو دیگه اب دهنت اویزون شده

با دستم کلاهم و برداشتم و گفتم

-مثل نقشه ی چند وقت پیشمون باید یکی چلاغ شه

قیافه ی همه شون رفت تو هم

-اه چیه قیافتون و مث انار چروک می کنین مجبوریم یه تصادف ساخته گی درست کنیم تا از بیمه خصارت بگیریم

-الناز- خدارو شکر من که راحتم اون بار زدین پای منو شکستین و دروغ صحنه سازیه یک تصادف و کردیم که بیمه بهمون پول بده

به قیاقه ی محیاو هستی و باران نگاه کردم و گفتم

باشه نوبت ماست باید کلاه کشی کنیم محیا یهو دستش و گرفت سمت چپ دلش و گفت

-وای فکر نکنم بتونم دستو پام و بشکنم دلم درد می کنه اپانتیسم داره می ترکه

یعنی دروغ به این تابلویی از کسی نشنیده بودم

با اخمای در هم گفتم

-اپانتیس سمت راست پینو کیو...

با تعجب زود دستشو گذاشت سمت راست و گفت

-اخ اره این طرف بیشتر درد می کنه با لبخند شرارت باری گفتم

-حالا که فکر می کنم می بینم اپانتیس سمت چپه یکم مبهوت نگام کرد بعد با اخم گفت

-جهنم بیاید کلاه کشی کنیم ریز خندیدیم کلاها رو از سرشون برداشتن و دادن بهم منم کلام و در اوردم النازم با نیش شل بهمون نگاه می کرد کلاه باران طوسی کلاه من مشکی کلاه محیا بادمجونی کلاه هستی انابی بود

-من همه ی کلاه هارو می ندازم هوا من باید کلاه هستی رو بگیرم هستی مال منو باران مال محیا و محیا مال بارانو اماده 321 و کلاهارو هم زمان پرت کردیم هوا هممون مث این گاوا هستن که پارچه ی قرمز می بینن رم می کنن تند تند این ور و اون ور می دوییدیم تنها یک قدم دیگه مونده بود تا دستام به کلاه انابی هستی برسه که باران درحالی چشماش لوچ شده بود و مث جت لی پرش یک متری می زد تا کلاه و بگیره روم فرود اومد و با صدای الناز که گفت تموم چشمام و باز کردم

احساس کردم همسایه مون که مث بلدزر می مونه روم افتاده به سختی بارانو پرت کردم اون ور و گفتم

خاک تو سر هشت پات کنن با دیدن باران که کلاه من دستش بودوهستی و محیا کلاه به دست فهمیدم که باید چن ماه گچ و رو پام تحمل کنم .

****

-اما اخه چرا ...

اقای داوری -همین که گفتم همین الانشم به خاطر رتبه ی بالا تون تو رشتتون و شاگرد بودنتونه که اخراج نشدین خودم ترتیب انتقالتون و دادم

الناز -ا خوب اقای مدیر ما چی کار کردیم که می خواید از این دانشگاه انتقالمون بدین با حرص به پای گچ گرفتم که به خاطر ضربه ی هستی بود نگاه کردم اقای داوری مدیر دانشگاه با اخمای در هم گفت

-بگید چه کارا که تو این دو هفته نکردید

محیا -خب شما نام ببر .

اقای داوری -چسبوندن یک بسته ادامس مزی به شلوار استاد باکری.-شکستن شیشه ی پنجره ی کلاس استاد اصد خواه -شکستن سر امیری یکی از دانشجو ها - تقلب سر امتحان اونم با هنزفری از زیر مغنعه - انداختن چهار تا موش تو کلاس پخش کردن صدای سگ تو کلاس و فراریه همه - انداختن قرص چرک خشک کن تو بخاری که بوی گند کل دانشگاه و برداشتو همه رو از امتحانا انداختین

خط انداختن ماشین استاد باکری و اخر از همه منفجر کردن ازمایشگاه با رنگ صورتی اگه تا حالا هم اخراج نشدین به خاطر پارتی تون و هوشتون بوده

دهنمون از کارایی که خودمو ن انجام داده بودیم باز شده بود

باران - ا اقای داوری من که ماشین استاد باکری رو خط خطی نکرده بودم فقط با چاقو رو ش نوشته بودم استاد دوستون داریم درسته بد خط شده بود ولی این علاقه ی مارو نشون می ده

الناز -ا استاد اگه من ازمایشگاه و ترکوندم به خاطر این بود که استاد با کری مارو دیگه تو ازمایشگاه راه نمی داد منم احساساتم جریهه دار شد به خودم که اومدم دیدم ازمایشگاه دیگه سفید نیست صورتیه البته یکی دو تا جاشم ترکید

محیا - بابا منم نمی خواستم شیشه ی کلاس و بشکونم فقط می خواستم مگس رو بکشم هیچی هم جز سنگ دم دستم نبود

هستی - اقای داوری منم دلم نمی خواست سر اقای امیری رو بشکنم خب هرچی می گفتم از سر راهم بره کنار نرفت منم با کیف زدم تو سرش از کجا می دونستم می خوره به گلدون

-اقای داوری منم که اصلا اهل تقلب نیستم هندز فری هم تو گوشم بود داشتم به محیا وسط امتحان امید واری می دادم که خوب جواب بده

تازه تقصیر منم نیست که استاد رو ادامس من نشست

الناز - تازه به من چه که قرص چرک خشک کنم از دستم افتاد تو بخاری

هستی -من از کجا می دونستم باران صدای اس ام اس من و صدای پارس سگ گذاشته که استاد از کلاس فرار کنه

-اقای مدیر همسترای من به اون نازی ترس نداشت که همه فرار کردن

چشمای اقای داوری به قرمزی می زد یه داد بلند کشیدو گفت

-بیییییروووووون

که من با اون پای چلاغم به طرف در تقریبا دویی دم

****

به در بیمارستان خیره شدم با کمک بچه ها از 206 مون پیاده شدیم شبیه پنگوئن راه می رفتم بچه ها هم هی دستم می نداختن بلاخره رسیدیم به جایی که باید گچ پام و باز می کردن دکتره که اول با دیدن شکلکای روی گچ پام با تعجب نگامون می کرد ولی بعدش دلش و گرفته بود و می خندید به شکلکا نگاه کردم کار باران بود بر خلاف این که همیشه نقاشی های خوشگلی می کشه این بار با خودکار سبز روی گچ پام یک الاغ و کشیده بود که دوتا پاهاش و بلند کرده بودو ادمکی که من باشم و کشیده بود که خره در حال لگد زدن منه دهن ادمکم یک متر باز شده و به عقب پرت شده بود روی خره هم نوشته بود هستی اخه هستی به خاطر کمر بند مشکیش پاهام و شکست البته

قبلش سه تا بی حسی به پاهام زده بودم محیا هم که شکل یک کف پا رو برام کشیده بود و پا رو خیلی زشت کشیده بود چندش بود قیافه ی باکری با اون خال گوشتی رو دماغشم برام هستی کشیده بود النازم که ازمایشگاه ترکیده رو کشیده بود هرچند ازمایشگاهه هم ادم و یاد دسشویی عمومی پارک ملت می نداخت تازه بوش که از اون بدتر ادم از عطر خوشش کاملا به کما میرفت .. همون بهتر که ترکوندیمش خدا رو شکر نصف فک و فامیل محیا شهید بودن و از این نظر ما همیشه پارتی داشتیم دکتره هم بلاخره گچ و باز کرد با دیدن پام یه جیغ بنفش کشیدم لامصب کپی پایی بود که محیا واسم کشیده بود انگار کپک زده بود ناخونام به سیاهی می زد و موهای پامم در اومده بود منظرش چندش تر از فیلم ترسناک مادر جنی بود... به پای راستم نگاه کردم پای سفید که لاک فیروزه ای روش خود نمایی می کرد و با صندلای ابیم خوشگل بود وحالا پای چپم که چروک بود و به سبزی می زد الناز با چشمای گرد شده چشم از دو تا پاهام گرفت و گفت

-تفاوت را احساس کنید

با حرص گفتم

-هستی الا..که خشتکت جلوی همه ی بچه های دانشگاه پاره شه ببین چه جوری زدی پاهامو گوهی کردی دکتره ماشال...خوش خنده هم بود قش قش می خندید

هستی- بابا من باید پاتو یه جوری می شکستم که تو ده بیست روز خوب شه که شکستم پوست خودت رنگ این ماست سطلیه ی زود رنگ عوض می کنه

باران- هستی مگه فقط ماست سطلی ها سفیدن که میگی ماست سطلی همه ی ماستا سفیدن

هستی- نه خیر ماست سطلی ها سرشون چروک چروک پوست اینم الان چروکه

جیغ زدم

-واقعا الان دارید سر ماست بحث می کنید محیا که از خنده قرمز شده بود گفت

-رویا باین پات تیمورم نمی گیرتت

منظورش از تیمور پسر همسایمون بود بر عکس اسم بزرگونش از این پسرای اوا خواهریا بود از اونا که جون ندارن شلوارشون و تو پاشون نگه دارن قیافم و جمع کردم و گفتم گم شو بابا

*****

پاهام دیگه جون نداشت مرخصی رد کرده بودیم و من و الناز و باران اومده بودیم تهران دنبال خونه چون اقای داوری مدیر دانشگاهمون تو شیراز خیر سرش برامون تو تهران دانشگاه جور کرده بود محیا و هستی هم وسایلا رو توی شیراز جمع می کردن این سیزدهمین خونه ای بود که تو این دو روز دیده بودیم یکی چون چند تا دختر تنها بودیم خونشو نمی داد اون یکی چون پسر داشت می ترسید تا به قول الناز خدایی نکرده اغفالش کنیم اون یکی واسه شوهرش می ترسید اون یکی پول زیاد می خواست اون یکی خونه دور بود اون یکی کوچیک بود از طرفی هم مامان زنگ می زد و همش می گفت بیخیال دانشگاه شیم و برگردیم شیراز با یک بد بختیی پدر و مادرامون و راضی کرده بودیم که بزارن تو تهران پر از شغال اخ ببخشید همون گرگ درس بخونیم... از طرفی هم بابای باران باهامون اومده بود تا هم خیال خودش هم خیال پدر و مادرامون از بابت جامون راحت شه بی حوصله روی صندلیه کافی شاپ لمیده بودیم و من و باران و النازم مث نخورده ها به جون بستنیمون افتاده بودیم بابای باران یا همون عمو رضا هم با لبخند مارو نگاه می کرد

باران در حالی که دور لبشو مثل سگ لیس می زد گفت

-بابا حالا چی کار کنیم ما چهار روز بیشتر مرخصی نداریم

عمو رضا با لبخند گفت

-غصه نخورین حل می شه گوشیه عمو زنگ زد و با لبخند گفت باباته رویا منم لبخندی زدم که جواب داد

-سلام محمد .اره الان پیش منن نه هنوز .جدی .باشه پس ادرس و بفرست باشه داداش ممنون و قطع کرد

-چی شد عمو

باران و النازم با کنجکاوی به عمو خیره بودن که بالبخند گفت

-گویا یکی از همکارای بابات یه خونه طرفای دانشگاهتون داره بابات راجب به اجاره باهاش حرف زده این خونه به احتمال زیاد خوبه ادرسم فرستاد پاشید بریم ببینیم خونرو سوار ال 90 عمو شدیم و راه افتادیم دل تو دلم نبود خیلی خوش حال بودم بلا خره این بابای ما به یک دردی خورد /ا..رویا بابات به این خوبی ./تو خفه وجدان جان هروقت گفتن خاک انداز برو وسط برقص می دونم هیچ ربطی نداشت مهم مفهومه /واست متاسفم /برو واسه عمت متاسف باش /این طوری که برای عمه ی خودت متا سف می شم / ا راست میگی ها وای خدا دیوونه هم شدم /نه که نبودی/سرم و با حرص کوبیدم به شیشه و داد زدم

-اه برو گم شو از کلم بیرون بادیدن چشمای گرد حضار دیوونه بازی هام مث یه دختر خانوم و خوب سر جام نشستم .

عمو جلوی یک خونه ی کوچولو ی در ابی نگه داشت ما هم پیاده شدیم و زنگ و زدیم یه پیر زن با اخمایی در هم در و باز کردو بهمون نگاهی انداخت و گفت

-بفرمایید من که از ترس این که با این زندگی کنم گرخیدم

عمو - برای دیدن خونه اومدیم زنه هم بی هیچ نگاهی درو باز کرد و رفتیم تو چه خونه ی بامزه ای هم بود حصارای کوتاه که تا کمر بود به رنگ ابی و پنجره های خوش رنگ فیروزه ای یک تاب کوچولو هم تو حیاط بود با زنه وارد خونه شدیم خونه هم یک اتاق خواب بزرگ و یک حال نقلی داشت همه چیزش عالی بود حتی وسایلشم مدرن بود عجججب خونه ای بود یعنی روش نوشته بود مجردی اصلا ما از عمد ازمایشگاه و ترکوندیم که انتقالمون بدن به یک شهر دیگه تا مجردی خوش بگذرونیم پیر زنه همون طور که برای عمو از رفتنش خونه ی دخترش به سوئد می گفت با عمو رفتن تو حیاط

الناز و باران جیغی از خوش حالی زدن و باران با ذوق نیشگونی از بازوم گرفت با داد گفتم

-ای چخه وحشی چرا نیشگون می گیری باران با ذوق گفت این جا عالیه تازه این نیشگون ذوقم و نشون می دا لبخندی پلید زدم و محکم تو یک حرکت زدم تو گوشش و گفتم اینم نهایت هیجان منه النازم که قش قش می خندید .

*

با عمو بعد ازانجام کارای خونه برگشتیم شیراز درسته که همیشه دلم می خواست تنهایی زندگی کنم ولی دلمم برای مامان و بابام تنگ می شد حالا هر چند که زندگی مرفعی نداشتیم بابام تو یک شرکت دارو سازی کار می کرد بابای محیا هم تو همون شرکت کار می کرد بابای بارانم تو دارو خونه کار می کرد بابای هستی معلم ورزش بود و بابای الناز هم تو یک شرکت صادرات و وارداتی کار می کرد ماماناامونم که تقریبا مث باباهامون با هم دوست بودن اونم به خاطر ما بود چون از مهد کودک باهم بودیم مامان هستی که معلم ادبیات بود مامان من خونه دار مامان باران روان شناس ومامان النازم خونه دار مامان محیا هم که ارایشگاه داشت من که تک دختر بودم بارانم یک داداش داشت که سرباز بود هستی هم یک خواهر داشت که سه سال بود ازدواج کرده بودالنازم یه داداش داشت که تو اصفحان درس می خوند محیا هم یه داداش سیزده ساله داشت مامان من که مدام قر می زد که پنج تا دختر تنها اون سر دنیا می خواید چی کار کنید حالا همچین میگه اون سر دنیا انگار می خوایم بریم جزایر قناری

****

الناز

****

g5 برای گروهمون تو تلگرام که به اسم

بود نوشتم بچه ها از فردا دیگه ازاد ازادیم واز جا بلند شدم و رفتم تو اشپز خونه مامان در حالی که تو چشماش اشک جمع شده بود در قابلمه رو گذاشت رو ش و برگشت با دیدن من گفت . وسایلت و جمع کردی در حالی که بقلش می کردم گفتم وا مامان چرا ناراحتی قول می دم هر شیش ماه یه بار بهت زنگ بزنم ریز خندید و گفت دختره ی شیطون بعد صورتم و ناز کرد و گفت باز خوبه باران و رویا باهاتون هستن اینم از مامان ما از اول یادمه فکر می کرد باران و رویا نسبت به منو محیا و و هستی اروم ترن ولی خبر نداشت کل نقشه های شیطنتای ما زیر سر بارانه و رویا هم از اون بد تر لبخندی زدم و از اشپزخونه خارج شدم هر چند دقیقه مامان می گفت

-الناز مسواک برداشتی .جوراب برداشتی حوله برداشتی شارجر برداشتی دیگه اخراش منتظر بودم بگه اون شرت تور توری قرمزه رو برداشتی...

خلاصه اون شبم گذشت فقط مونده بود یه چیزی اونم ال بمم برش داشتم و قبل از این که بزارمش توی چمدون بنفشم که رنگ کلاهم بود از هم بازش کردم بزرگ روش نوشته بود 6تا 10 سالگی عکس من بود که موها مو خرگوشی بسته بودم و دم در مهد کودک به طور غریبی به اطراف نگاه می کردم عکس بعدی نیش بازم در حال گاز گرفتن لپ هستی بود عکس بعدی هم اون داشت موهای منو می کشید بادیدن باران با اون لپای توپلو و اویزون که سعی داشت من و از هستی جدا کنه قش قش خندیدم تو عکس بعدی باهم دوست شده بودیم و تو شب یلدا تو مهد کنار کدو هندونه عکس داریم در حالی که یه دندونم افتاده و مغنعه ی هستیهم کجه و قسمت زیر چونهش رو گوششه مامان یادمه همیشه تو هر شرایطی هروقت می یومد مهد یا مدرسه با دوربین میومد عکس بعدی مال بارانه که داره سر توپ با محیا دعوا می کنه تو عکس بعدی هم محیا به ما می پیونده تو عکس بعدی رویا داره با دوتا دندونای ریختش دستای رنگیشو میماله به دیوار و اون جاست که مارو میبینه که یواشکی همین کارو می کنیم عکس بعدی جشن حروف الفبا مونه که هر پنج نفرمون هستیم بعدی مال کلاس دومه که هستی افتاده رویک دختره و داره با تموم وجود موهاشو می کشه و مامان هستی هم داره زور می زنه تا هستی رو ازش جدا کنه منو باران و محیا و رویا هم داریم می خندیم تند تند عکسا رو

رد می کنم و با دیدن هر عکس قش قش می خندم خندیدنمم به خنده نمی خوره که مث هندل موتور تیمور می مونه

******

با بچه ها چه با اشک چه با غم چه با شوق و ذوق از مامان باباهامون خداحافظی کردیم البته این مامانا که مدام یا قر قر می کردن یا تحدید به این که شیطونی نکنیم یا هم گریه خلاصه سوار ماشینمون که هر پنج نفرمون باهم خریده بودیمش و سندش به اسم هر پنج نفرمون بود شدیم تو ماشین هرپنج نفرمون رو هم ریخته بودیم صدای اهنگ و تا ته زیاد کرده بودیم هم قر می دادیم هم می خوندیم هم جیغ می زدیم هر ده دقیقه یکی از مامانا زنگ می زد هر بیست دقیقه هم یکی از بابا ها محیا پشت فرمون بود و ما هم اذیتش می کردیم . اواسط راه هم یه جا نگه داشتیم و ناهار خوردیم دلم همین الان برای خونه تنگ شده .عرفان داداشم چند دقیقه پیش بهم زنگ زدو کلی بهم قوت قلب داد اینا هم چند تا از قوت قلباشه

/خاک توسرت که همین الان از دانشگاه اخراج شدی من حداقل پنج ماه تو دانشگاه شیراز موندم.وای به حالت اگه تو تهران کاری کنی که مربوط به مذکر شه سرتو تو دانشگاه مث گاو می ندازی پایین مثل خر عر عر می کنی صدات و مث سگ بلند نمی کنی مث هندل موتورم نمی خندی و با کسی چشم تو چشم نمیشی/ بله اینم از داداش من

تا رسیدیم مستقیم درو با کلیدیکه دست رویا بود باز کردیم و رفتیم تو عجب خونه ی باحالی بود خر ذوق شدم/ذوقمرگ مجید دل بندم/تو خفه وجدان جان محیا که اون قدر خسته بود که بعد کلی زوق مرگ شدن واسه خونه گرفت رو مبلا خوابید ما هم بعد از در اوردن لباسامون هرکدوم یه جا ولو شدیم

******حدودا دو روز از اومدنمون می گذره و نصف وسایلای خونه رو که مال پیرزنه بود یا جمع کردیم یا جابه جاشون کردیم از اون جایی هم فردا باید می رفتیم به دانشگاه جدید تصمیم گرفتیم به بهانه ی خرید برای خونه یه دوری تو خیابونای تهران بزنیم من

یک مانتوی سفید با شلوارو شال سفید به تن کردم کفشامم مثل دوازده جفت دیگم ال استار بود بنفشش و پام کردم کلاهه بنفشمم سرم کردم به یک خط چشمو برق لب راضی شدم و از اتاق اومدم بیرون بچه ها همه اماده بودن باران یک شلوار مشکی با مانتوی مشکی وشال مشکی سر داشت با ال استارای طوسی و کلاه طوسی مث هم شده بودیم هستی هم کلاه انابی با کفشو ساعت انابی به همراه شلوار مشکی و مانتو به تن داشت محیا هم کلاه بامجونی کفشای بنفش کولهی بنفش با مانتو شلوار سفید تنش کرده بود رویا هم سر تا پا مشکی بود حتی کلاش روی همه ی کلاهامون که به شکلا و رنگای مختلفن یک ارم هست اونم کار خودمونه اونم لقب گروهمون یعنی

g5

به معنیه پنج تا دختره خلاصه که اینم الگو گرفته از فیلم پسران برتر از گل یا همون اف 4 هممون واسه خودمون داف شده بودیم بعد از باز کردن در نوشابه واسه هم زدیم بیرون همین طوری دور می زدیم و واسه خودمون میخندیدیم هرکی مارو می دید در نگاه اول کمی تعجب می کرد بعدش یا لب خند می زد یا ایش می گفت یا تیکه می نداخت اووو کلا هر کسی در مقابل پنج تا دختر با کلاه های هم شکل و رنگی یک واکنش نشون می داد دوتا پسر که یکی شون یه سگ ترسناک سیاهه زشت داشت به طرف ما که به خاطر جوک باران می خندیدیم اومدن پسری که سگ داشت

-ای جون بخورم من خنده هاتون و چه قدر شما هلویید باران با اخمی که تا حالا ازش ندیده بودم برگشت سمت پسرا و گفت

-کوفت از جلوی چشمام خفه شو

منو بچه ها و اون پسرا با چشمای گرد باران و نگاه می کردیم یعنی به زور جلو خندم و نگه داشته بودم بچه ها هم همه قرمز شده بودن پسره از خنده رو زمین پخش شده بودو دوستش از اون بدتر یهو پسره سگشو ول کرد که سگه یه پارس وحشت ناک کردو افتاد دنبال ما ما هم این این سگ ندیده ها جیغ می زدیم و می دوییدیم یعنی داشتیم از ترس سکته می کردیم هر لحظه فکر می کردم الانه که دندونای سگه رو روی پام حس

کنم جیغ می زدیمو می دوییدیم اون پسرا هم با خنده هی می گفتن وایسین و باز می خندیدن هستی که مثلا کمر بند مشکی داره از هممون زود تر می دویید با هر پارس سگه ما هم جیغ می زدیم از اخر پیچیدیم تویک کوچه ی بمبست با وحشت برگشتیم که اون سگه با چشمایی وحشتناک اومد طرفمون که همون موقع پسره با دوستش از پشت سگه رو گرفتن و پسره در حالی که به قیافه های رنگ پریده ی ما نگاه می کردبا خنده گفت

-سگم شیش ماهش بود دندون نداشتو باز زد زیر خنده منو بگی مث این بدبختای بیچاره به سگه نگاه می کردم

قیافمون شبیه نون کپک زده شده بود پسره هم که با دوستش هر هر می خندید یعنی داشتم از اعصبانیت می ترکیدم هنوزم نفسم بالا نیومده بود که باران با قیافه ی برزخی رفت طرف پسره اخ اخ خدا نکنه باران اعصبانی شه طرف و تا به گوه خوردن نندازه بی خیال نمی شه معمولا موقعی که اعصبانیه با صابقه ای که ازش داریم چند قدم ازش فاصله گرفتیم

باران-فکر کردی خیلی خوش مزه ای با این سگ سیاه سوختت پسره ی خشتک پایین ماست ادم میبینتت یاد کفن می افته به زور خندم کنترل کردم چون واقعا پسره فرقی با کفن نداشت مو های سفید استخوانی شلوار و کفش و تیشرت و کت سفید اه اه چندش .پسره اخماش رفت توهم و گفت

-هه همه ارزو دارن من یه نگاهی بهشون بندازم اون وقت توی الف بچه واسه من زبون باز کردی بعد کارتی در اورد و گفت ولی ازت خوشم اومده اگه نخواستی هم بده به دوستات خوش حال می شم ببینمتون یعنی یک کلمه ی دیگه می گفت ریز ریزش می کردم هستی که مث این گاوای اعصبانی نفس می کشید محیا و رویا هم از اون بدتر باران پوز خندی زد و گفت

-هه اعتماد بنفس تو رو شاش خر داشت تا حالا ویسکی شده بود من ترجیه می دم با کفن جماعت دوست نشم .

واز بقلش گذشت یعنی دلم می خواست رو زمین دراز بکشم و فقط بخندم پسره و دوستش چشاشون قد نعلبکی شده بود محیا هم در حالی که از بقل پسره می گذشت گفت منم ترجیه می دم تو خیابون با سس ماینوز راه نرم منم در حالی که از بقلش می گذشتم گفتم

-منم ماست موسیر و ترجیه می دم تا سر شیر

رویا هم از بقل پسره گذشت که پسره با حرص گفت خودتونم که تیپ سفید زدین

رویا هم با خون سردی گفت

-ما کامل سفید سفید نیستیم تازه...مث تو چشم سفیدم نیستیم وو از بقلش گذشت و اومد پیش ما هستی اروم رفت طرف پسره و کارت و از لای انگشتای پسره کشید بیرون و در حالی که سعی داشت خندش و کنترل کنه با سر انگشتش ضربه ای به شونه ی پسره زدو یک دستشم به کمرش زدو با لحن پر از خنده ای گفت

-من اخه کجات و بزنم که نمیری ...می بینمت .یاد گز می افتم و زد زیر خنده و اومد پیش ما کارته رو هم انداخت جلوی پسره پسره و دوستش مات به ما که قش قش می خندیدیم و از کوچه می اومدیم بیرون نگاه می کردن اون قدر خندیدیم که دلمون درد می کرد

-دمتون گرم سر تا پاشو قهوه ای کردیم

محیا -وای حرف هستی باحال بود من کجات و بزنم اخه و دوباره زد زیر خنده

رویا -باران و داشتین شاش خر و دوباره زد زیر خنده محیا یهو وایستاد و گفت بچه ها من یه لباس زیر می خوام بخرم بیاید این جا ببینیم داره هر پنج نفر وارد مغازه لباس زیر فروشی شدیم یه زن چهل و خورده ای تو مغازه بود که داشت لباس زیرا رو می زاشت تو بستشون

-محیا-سلام ببخشین این سوتین و میشه بیارین وبه یک سوتین ابیه که روش عکس پرچم امریکا بود اشاره کرد زنه هم سلامی داد و سایز شصت و پنج و اورد

محیا-خانوم سایز من هفتاد و پنجه زنه هم به بالا تنه ی محیا خیره شد و گفت

-نه سایزتون همون شصت و یا شصت و پنجه محیا با تعجب گفت

-خانوم من چند ساله خرید می کنم یا شما.. سایز من هفتاد و پنجه

خانومه- نه خیر شصت و پنجه محیا با لبخند حرصی از اونا که ابروهات می رسه به دماغت و دندونات دیده میشه زدو گفت

-می گم هفتاد و پنجه

خانومه هم با صدای بلندی گفت

-منم گفتم شصت و پنجه یعنی دلمون و گرفته بودیم می خندیدیم

محیا -نه خیر هف ...یهو خانومه داد زد

-می گم شصت و پنجه اصلا سایز هفتاد و پنج نداریم ...

قیافه ی محیا اون لحظه دیدنی بود با حرص داد زد

-خب به فدای یک تار موی گندیدم ندارین که ندارین و از مغازه زد بیرون یعنی هر چهار نفرمون دلامون و گرفته بودیم و می خندیدیم محیا هم با حرص تند تند راه می رفت خلاصه بلا خره رفت یه مغازه و لباس زیر خرید بعد خرید برای خونه هم برگشتیم خونه شبم بعد از کشتی خوابیدیم حقیقتش نمی دونم چه جوری شد که رویا داشت باران و مشتمال می داد که اخرش به در اوردن ساقه پای باران از دهن رویا خلاصه شد شامم یه سوسیس سیب زمینی زدیم تورگ

****

هستی

****

امروز قرار بود بریم دانشگاه کلا من از همه شون دیر تر اماده می شم لم داده بودم روی مبل و به اونا که هر کدوم یه کاری می کردن خیره شدم الناز یه دختر قد بلند و با هیکلی نه لاغر و نه چاق بود سفید بود و موهای قهوه ایش تا کمرش می رسید چشماشم تقریبا ابی بود و لبای برجسته ای داشت خدا واسه لبای الناز پارتی بازی کرده بود من لباش و دوست داشتم و بینیشم خوب بود تند تند داشت شلوار یخی شو پاش می کرد نگام چر خید روی رویا که داشت مانتوی لیمویی شو تنش می کرد رویا هم قدش بلند بود لاغر و ظریف بود و سفید موهاشم یه جورایی طلایی بود ..البته قبلنا خرمایی بود .اما الان رنگ کرده بود چشماش خیلی ناز بود چون قهوه ای خیلی روشن بود که راحتش و بگم عسلی بود چشماش و از مامانش به ارث ٍ برده بود چشمای خاله سبز بود واسه همین یه کمی توی چشمای عسلیش رنگ سبز دیده میشد محیا هم قدش تقریبا از ما کوتاه تر بود و لاغر بود پوستش گندمی بود موهای لخت مشکی بود گاهی موهاشو رنگ می کرد .. موهاش لخت بود که بعضی وقتا فرشون می کرد نصف صورتش چشم بود چشماشم قهوه ایه خیلی روشن بود بینی شم معمولی بود لباشم که مشاا... پروتزیه خدادادی خدا سر چشم و لب این به همه نارو زده بود خخخ مرگ ..منم قیافم در حد بچه ها بود لبای برجسته چشمایی که تو نگاه اول قهوه ای بود ولی تو روز و جلوی افتاب انابی بود و به قر مز می زد ابرو های پر مشکی که تا همین یک ماه پیش پیوندی بود ولی یه روز که از خواب پاشدم دیدم وسط ابرو هام اندازه ی دو انگشت خالیه که زیر سر این دوستان ناباب بود موهامم حالت دار و مشکیه وتو فکر رنگ مو هستم سفید می باشم هیکلمم از صدقه سریه تکفاندو و کاراته توپه بله ما اینیم در اتاق باز شدو بارون اومد منظورم اون بارون نیست که می باره منظورم باران خودمونه اه اصلا بی خیال اخی از باران یادم رفته بود باران قدش چشم نخوره زیادی بلنده اونم به خاطر کلاس والیباله چشماش مشکیه و گاهی لنز میزاره ولی به چشم نمیاد از نزدیک معلوم میشه موهاش تا باسنش می رسه که کم کم داریم با بچه ها به این می اندیشیم که وقتی خوابه موهاش و کوتا ه کنیم اون طوری نگاه نکنید خب چه معنی میده دختر موهاش این قدر بلند و پر پشت باشه والاه به خودا اهان لبش که کلا زیادی گرده یعنی بر عکس محیا ! هرچی موهای محیا تا شونشه این تا کونشه هر چی محیا لاغره این پره هرچی محیا چشماش گرده این حالت خمار داره ولی بی شوخی

لباش گردو کوچولوی اهان لپم داره پوستشم بین سفید و گندمیه کلا ما نه زیبایی افسانه ای داریم نه مثل رمانا زیبایی نفس گیر داریم نه مایه داریم ما معمولی هستیم ولی ازنوع برو بچه شیطونه کلاه دارش با جیغ رویا یک متر پریدم

-تو واس چی مثل این پسر هیزا هی به ما نگاه می کنی چرا اماده نشدی با دیدن اونا که همه اماده شدن تند از جا بلند شدم و رفتم یه تیپ باحال زدم بچه ها رنگ کلاهاشون و عوض کرده بودن منم یه کلاه سورمه ای با دمپای سورمه ایه و مانتوی مشکی کوتاه تنم کردم دیشب هممون به خونواده هامون زنگیده بودیم پس دلیلی نداشت دوباره بزنگیم. وقتی اومدم بیرون دیدم هیچ کدومشون نیستن حتما رفتن سوار ماشین شدن تا من بیام کلیدا نبود حتما خودشون برداشتن تند از خونه زدم بیرون تند تند قدم بر می داشتم از کوچه که اومدم بیرون با دیدن 206 نقره ایمون در حالی که تند تند در حال دوییدن و بستن بند کفشام بودم در بقل رارنده رو باز کردم و خودم و تقریبا شوت کردم توش و در حالی که با بند کفشام در گیر بودم گفتم اه جورابام و لنگ به لنگ پوشیدم ...هر چی صبر کردم دیدم راه نیفتاد با تعجب سر بلند کردم که چشمتون روز بد نبینه با دیدن پسری که بالای ابروی چپش شکسته بود و تو دستش بود گوشی بود جیغی کشیدم که هفت پشت پسره لرزید با داد گفتم

-دوستام و چی کار کردی چه طور همه رو تو صندوق عقب جا کردی حتما تا حالا خفه شدن بعد یهو دوباره جیغ زدم

-نکنه خوردیشون ... پسره که فقط با چشمای گرد نگام می کرد همون موقع در سمت من باز شد و رویا در حالی که از زور خنده قرمز شده بود گفت

-ببخشید اقا این دوستم اشتباهی سوار ماشین شما شده و بعد دست من و که خشک شده نگاش می کردم گرفت و کشید با حیرت پیاده شدم که رویا رو به پسره گفت واقعا معذرت این دوستم یکم شیرین می زنه حالش خوش نیست الانم داشتیم می بردیمش اسایشگاه روانی با اجازه صدای پسره اومد که گفت ایشا..خدا شفاش می ده غصه نخورین رویا هم سری تکون داد و دست من و گرفت و برد اون ور خیابون و سوار 206 خودمون کرد بچه ها که هر کدوم یهه ور افتاده بودن می خندیدن ولی من هنوز مبهوت

بودم الناز پشت فرمون بود و هی قش قش می خندید رویا هم هی قیافه یپسره و من و تجسم می کرد و می خندید تا زه با یاد اوریه حرفای رویا خونم به جوش اومد یه جیغ بلند کشیدمم و گفتم رویا می کشمت من دیوونه ام .من شیرین می زنم دختره ی خر اونا هم بی توجه به من می خندیدن یعنی این قدر حرص خوردم که فکر کنم دوسال پیر شدم اینم از اول روزمون خدا اخر و عاقبت مارو تا اخر امروز به خیر کنه این خل وضع ها هم هر چند دقیقه مثل چی می خندیدن حالا صدای خنده هاشون جالب بود محیا که کلا مثل وییره گوشی می خنده بدنش بندری می ره ولی صدا ازش در نمیاد الناز هم که مثل اره برقی هی روشن میشد هی خاموش رویا هم که مث تیک اف ماشین بود یهو یه صدایی مثل ترمز قبل از تصادف از خودش در می اورد و بارانم که درگیری شخصیتی داره بچم مثل این که یه اهنگ بزاری وسطاش هی قطع کنی باز دوباره به زاری یهو می خندید یهو جدی میشد معمولا مدرسه هم که بودیم سر کلاس هممون به یه موضوعی می خندیدیم بعد معلمه مچمون و می گرفت می نداختمون بیرون ولی این باران این قدر زود وسط خنده جدی می شد که معلمه اصلا نمی فهمید و ما چهار تا رو می نداخت بیرون اینا هم به خاطر اینه که مادر روان شناس و کتابم زیاد می خونه خدارو شکر این دانشگاهی هم که داریم می ریم جزو بهترین دانشگاهای تهرانه دانشگاه خودمونم تو شیراز خیلی معروف بود البته قبل از ما معروف به خوب بود ولی بعد ما شد معروف به دیوونه خونه بلاخره رسیدیم هنوزم که یاد قیافه ی پسره می افتم اب می شم واقعا چرا من این قدر سوتی ام...

از ماشین پیاده شدیم چند متر اون طرف تر پنج تا ماشین پشت سر هم پارک بود یعنی کفمون برید اوفف تف تو این دنیا ما هم دلمون خوشه ماشین داریم بچه ها هم همه با دهن باز به ماشینا نگاه می کردن پشت سرهم اول لامبرگینی.مازراتی.پرشه.بوگاتی.فراری.یعنی اشک تو چشمام جمع شد چرا بعضی ها با پول به دنیا میان اون وقت من نافم تو شکم مامانم گیر کرده بوده! بچه ها انگار صدام و شنیدن که زدن زیر خنده باران یه اه پر سوز کشید و گفت معلوم نیست تو چه بیمارستانای مجهز و گرونی به دنیا اومدن بعد با حرص گفت اون وقت من ...تو اشپز خونه به دنیا اومدم با یاد اوری این که مامان باران اون و تو اشپز خونه ی خونه ی

مامان بزرگش به دنیا اورده هممون زدیم زیر خنده خلاصه هممون راه افتادیم سمت کلاسا اوه چه قدر شلوغه واقعا حراست به اینا گیر نمی ده ...بابا بکنین تو اون شراره های اتیش و در یارین اون شلوارای خشتک پایین و چه دوره ی خرابی شده ها والا به خودا... خدارو شکر از اون جایی که مدیر دانشگاه صابق و تحدید کردیم که اگر هممون کلاسامون با هم نباشه این دانشگاه و رو سرتون خراب می کنیم با حرف زدن با مدیر این دانشگاه و کمی پارتی بازی هممون همه ی واحدامون و با هم برداشتیم بله به ما میگن ..جی پنج.بلاخره بعد از گشتن کله دانشگاه کلاس مورد نظر و یافتیم کلاهارو همه رو رو به پشت گذاشته بودیم اول الناز وارد کلاس شد صدای هم همه از کلاس می اومد بعدش رویا رفت بازم صدای هم مه می یومد بعدش محیا رفت که صدای هم همه قطع شد بعدش باران رفت که کلا سکوت مطلق و در اخر من رفتم همه با چشمای گرد نگامون می کردن بعضی ها که رنگشونم پریده بود معمولا ما کنار هم میشستیم یه جا سه تا صندلی خالی بود که ردف دوم بود درست پشت اون سه تاصندلی یکی دیگه هم خالی بود ردیف اخرم یه دونه خالی بود ای بابا این طوری که نمی شه کنار هم بشینیم الناز رو به دوتا دختری که کنار سه تا صندلی خالی نشسته بودن گفت

-میشه جاتون و به ما بدین و برین تو ردیف سوم و اخر بشینید یکی شون که نیمچه لبخندی زدو گفت باشه و بلند شد رفت ردیف سوم نشست محیا رو به دختره ی دیگه گفت

-شما بلند نمی شین؟ دختره هم با عشوه دست کرد لای موهاش و گفت

-نوچ جای خودمه نمی دم می خواستین به جای ست رنگ کلاهاتون با کوله هاتون زود تر بیاین

اوق حالم به هم خورد یه لحظه با خودم گفتم نکنه فکر کرده ما پسریم این طوری عشوه میاد به جنسیتم شک کردم الناز لبخندی زدو گفت باشه...وبعد یهو جیغ زد سووووووسک دختره یه متر پرید هوا و یک قدم از صندلیش فاصله گرفت که دوتا دستام و رو صندلی بقلیم گذاشتم و پاهام و بلند کردم و تویک حرکت سریع پریدم رو صندلیش و نشستم بارانم بی توجه به نگاه گرد پسر بقل دستیش یه چشمک بهش

زدو یه پرش بلند زدو نشست رو صندلی بقلیم رویا هم از دور کولش و پرت کرد رو صندلی کناریم و خودشم لم داد رو صندلی محیا هم به حالت چهار زانو نشست رو صندلی النازم یه نگاه به دختره که با چشمای خون الود نگامون می کرد انداخت و کلا هش و از سرش بر داشت و یه تعضیم الکی کرد و نشست رو صندلی شاید همه ی این اتفاقا تو سی ثانیه افتاد همه مبهوت بهمون نگاه می کردن دختره هم با حرص گفت

بیچارتون می کنه/اف پنج / اون موقع قیافتون f5 هه

و می بینم من که از حرفاش هیچی نفهمیدم استاد بعد ده دقیقه اومد یه پیر مرد کچل با مزه بود تا اومد گفت

-مبحث درس گذشته رو کار کردیم حالا هم باید درس و... با دیدن ما کمی باتعجب نگامون کرد و گفت

-دانشجو های جدید هستین؟

-همزمان- بله استاد

با تعجب گفت از کجا اومدین

هممون با هم گفتیم

-از باغ رشته تازه فهمیدیم چی گفتیم که رویا زود گفت

-چی زه از شیراز همه ریز ریز می خندیدن حتی استادم لبخند داشت رویا معمولا خراب کاری های مارو ماست مالی می کرد!

استاد-معرفی کننین خودتون و

اول من بودم بلند شدم و گفتم

-به نام خیاط قلب های پاره پاره/ باز همه زدم زیر خنده/ هستی پناهی هستم .

باران-به نام تک نوازنده گیتار برقی /همه زدن زیر خنده/باران رئوفی

رویا-به نام افریننده ی کوه و دریا و درختا و ...استاد باخنده گفت خب

رویا-اها..رویا فرزاد.

محیا-به نام خالق اب..... شست و شودهنده ی جوراب دیگه این بار همه منفجر شدن / محیا راستین/

الناز با استراب بلند شدو با حرص گفت

-ا استاد اینا چیزی نزاشتن واسه من بمونه صبر کنین یه جا یه جمله خوندم و بعد با لبخند گفت

-انا للاه و انا علیهه را جعون این بار دیگه استادم قش کرده بود حتی ما هم دلمون و گرفته بودیم می خندیدیم ./الناز نیکی

استاد با لبخند گفت حلا چرا انتقالی گرفتین؟

رویا- با رنگ منفجر کردیم

استاد با تعجب

-چیو؟

باران -ازمایشگاهو

محیا -الناز درست کرد!

-استاد-چیو؟

من-بمبو

استاد دوباره با حیرت گفت

-ببخشید چیو...؟

باران-لئوناردو داوینچیو ساندویچ پیچ پیچیو باز همه زدن زیر خنده استاد با حیرت گفت

چه طوری؟

الناز-کاری نداره که استاد فقط یکم موادمنفجره و کمی ...رن

استاد-بسه بسه اینا یاد می گیرن دانشگاه و منفجر می کنن

باز همه زدن زیر خنده اینا هم که انگار کمبود خنده دارن!

استاد-شما با اقایون اف پنج یا همون کلاه کجا احیانا فامیل نیستین

من- اقایون اف پنج کجا بود استاد ما جی پنجیم ملقب به کلاه دار ها و هم زمان لبه های کلاهامون و دادیم بالا و سرامون و انداختیم پایین

استاد -خیله خب درس و شروع می کنیم که عقبیم دیگه داشت مخم منفجر می شد چشمام شبیه باب اسفنجی شده بود خوش به حال باران کلاشو گذاشته بود رو صورتش چرت می زد خب بیشعور این درس و بلد بود ولی ما باید گوش می دادیم دیگه بی حوصله شده بودم اخر طاقت نیاوردم و گفتم

-استاد خسته نباشین

-استاد -سلامت باشی

ودوباره به درس ادامه داد قیافم شبیه باد کنک ترکیده بود بچه ها هم ریز ریز می خندیدن ای مرض

**********محیا

****

یک هفته از اومدنمون به دانشگاه جدید می گذره خونواده هامون یک هفته اومدن پیشمون و به قول باران مطمئن شدن که پسر خونه نیا وردیم. خونه رو منفجر نکردیم و جایی رو هم نسوزوندیم .و بعدشم رفتن خلاصه و مفید بگم هیچ اتفاقی هنوز نیفتاده

البته اگه پاره شدن خشتک هستی رو تو دانشگاه نادیده بگیریم این هستی هم همش می گفت اه رویا گرفته البته یکی دوتا اتفاق دیگه هم مث چهار بار اخراج از کلاس و دو دفعه خواب موندن و لو رفتن تقلبمون با کش سر کلاس و دعوای باران با یکی از بچه های کلاس که اخرش ختم شد به پیدا کردن یک مشت مو از دختره که تو مشت باران پیدا شد هر چند معلوم شد کلاه گیس بوده دختره هم از ترس ابروی رفتش نرفت شکایت باران و به دفتر نکرد .

باران- ای بابا باشه دیگه خوب باشه باشه مادر من زود زودم می رم حموم باشه عطرم می زنم به خودم باشه بوی بد نمی دم ای بابا من چند دفعه تا حالا بوی بد دادم چشم غذا هم کم می خورم چاغ نشم جورابامم قبل از پوشیدن بو می کنم باشه دیگه شیطوونی هم نمی کنم ای بابا باشه دیگه خب

هممون پشت در اتاق خواب پشت سر هم وای ساده بودیم و به تلفنی حرف زدنای باران با مامانش گوش می دادیم هر چهار تا مون دست گذاشته بویم رو دهن بقلیمون تا از خنده نترکیم باران تلفن و قطع کرد و گذاشت کنارو کلافه موهاش و داد پشت گوشش و برگشت که بادیدن ما اول با بهت نگامون کرد بعد داد زد می کشمتون هستی که اولین نفر دویید سمت حیاط پرید رو درخت محیا که دویید بالای اپن النازم رفت رومبل رویا هم دویید رفت پشت مبل منم با بهت رو به باران که دندوناشو واسه گاز گرفتن اماده کرده بود گفتم

-من مثلا نیستم تو هم وانمود کن من و نمی بینی من مثلا گلدونم و دستامو مثل گل دون گذاشتم کنار کمرم و به سقف خیره شدم بعد چند دقیقه کل بچه ها زدن زیر خنده حتی بارانم می خندیدی خلاصه اخر شب نشستیم فیلم کره ای گومی نام و دیدیم کلی هم خندیدیم و همون جا جلو تلویزیون خوابمون برد

****

هممون سر کلاس استاد مومیایی نشسته بودیم البته اون بی چاره فامیلش این نبود ها ما این اسم و روش گذاشته بودیم اخه استاده خانوم بود بعد جوری مغنعش رو ازجلو کشیده بود که جز دو تا عدس که چشماش باشن با دماغش هیچی دیده نمی شد از چادرشم که نگم بهتره خلاصه اول باران نشسته بود بعدش الناز بعدش من بعدشم رویا و هستی بارانم داشت نقاشی یه یک مومیایی وحشت ناک و می کشید که عجیییییب شبیه خانوم مومیای بود ما هم ریز ریز می خندیدیم که با صدای یک قر ش شیر هممون یک متر پریدیم خانوم مومیایی با همون صدای نخراشیدش در حالی که میزد تو سر باران گفت

-چرا من و کشیدی؟

سر باران خورد به الناز که فکر کنم گیره ی باران خورد تو سر ش و قیافه ی الناز رفت تو هم

اخ اخ باران دوباره سگ شد با صورت قرمز بلند شد و گفت

- چرا زدین تو سرم اونم این قدر محکم الان دو روز از عمرم کم شد تازه سلولای خاکستری مغزم همه بی خوانمان شدن استادم با اخم گفت

-من کی محکم زدم من این طوری زدمت و دستشو بلند کرد و رو سر الناز فرود اورد که الناز این بار گفت

-اخ خ خ

بارانم با حرص گفت

-نه خیر شما این طوری زدین و دستش و اورد بالا و زد تو سر الناز

الناز دوباره گفت

-اخ خ خ خ

یعنی مونده بودیم بخندیم یا الناز و نجات بدیم

نتونستم نخندم و زدم زیر خنده سرمم پایین بود که یکی زد تو سرم سر بلند کردم و با دیدن رویا که با لبخند نگام می کرد اتیشی شدم و یکی زدم تو سر رویا رویا با جیغ گفت

-چرا می زنی

-چون می خوری

هستی هم زد تو سرم و گفت

-خب از بس به درد نخوری الناز زدت نه رویا

یعنی کل کلاس می خندیدن الی ما که با حرص به هم نگاه می کردیم

***

الناز- ای بابا از این کلاسم رانده شدیم چی دوره ی خرابیه چرا با احساسات من بازی می کنن نکنه دلشون این بار می خواد تانک بسازم بیام این جارو خراب کنم رو سرشون باران کلافه در حالی که تو سالن قدم می زد گفت اه گوشیم تو ماشین جا مونده محیا سوئیچ و بده سوئیچ و از جیب بقل کولم بیرون کشیدم و انداختم سمتش که رو هوا گرفتش و گفت تا من می رم شما هم برین یه چیزی بگیرین بخوریم از گشنگی حلاک شدم هممون سر تکون دادیم که در حالی که به طرف پله های سراسری می رفت گفت سر تکون ندین صدا زنگولتون رو مخه هر چهار تامون اماده شدیم بدوییم سمتش که خنده ای کرد و رفت .

****

باران

****

کلاه خاکستری مو به حالت کج گذاشتم رو سرم تند تند پله هارو طی کردم ای بابا چه قدر از ماشین تا این جا فاصله بوده من نمی دونستم اخیشششش بلا خره رسیدم /بارون احساس نمی کنی کمی تنبل شدی/ نه خیرم من خیلی هم بچه ی کاری و مفیدی هستم / از این به بعد می خوام گیاه خوار شم / وا چرا وجدان جون/ زیرا تو مرا خر فرز میپنداری/ هیععع دور از جون خر به این خوبی راجب به سگ چیزی شنیدی/باراااان/ سرمو با شدت به اطراف تکون دادم وای نکنه دیوونه شدم با دیدن 206 لبخند دندون نمایی زدم ولی با با اولین قدم خشکم زد یا جد ت و سادات بلا خره یکی از صاحبای اون ماشین خوجلا را یافتم اه جای بچه ها خالی چشمام و به حالت نزدیک بین در اوردم در این حالت چشم هارا تا حددودی ریز کرده و سرت رو به جلو مایل می کنی یه پسر قد دراز از اونا که به 190 می رسن با از این هیکل چهار تیکه ها /مجید دل بندم اون شیش تیکست/ تو ببند وجدان من چشم و گوشم بستست/اگه چشم و گوش تو بستست پس حتما مال من پارست /خب اون که معلومه/خب داشتم می گفتم موهای مشکی چشمای مشکی از اونا که توش دایی ناصره /منظورت اینه که چشاش سگ داره /حالا همون حیوون حیوونه/اها بینی استخوانی فکشم خیلی استخوانی بود /نه بابا من فکر کردم قزرفیه/ببند/اها لباشم تف به روت چی لبایی داشت ابرو هاشم که کم کم داشت از شدت اخم پیوندی می شد اها دستاشم مشت کرده بود حیف حالت موهاش به خاطر کلاه سورمه ای سرش دیده نمی شد خب دیگه تمام بسه دیگه وا این از اون موقع روش طرف ماشینش بود که هیعع کی در مازراتیش و بست..کی تکیه داد به ماشین ...از کی داره مثل هیزا به من نگاه می کنه هیعع چرا این قدر دوره ی خرابی شده! ببین چه جوری به دختر پاکی مثل من خیره شده با صدای گرفته ای از اونا می گی سرفه داره /منظورت بمه/ حالا همون / تقریبا داد زد

-میشه بگی چرا سه دقیقه و سی ثانیست داری قورتم می دی

و چشات و مث مگسا کردی

یعنی اون لحظه حس کسی رو داشتم که روش ریدن!.

با حرص در حالی که به سمت ماشین می رفتم گفتم

-ترجیه می دم اول صبحی /بهش خیره شدم/ گوه نخورم.

اول انگار معنیه حرفم و نفهمید ولی بعدش چنان چشاش به رنگ خون در اومد که به گوه خوردن اول صبح راضی شدم !..

با شنیدن صداش از فاصله ی نزدیک گرخیدم

-تو کی هستی جوجه که با من این طوری حرف می زنی مثل این که قوانین این جا رو نمی دونی

با دو تا دستام زدم تخت سینش و داد زدم

-هوشه ..به من می گن بارون چیک چیکه از سر موهام خون می چیکه کارم قتله اب خوردنم با سطله ..حالا ملطفت شدی من کیم و پشت چشمی نازک کردم و روم و کردم اون ور که درد بدی رو از جانب سر و بینی احساس کردم با گیجی چشم باز کردم که دیدم جلوم درخته با گیجی یک قدم رفتم عقب که پشت سرم درد بدی کرد دوباره برگشتم دیدم خوردم به یک درخت دیگه مث این گیجا یک دور دور خودم چرخیدم و عقب عقب رفتم که کمرم خورد به لبه ی چیز سفتی و از پشت پرت شددم و سه دور قل خوردم و در اخر رو زمین فرود اومدم یعنی همه ی بدنم کوفه بود چشم باز کردم دیدم همون پسر ه مث ازرائیل بالا سرمه لبخند شیطانی زد و گفت

-بارون چیک چیکه ....هه مث بارون رو زمین می چیکه بعد پوز خندی زد و از بقلم رد شد امروز یک نفر دو بار روم ....ید

**

رویا- پایه اید امشب بریم بیرون

هستی-جلل خالق عجب تنهایی به این نتیجه رسیدی یا از النازم کمک گرفتی!

رویا- پاشو گم شو از جلو چشمم که دیدی شبیه ته دیگ شدی

-نه فکر بدی هم نیست یه کم سرمون هوا می خوره یک روز و سه ساعت و چهل ثانیست که بیرون نرفتیم

الناز-عجب پس رکورد زدیم .

محیا-اره منم گرسنمه یک هفته ی تخم مرغ می خوریم می ترسم از تو شکمم جوجه یاد بیرون! بعد فکر کنن من مامانشونم وبخوان که برای بی پدر نموندن با خروس همسایه ازدواج کنم بعد

-ده ببند اون مخزن الاسرار و...

هستی -خب رائی بدید ببینم رویا نظرت ؟

رویا-بریم

هستی-الناز نظرت؟

-الناز-بریم

هستی- محیا نظرت؟

محیا-موافقم بریم

هستی-منم که هستم

هستی-باران نظرت؟

-با تموم جدیت گفتم

-نه

همشون یهو پنچر شدن که نیشم و شل کردم و با لبخند دندون نمایی گفتم

-نرین تو حس بابا منم هستم

رویا- مرض

****

یه تیپ طوسی ابی زدم و تا زه متوجه شدم یکی از کلاهای مورد علاقم نیست واون کلاه و اخرین بار روزی که اون پسره رو دیدم رو سرم گذاشتم کار خود ناکسش کلاه مث ناموس ادم می مونه هیییییع به چه جرعتی به ناموس من دست زده!!!

همه دور یه میز پنج نفری تو رستوران شادی نشستیم هممون کوبیده سفارش دادیم و الانم مثل این ادمایی که منتظر دیدن عزیزشون پشت در اتاق عمل وایسادن داریم به غذای اطرافیان نگاه می کنیم و هر چند دقیقه اه می کشیم.بلا خره بعد از کلی مردن و زنده شدن غذا رو اوردن و ما هم شیرجه رفتیم توش فضای خیلی قشنگی داشت و موسیقی ملایمی پخش می شد و که انگار اصلا پخش نمی شد !انگار خوانندهای که داشت اروم یه چیزایی می خوند یه جوراب گذاشته بود تو دهنش که صداش این قدر اروم و گرفته بود و من که فقط از کل اهنگ این و فهمیدم

-اااممممم هوممممم ااههههممم سسس

در حال تیکه پاره کردن کبابم بودم که یهو کل رستوران ساکت شد با تعجب سر بلند کردم دیدم

الناز دستاشو گذاشته زیر چونش و در حالی به جایی خیره ی می گه

-وای چه شاعرانه!

سرم و بر گردوندم که دیدم یه پسر لاغر مردنی جلوی یه دختر زانو زده و یک جعبه ی قرمز دستشه و توی جعبه هم کلیده به دختره می گه

-فرشته ی اسمونیم تولدت مبارک!!!

دختره هم با لبخندی که قشنگ از توش می شد همهی دندوناش و دید با صدای لوسی گفت

-مرسی عسیسم

برگشتم دیدم همهی بچه ها غذاشون و تقریبا تموم کردن و دارن با نگاه پر حس و با لبخند اون دوتا کرکس عاشق و نگاهمی کنن نه تنها اونا بلکه همه با لبخند نگاشون می کردن و کلا رستوران مثل کتاب خونه پر از سکوت بود

بی حوصله در حالی که پای راستم و رو پای چپم می نداختم و با چنگال تیکه ی اخر کبابم و تو دهنم می زاشتم با دهن پر و صدا بلند گفتم

-چه گوه---اا

کل افراد حاظر تو رستوران برگشتن سمتم و با چشمای ورقلمبیده نگام کردن حتی بچه ها هم نگام می کردن !!!

محیا که لقمه تودهنش مونده بود و همین طوری نگام می کرد

کلا همه حس شون پریده بود خود همون پسر و دختره هم با بهت نگام می کردن .

رویا زیر لبی کنار گوشم گفت

-خاک بر چوک چه جسارتا!!!

داشتم به حرف رویا لبخند می زدم که یهو یکی بازوم و گرفت برگشتم دیدم دختره با اون قد کوتولش که سعی کرده بود با کفش پاشنه نردبونی بلندش کنه بازوم و گرفته و با صدای جیغ جیغویی میگه

-دختره ی بیشعور خودت که کسی و نداری بیاد بهت کادو بده برای چی گند می زنی به شب یکی دیگه چشم نداری ببینی یکی یک نفرو این قدر دوس داره و باهاش قراره خوش بخت شه

با خون سردی از جا بلند شدم و روبه روش وایسادم پسره هم که مثل دخترا از این ژیگولا بود دماغ عملی و موهای رنگ کرده !!!

-مطمئنی دوست داره؟

دختره با لبخند گفت معلومه

-هه واسه همین به جای حلقه بهت کلید خونش و میده !

رنگ از روی دختره پرید با اخم گفت این چیزا به تو مربوط نیست

پسره هم با یه من اخم از این سوسولی ها نه ترسناکا اومد جلوم و گفت

-شما چرا دخالت می کنی !

با لبخند گفتم

بوی عطر 212 ی زنانه هم می ده که ! چون تو ...خم شدم و دختر رو بو کردم .تو کاپتان بلک زدی !

پسره و دختره با چشمای گرد نگام می کردن

رو به پسره گفتم اول اسم اولین دختری که میاد تو ذهنت چیه 1

الف.ب . پ . ت . س جیم. چ .ه . خ . دال.

به دال که رسید مردمک چشمای پسره لرزید با لبخند گفتم اولش

-د ی

-دینا دایانا . دارا .دیانا .دلیار.دل ارام دنیا . دلروبا به اسم دنیا که رسید دوباره چشمای پسره با این که سعی کرده بود حرکتی انجام نده باز هم تکون خفیفی خورد.

-اهان پس اسمش دنیا ست ببینم فامیلیه

رنگ پسره پرید

-پس فامیلیه !

دختره با رنگ و روی پریده گفت

-ساسان تو با دختر خاله ی من دوستی ؟

اون همیشه 212 می زنه !

شک کرده بودم چرا وقتی با تو ام پیشم نمیاد یا چرا شمارش و تو گوشیت داشتی خیلی نامردی عوضی و با کیفش زد تو سر پسره و از رستوران خارج شد پسره مبهوت در حالی که دنبال دختره می رفت گفت

-تو جادوگری ت ت تو فالگیری دختره ی ...در حالی به سمتش می دویی دم گفتم

-بدو که الان یه جادو می کنم قورباغه شی

پسره هم یه جیغ کشید و دویید بیرون

اول همه ساکت بودن یهو نمی دونم چی شد همه زدن زیر خنده یعنی خنده ها !!! کم مونده بودن دسته ی صندلی شون و گاز بگیرن

(یک سوال مگه صندلی های رستوران دسته دارن !)

هی من هیچی نمی گم این وجدانه زرتی می پره وسط خلاصه اون شب کتابای روان شناسی و ارتباط با ارواح و شعبده بازی و تمرکز زهن و کوفت زهر مار که از سر بی کاری می خوندم جواب داد !

بچه ها هم کل راه و می خندیدن و قیافه ی پسره رو تصور می کردن این صاحب رستورانم ازمون قول گرفت که دیگه اون ورا پیدامون نشه و گرنه مجبوره رستورانش و عوض کنه و برای همیشه از ایرانه بره تا فقط ما رو نبینه!

اون شبم زنگ زدیم به پدر و مادرای گرامی و کل کارایی که کرده بودیم و توضیح دادیم .

****

محیا***

داشتم با یه فرمول مسخره دست و پنجه نرم می کردم که سایه یک نفر و بالا ی سرم دیدم سر بلند کردم

دیدم یه دختره با گریه از کنارم گذشت و رفت گوشه ای بین سبزه ها نشست بچه ها رفته بودن صلف و من حوصله نداشتم برای همین همین جا نشسته بودم دختر رو یکی دو بار دیده بودم از این خر پولا بود که با بی ام و میومد دانشگاه و هر روز یه تیپ می زد و یه رنگمو داشت رفتم کنارش و گفتم

-حالت خوبه ؟

با فین فین گفت

-نه حالم تا زمانی که یکی از اونا باهام دوست نشن خوب نمیشه

با تعجب گفتم

-کیا؟

با صدای لرزونی گفت اون پنج تا و با دستش به قسمتی اشاره کرد

نگام و به جایی که اشاره کرده بود دوختم

-شیش تا پسر اونطرف در حال بگو بخند بودن و فقط یکی شون با اخم به دیوار تکیه داده بود

با تعجب گفتم

-برای چی می خوای با یکیشون دوست شی !

با حیرت سر بلند کرد و جوری نگام کرد که یه لحظه فکر کردم داره به مگس نگاه می کنه

-معلومه تازه واردی اونا با امسال سه ساله که تو این دانشگاهن

اون چشم ابیه ارشامه .باباش و جد در جدش هتل داشتن تو ایران و اون ور اب اونم با این سنش دوتا هتل داره یکی این جا یکی تهران نه ز این هتل ساده ها از اینا که تو فیلمای هالیوودی نشون می ده همه ی اینا به خاطر بابا بزرگ بابا بزرگش بوده ! اون هشتاد سال پیش تو تهران سومین هتل و زده و کلا معروفا تازه مدلم هست یه رگشم روسیه !

اون یکی مهام

-کدوم ؟

-همونی که چشمای تقریبا عسلی داره اون نمایشگاه ماشین داره اونم به لطف عموش تو روسیه و عمش تو المان ! پدر و مادرش هم نمایشگاه ماشین دارن ولی این وقتی بچه بوده تو روسیه و المان پیش عمه و عموش زیاد می رفته این شده که پولداری و از اونا یاد گرفته هر ماشینی با هر نوعی و امکان نداره نشناسه از موتور و رادیاتور گرفته تا لاستیک همه چیز و راجب به ماشین می دونه و اونم خیلی پولداره روزی دو تا ماشین عوض می کنه و همه هم ماشینای خارجی بالا صد میلیون ولی ماشین مورد علاقش فراریه و معمولا با اون دیده میشه اونم خیلی معروفه چون معمولا پولدارای تهران ماشینای مورد پسندشون و از نمایشگاه اون انتخاب می کنن .

اون کیه ؟

-اونی که کلاه سورمه ای داره و چشمای گرد ابی داره رو میگی ؟

-اره

-اون دانیاله نثل در نثلش همه از یه دم دکترن وخودشم دو تا بیمارستان خصوصی داره تو زعفرانیه و الاهیه کارشم شدیدا درسته معمولا اروم تر از اونای دیگست و کم پیش میاد اعصبانی باشه مادرش و از دست داده و با پدرش که استاد دانشگاه بازنشستست زندگی می کنه جهت اطلاع این دانشگاهم مال عموشه .

اون یکی چشم سبزه کیه ؟

اون راشا بهت پیشنهاد می دم باهاش کل کل نکنی یا مخصوصا دعوا

ارومه ولی خدا نکنه عصبی شه اخرین بار یکی بهش گفته بود

-از دماغ فیل افتادی

پسره رو پشت دانشگاه در حالی که یه دندش شکسته بود و یه دستشم در اومده بود پیدا کردن چهار تا باشگاه داره دوتا بدنسازی یکی ژیمناستیک یکی هم کاراته باشگاهشم تو الاهیه دوتا خیابون پاین تر از نمایشگاه ماشین مهام و یک خیابون پاین تر از بیمارستان دانیال

اون پنجمی کیه که با جدیت داره به حرف بقیشون گوش میده ؟

با حسرت بهش نگاه کرد و گفت

-اون رایانه بابا و عموش و بابا بزرگش ارتشی ان مامان و دایی پدر بزرگ مادریش از بازیکنای والیبال عضو تیم ملی بودن خودش هم یه سالن والیبال روبه روی باشگاه دوستش داره هم یک بدنسازی تو پارکینگ خونشم چار تا ماشین بالا ی دویست میلیون داره باباش شهیده و پارتیشم شدیدا کلفته.تو سومین بیمارستان دوستشم شریکه به لطف وضع توپ و چهره ی جذابش از همشون معروف تره و هر یک سال و چهار ماه یه دوست دختر عوض می کنه همیشه همین طوره بعضیا می گن اون رفتارش از راشا خشن تره و موقع اعصبانیت از اونم خشن تر و ترسناک تره کلاهش همیشه مشکیه ولی اونای دیگه کلاهاشون رنگ عوض می کنه اخرین بار دوست دختر صابقش توی دانشگاه با صدای بلند بهش گفته بود

-شما هایی که پدرتون شهیده دارین کیف دنیا رو می کنین

-خب بعدش رایان چی کار کرد !

-هیچی دختره از دانشگاه با پارتیه دوست رایان اخراج شدو از ایرانم دیپرت شد الانم دختره داره تو امریکا درس می خونه و پدر دختره هم شغلش و از دست داد

-اون اخریه کیه

-اون بهراد زیاد دیده نمی شه از نظر شهرت و پول از اونا ساده تر زندگی می کنه و یک 206 و یک بی ام و داره بچه ی خاکیه و مهربونه هر چند قیافش به خاطر تصادفی که داشته یکم خشنه و ادم فکر می کنه اهل دعواست پسر خاله ی رایانه و معمولا پارتی هاشون و تو خونه ی اون که اتفاقا نزدیک به دانشگاه هم هست می گیرن چون خودش دوتا خونه داره از این نظر راحته ولی کلا جزو گروه اونا به حساب نمی یاد یکی از بچه ها می گفت این پنج تا پسر از مهد کودک با هم بودن خلاصه که حاضضرن جونشونم واسه هم بدن البته فکرنکنم رایان این طور باشه چون از همه خشک تر و خشن تر و مغرور تره

-چرا همشون کلاه دارن ؟

-هه خب بچه جون چون اونا کلاه کجان استادا و بچه های دانشگاه مثل سگ ازشون می ترسن اونا پولدارن معروفن و پارتی دارن و خوشگل و جذابن هیچ کی جز اونا حق گذاشتن کلاه و نداره بهتره تو هم در بیاری چون اگه ببینن و بشنون باهاتون لج می افتن

در حالی که از جا بلند می شد گفت اگه یکی از کلاه کجا کلاشو انداخت جلوت بدون که از این به بعد باهات لجه و هر کاری واسه اذیتت می کنه از من گفتن بود و از کنارم رد شد وقتی با بهت برگشتم دیدم چهار تا کلاه از لابه لای سبزه ها دیده میشه با حرص گفتم

-بیاید بیرون فضولا اوناهم با هیجان بیرون پریدن و گفتن

-پس کلاه کجا اینان!

*****

الناز***

-خوب گوشاتون و باز کنین قانون اول برای این که از این دانشگاه شوت نشیم بیرون

-یک*هر جا یه پسر با کلاه دیدین فقط بدویین و قایم شین

-دوم این که اگر نشد فرار کنین خیلی با احترام چاپلوسی می کنین اصلا لج نمی کنین جواب نمی دین

-سوم این که - تا جایی که می تونین از اطرافیان کلاه کج ها دوری کنین فهمیدین

همه هم زمان گفتن بله

-اهان راستی باران اون پسری که با هاش دهن به دهن کرده بودی و کلاه سرش بوده یکی از کلاه کجاست سعی کن دور و برش افتابی نشی باران با اخم سر تکون داد و گفت اه بیخیال دیگه از صبح هی زرت و زرت رفتین تو گوگل و اینرنت و کوفت و درد و تا تونستین اطلاعات ازشون پیدا کردین خود من به شخصه الان رنگ شرتشونم می دونم

-محیا-خب رنگ شرت اون پسره مهام چی رنگیه ؟

-باران - البالویی

هممون زدیم زیر خنده

-خب حالا چرا البالویی !

باران -خب اصلا مشخصه دیگه وقتی کلاش تو این عکسه و اون عکسه جیگریه حتما شرتشم البالوییه تا با هاش ست کنه

هستی در حالی به سیبش گاز می زد گفت

-اون وقت اون ارشام چی رنگیه شرتش ؟

-باران- با توجه به این که شلوار لیش این جا از این مدل پاره پوره های الکیه پس.....شرت پاش نیست

هستی سییش و پرت کرد سمت باران گوفت

-ایبی حالم به هم خورد چندش

همه زدیم زیر خنده و باران گفت

-اون پسره دانیال هم معلومه از این دکتر ژیگول خوشگل پسنداست پس حتما سفید تور توری پاش کرده

همه با تعجب به چهره ی دانیال که تو عکسش اروم در حال خوردن قهوه بود خیره شدیمو منفجر شدیم با تصور یه شرت سفید تو توری دوباره زدم زیر خنده

رویا -اون وقت این پسره راشا چی؟

باران با چشمای ریز شده به عکس راشا خیره شد و گفت

-این یکم خشن می زنه واسه همین .....حتما سورمه ایه روشم عکس پرچم امریکاست .

از خنده رو زمین پخش شده بودیم اخه یهو و با لحن جدی گفت پرچم امریکا .

-حالا چرا پرچم امریکا؟

باران-خب معلومه این یه پیام سیاسیه یعنی پرچم امریکا شرت ماست!

اول همه یکم به هم نگاه کردیم بعد دوباره مثل این بی نوایان مریض پخش زمین شدیم و از خنده در حال گاز گرفتن چمنا بودیم چون رویا پشت دانشگاه یه جای کوچولوی خلوت پیدا کرده بود که مثل مخفی گاه بود و همه با لب تاپ هستی در حال نگاه کردن به عکسای کلاه کج ها بودیم تا بفهمیم که حرفای اون دختره راسته یا نه و واسه این کار دو تا کلاس و پیچوندیم.

محیا -دیگه کدومشون مونده اهان اون اخمالوی اسمش چی بود همون که زده بود باران و قهوه ای کرده بود

-باران- اوی سگ کی باشه اسمشم به گمونم رایان بود

باران با جدیت خیره شد به عکس رایان و گفت

-خب این از اون پسر قبلیه جدی تره اوم نگاهشم سرد تره خودشم خیلی شاخ می دونه به احتمال زیاد از دخترای اویزون به شدت بدش میاد و دوس دخترای ظریف و تر جیه می ده البته پایه ی همه کارای مثبت هیجده هست بچه ها همه با هم گفتن

-اووووه

-باران -خلاصش کنم واستون خودش و اون بالا رو ابرا می بینه و همه ی اینا باعث میشه که شرتش مشکی باشه بایه پاپیون روش

باز هممون زدیم زیر خنده هممون نیم دایره نشسته بودیم و لب تاپم جلومون بود هممون می خندیدیم و راجب به اونا نظرای مثبت هیجده می دادیم البته بیشتر مسخره بازی در میاوردیم

باران از جاش بلند شد و در حالی که قر می داد گفت

-کج کلاه خوان یارمه یاره و دل دارمه ..(بعد به عکس رایان اشاره کرد و با قر گفت - عاشق خر سیاهم بی اون من خری ندارم ما هم دست می زدیم و می خندیدیم منم بلند شدم و همراهی می کردم ودر حالی که به عکس دانیال اشاره می کردم گفتم

-عاشق گاو سفیدم بی گاوم شرتی ندارم کج کلاه خوان یارم....

-دانی به نظرت چی کارشون کنیم !

-هیچ نظری ندارم !

هممون یه جیغ بنفش کشیدیم و سیخ وایسادیم

یا جدت و سادات دانیال خون سرد به دیوار تکیه داده بود و در حالی که با نا خوناش ور می رفت با لبخند ارومی رو به من گفت

-واقعا بدون من شرت نداری و نگاش و روی پاهام میخ کرد

یعنی احساس کردم زیر پام خالی شد توانایی هیچ کاری و نداشتم

ارشام روی قسمتی از دیوار کوتاه که اون طرفش پارکینگ بود نشسته بود و با لحن شیطونی گفت

-هییعع من شرت ندارم ؟ می خواید شلوارم

در بیارم تا مطمئن شید یدونه مارک دار پامه بعد از رو دیوار پرید و در حالی که به هممون که با رنگای پریده نگاشون میکردیم نگاه می کرد گفت باز کنم کمر بندم و هممون سرخ شده بودیم و سرامون و پایین انداخته بودیم

مهام که تا الان دست به سینه و با تعجب نگامون می کرد جلو اومد و گفت

-کلاه دارین . تو مخفی گاه ما جمع شدید . ما رو مسخره می کنید .وبا صورت جمع شده گفت . راجب شرتامونم حرف می زنین . بعد رو به باران با انزجار گفت

-خدایی به چی من میاد شرت البالویی بپوشم ؟

یهو دوتا دراکولا از گوشه های ساختمون اومدن بیرون اروم اروم چهره هاشون معلوم شد

-هیییع اینا که اون دوتا بی اعصابان . اونی که فکر کنم اسمش راشا بود با اخم وحشتناکی به به باران نگاه کرد و گفت

-پرچم امریکا !

با خودتون چی فکر کردید که مثل احمقا دور هم جمع شدین و ما رو مسخره می کنید و می خندین یهو داد زد

-د بردارین این کلاهارو

مثل این بدبختای ترسو زود هممون کلاهامون و برداشتیم و پشتمون قایم کردیم

با دیدن سایه ی رایان با اون نگاه سرد و چشمای خون سردش هممون به یقین رنگمو ن پرید اروم اومد جلو و رو به رو باران وایساد و سرش و با حالت خاص برد جلو و اول سرش و به سمت چپ خم کرد و بعدش به راست یعنی زره ترک شده بودیم یاد اون پسره دیمن تو ومپایر افتادم

با صدای خش دار و گرفته ای که مثل شخصیت ادم بدا تو فیلم ها بود گفت

-باران چیک چیکه ! تو همونی هستی که اون روز رو اعصابم راه رفتی و الانم داشتی برام قر می دادی!

اروم ازش دور شدو با پوز خند گفت

-دخترایی مثل شما رو خوب می شناسم دنبال جلب توجهید دنبال خاص بودنید اما

راشا-نیستید

اونا حق نداشتن این طوری با هامون حرف بزنن هیچ کس حق نداشت

راشا-وسایلتون و جمع می کنین و گورتون و از این شهر و دانشگاه گم می کنین فهمیدین

-نوچ

هممون برگشتیم سمت هستی که با اخم بد تر از راشا بهش نگاه می کرد

دست راستش و در مقابل چشمای بهت زده ی ما ا ز پشتش بیرون اورد و کلا هشو گذاشت رو سرش و گفت

-شرمنده اخلاق ورزشیتون ولی ما هیچ جا نمی ریم !

راشا با اعصبانیت گفت

-باشه خودت خواستی

کلاش و در اورد و انداخت جلوی پای هستی هستی با تعجب به راشا نگاه کرد و گفت

-چی دوره زمونه ای شده و بعد دست کرد تو جیبشو یه دیویستی سکه ای در اورد و انداخت تو کلاه راشا و گفت

-برو برا خودت ادامس نعنا بگیر

یعنی راشا مثل این گاو سیاها هستن اون طوری نفس می کشید بقیشونم به جز دانیال با اخم نگاش می کردن

ریز لبخند زدم که رایان با داد گفت

-ببند نیشتو

با بهت سر بلند کردم حقیقتش از صداش ترسیده بودم

باران با اعصبانیت داد زد

-اوی یابو تا حالا کسی بهت نگفته بود ه خری دلیل نداره سر دیگران با اون صدا نکرت هوار بکشی که پیشنهاد می کنم شبا قبل خواب یکم اب جوش با گل گاو زبون بخوری هم صدات وا میشه هم اعصابت یه زره نرمال میشه در ضمن در حالی که کلاش و می زاشت سرش گفت

شما اف پنجین و ما جی پنجیم هیچ جلب توجهی هم در کار نیست

نتونستم طاقت بیارم و در حالی که کلاه مو سرم می زاشتم گفتم

-اگه شما کلاه کجین ما کلاه داریم اگه راست می گید بدون استفاده از ثروت و قدرت مار و از این جا بندازین بیرون !

محیا هم با اخم گفت

- خلاصش کنم واستون ما از این جا بیرون برو نیستیم هر کاری دلتون می خواد بکنین

ارشام با لبخند شرارت باری گفت

-باشه می کنیم

چشمای محیا یهو گرد شد و گفت منظورم کار و اذیت بود

ارشام یهو با اخم گفت

-خانوم محترم منظور منم همین بود بعد اروم گفت دخترا هم دخترای قدیم قبلا این قدر منحرف نبودن محیا با حرص چشم ازش گرفت

رویا هم دستاش و باز کرد و گفت

-مشکلی که با ما ندارین گویا چون کلاهاتون و نینداختین زمین

راشا با اخم گفت

-چرا من با این اجوزه مشکل دارم کلامم پرت کردم امید وارم مراقب خودش باشه چون ممکنه دنده هاش و وسط حیاط خونتون پیدا کنین

یهو هممون ساکت شدیم و با وحشت به نگاه خطر ناک راشا به هستی خیره شدیم

هستی هم با اخم رو بر گردوند

یهو رایان کلاشو از سرش در اورد یا موسبن جعفر پنصد تا صلوات نذر می کنم تا مامانم بفرسته که این کلاش و جلو من نندازه همه با استرس به رایان خیره شدن که رایان مستقیم کلاشو پرت کرد جلوی باران بارانم با حرص گفت

-هه

ولی رایان دوباره سرش و اول به سمت راست بعد کج خم کرد و پوز خند زد این حرکتش انگار همیشه گی و ترسناک بود

ارشام لبخند شیطونی زدو کلاش و انداخت جلوی محیا و دستاشو جلوی محیا مشت کرد و یهو باز کرد و گفت

-بوم

همه با تعجب نگاش می کردیم این یعنی می خواد یحیا رو منفجر کنه !

با افتادن یه کلاه جلوم با ترس سر بلند کردم که دیدم دانیاله لبخند خون سردی زدو در حالی که از مون دور می شد گفت

-بازی خوبی رو شروع نکردید بچه ها !

وای از این بد تر نمی شد مهام با لبخند رفت جلوی رویاو و گفت جز من و تو کسی نمومنده خانوم کوچولو بعد کلاشو انداخت جلوی رویا و گفت

-موقع رد شدن از خیابون حواست به ماشینا باشه ! و وقتی به خودمون اومدیم که رفته بودن و کلاهاشون بهمون دهن کجی می کردن و انگار می گفتن

-هار هار هار

باران -گاومون زایید

هستی - پنج قلو

*****

محیا *

مامان جون من این قدر گیر نده باشه حواسم به خودم هست خدا حافظ گوشی رو کنار گذاشتم و چشمام و بستم چی قدر دنیا قشنگه وقتی دیگه صدای قر قرای مامانت و نمی شنوی

باران-بچه ها بیاین غذا

به سمت اشپز خونه رفتم و به گلدون کنار پنجره اب دادم همه سر میز نشسته بودن البته هستی که رو اپن طبق معمول چهار زانو نشسته بود و در حال خوردن بود و بارانم کنارش اینا کلا جزو انسان ها حساب نمی شن

باران با دهن پر گفت

-بخورین حال کنین این قدر تو این یه ماه تخم مرغ خوردین شبیه مرغ شدین حال کنین دست پخت و فقط

با خنده گفتم

-خدایا خودم و به خودت می سپارم و تکه ای از کباب ها کندم و خوردم با چشمای گرد به باران نگاه کردم

-نه بابا از این هنرا هم داری ؟

باران -پس چی فکر کردی ؟

الناز - اه ببندین گاله رو دیگه اگه گذاشتین بخوریم.

رویا - خفه شید که دلم لک زده واسه غذا یک ماهه که غذا نخوردم

الناز با دهن پر گفت

-اها عمه ی من دیشب یواشکی بالا پشت بوم مرغ سوخاری می کرد می خورد

هممون با چشمای گرد به رویا نگاه می کردیم که لقمه تو دهنش مونده بود و

اروم اروم لقمش و جید و گفت

-دروغ میگه بابا من مرغم کجا بود ؟

الناز با خون سردی گوشیش و از روی میز برداشتو چند دقیقه بعد همه داشتیم با بهت به صفحه ی گوشیه الناز نگاه می کردیم

رویا با شلوارک خرسیه سفید و تیشرت گشاد باب اسفنجی رو چهار پایه نشسته بود و جلوشم منقل بود و داشت با یه دستش مرغ به سیخ می کشید و بایه دستش زیر بقلشو می خاروند

همه ی نگاها برگشت سمت رویا

رویا در حالی که به ما نگاه می کرد خون سرد از جاش بلند شدو لبخندی زدو یهو با سرعت به سمت بیرون دویید اخرین لقممو گذاشتم تو دهنم و مثل بقیه افتادم دنبال رویا رویا هم هی از این ور می دویید این ور از اون ور می دویید این ور اخر به دست باران و هستی گرفته شد

-رویا در حالی که ادا در میاورد شروع کرد به خوندن اهنگ تی ام بکس

-نه نه نه چه غلطی کردم من نه نه نه چه غلطی کردم من .یهو زد تو سرش و رفت تو اهنگ محسن چاوشی .

غلط کردم غلط

هستی با لبخند گفت

-چی کارش کنیم

باران - به سیخ بکشیمش

الناز - بخوریمش

-بکشیمش

باران با وحشت گفت

- نه نه تو رو خدا اصلا بریم دسشویی من هر چی خوردم و می رینم این طوری خوبه ؟

یه دونه پس کله ای زدمش و گفتم

خفه

محیا

خلا صه اون شب قرار شد باران ضرفا رو بشوره .و یک چند تا کار خورد و ریزه رو انجام بده مثل

تا یک هفته برنج و مرغ و قیمه درست کردن و یک هفته لباس شستن و تمیز کردن خونه و خودشم باید تا یک هفته تخم مرغ بخوره بله ما ادمای با انصافی هستیم .

زیر چشمی به برگه ی هستی نگاه کردم اه اینم که هیچی جواب نداده به سمت راست برگشتم باران بود اینم تقریبا برگش سفید بود خدایا چرا من این قدر بد شانسم حالا جالب این جاست هستی و بارانم با کلی امید به برگه ی من نگاه کردن و تقریبا از دنیا سیر شدن ردیف پشتمون الناز و رویا بودن اون دوتا دیشب نشستن خوندن ولی ما سه تا نشستیم فیلم خون اشامی نگاه کردیم برگشتم سمت باران دیدم داره حرکات عجیب و غریبی می کنه با تعجب بهش نگاه کردم که دیدم یه پاشو انداخت روی پای دیگش و تیکه ای از مو هاش که از پایین مغنعش اومده بود بیرون بازی می کنه و تند تند پلک می زنه یا امام هشتم باران جنی شده دیدم داره با لبخند به استاد نگاه می کنه استاد ...هیعع خاک عالم داره حواس استاد و پرت می کنه اخه استادمون یه پسره تقریبا سی سالست فکر نکنین مثل استادای تو رماناست از اون جیگرا ها نه این شبیه سوسکه بیشتر کل سرش چهار لاخ مو داره که باران بهش میگه شوید انگار کارای باران جواب داده بود چون استاد فقط به باران نگاه می کرد و هی عینک ته استکانیش و بالا پایین می کرد از یه طرف خندم گرفته بود از یه طرف فهمیدم که باران داره حواسش و پرت می کنه تا ما به هم برسونیم یهو یه برگه ی مچاله شده افتاد جلوم لبخند دندون نمایی زدم و برگه رو بازش کردم وای خط چنگیزی رویا بود جوابارو داده بود با ذوق تند تند شروع کردم به نوشتن هستی هم علامت می داد بهش بدم برگه رو. برگه رو اروم دادم به هستی هستی هم زود شروع کرد به نوشتن توجه چند نفر به استاد جلب شده

بود که بی توجه به همه به باران نگاه می کرد می دونم الان تو دلشون واسه باران کلی فاتحه می فرستن از خوش حالی چون بقیه هم دستشون واسه تقلب باز شده بود استاد که فامیلش بوشهری بود به باران نگاه می کرد و هستی هم همه ی سوالا رو جواب داد و برگه رو داد به من حالا چه جوری بدمش به باران برگه تو دستم داشت خیس میشد از استرس دستام عرق کرده بود یهو دیدم هستی اومد ادای باران و در بیاره واسه همین پاهاش و انداخت رو پاشو تند تند شروع کرد به پلک زدن توجه بو شهری به هستی جلب شد و با چشمای گرد به هستی خیره شد منم زود برگه رو انداختم رو دست باران بوشهری با حیرت گفت

-خانوم پناهی چیزی رفته تو چشمتون یهو همه زدن زیر خنده بوشهری هم مثل منگلا هی به بچه ها نگاه می کرد و می گفت به چی می خندیدی ؟ و بچه ها هم بیشتر می خندیدن خود ما دلامون و گرفته بودیم و می خندیدیم بوشهری هم با اخم گفت وقتتون تمومه برگه ها تون و بدید بعد از جمع کردن برگه ها قبل از خروج از کلاس با لبخند به باران نگاه کرد که باران اول لبخند زد بعد یهو همچین جدی شد و با اخم به بوشهری نگاه کرد که بوشهری بیچاره زود از کلاس زد بیرون نصف بچه ها دورمون جمع شده بودن می خندیدن هستی با خنده گفت

-مرگ خب چیه تو چشمام چیزی رفته بود

الناز خودش و انداخت کنارم و گفت

-چی شد چه جوری دادید امتحانو ؟

باران با لبخند گفت

-به لطف شما و جذابیتای نهفتم خوب دادیم

هم زمان هممون گفتیم

-بابا جذاب و بعد زدیم زیر خنده

هم زمان از کلاس اومدیم بیرون به سمت صلف رفتیم بلکه یه چیزی بخوریم تازه قدر مامانم و می دونم همیشه غذاهای خوش مزه و اماده واسم می پخت می خوردی حال می کردی هی روزگار همگی دور یه میز نشستیم و بعد از سفارش شروع کردیم به مگس پروندن

**

رویا

****

کلاه سورمه ایمو روی سرم جابه جا کردم وای چه قدر هوا گرمه باران رفت پول غذا رو حساب کنه ما هم با بچه ها از دانشگاه خارج شدیم و به سمت ماشین حرکت کردیم من جلو تر از بقیه بودم و داشتم شماره ی مامان و می گرفتم با صدای جیغ الناز و هستی و محیا و صدای جیغ تیک اف با وحشت سر بلند کردم که دیدم یه بی ام و یه نقره ای درست چند سانت اون طرف ترم از کنارم گذشت جوری که ایینه بقلش خورد به پهلوم و از درد یه لحظه نفسم رفت بی ام و چند متر اون طرف تر چند دور دور خودش تاب خورد و وایساد صدای اهنگ امریکایی از توش میومد از درد زانو هام خم شدن که زود دستی بازوم و گرفت با دیدن چشمای نگران هستی نفس عمیقی کشیدم الناز جیغ کشید

-عوضیا ی ترسو

که در ماشین باز شد و اول مهام از در رارنده اومد بیرون و بعدم چهار تای دیگشون که همشون با لبخند بهمون نگاه می کردن البته به جز رایان و راشا باز راشا حد اقل صورتش یکم شاد تر بود !دستم و به پهلوم گرفته بودم و با اخم بهشون نگاه می کردم که مهام با صدایی که توش خنده موج می زد

-بهت گفته بودم موقع رد شدن از خیابون حواست و جمع کن نگفتم ؟ بعد زد زیر خنده و گفت

-اخی گوگولی ترسیدی ؟ می خوای بیام بهت اب قند بدم فکر کنم فشارت افتاده با این حرف بی مزش ارشام و دانیال زدن زیر خنده و راشا بهم پوز خند زد و رایان با همون اخم مخصوصش به ماشینشون تکیه زده بود و نگام می کرد

هستی - می کشمت عوضی اومد بره سمت مهام که الناز و من و محیا بازو شو گرفتیم محیا داد زد

-خیلی بی شعورید

مهام - وای نکنه پهلوت چیزی شده می خوای بیام ماسا ژش بدم و باز زد زیر خنده یعنی اعصابم بد به هم ریخته بود دوس داشتم از پشت سرش جوری بزنمش که ...

مهام-اخ خ

با تعجب به مهام که کمرش و گرفته بود و افتاده بود زمین نگاه کردم نفهمیدم چیشد ؟ با دیدن باران پشت سرش لبخندی رو لبام شکل گرفت باران با لگد از پشت زده بود به مهام

باران - نه بهت پیشنهاد می کنم زنگ بزنی عمت بیاد پشت خودت و ماساژ بده هممون زدیم زیر خنده دانیال رفت کنار مهام تا بلندش کنه راشا بازوی باران و گرفت و با اخم گفت

-این چه غلطی بود کردی ؟ هان

هان و تقریبا داد زد که من به جا باران گرخیدم بارانم داد زد

-اولا دست خر کوتاه و دستش و با ضرب ازاد کرد و بعد داد زد

-خودت بگو شما به چه جرعتی همچین کاری کردید ؟ همون طور که دوست شما واستون عزیزه واسه ماهم دوستمون عزیزه

راشا یه قدم به باران نزدیک شد و گفت

-دوباره تکرار کن چی گفتی؟

هستی رفت سینه به شکم راشا شد (ها خب چیه توقع ندارید که قد هستی هم قد راشا باشه که بشه سینه به سینش وایسه که !) و داد زد

-دوستم گفت دست خر کوتاه نشنیدی ؟ مهام اومد جلو وگفت

-نه مثل این که زیاد بهتون رو دادیم پرو شدید

با پوز خند گفتم

-یه کلام از مادر شوهر عروس

با حرص اومد سمتم گفت

-چی گفتی ؟

-همون که شنفتی

مهام- یه بلای سرتون در بیارم که نفهمین چیشد که اون جوری شد به پام میفتی حالا می بینی

-هه ببینیم و تعریف کنیم با صدای جیغ الناز یه متر پریدم برگشتم دیدم راشا یقه ی هستی رو گرفته و هستی یقه ی راشا رو از اون طرف رایان با چهره ی وحشت ناکی گلوی باران و گرفته بود و کوبونده بودش به بدنه ی ماشین

الناز جیغ کشید

-پسره ی بی شعور ولش کن من که نفهمیدم منظورش به راشا بود یا به رایان خواستم برم سمت باران و هستی که بازوم کشیده شد رو به مهام داد زدم ولم کن دوستای روانیت الان دوستام و می کشن

برگشتم سمت الناز تا اون یه کاری کنه که دیدم دانیال با خون سردی یه دستش تو جیبشه و با یه دست بازوی الناز و گرفته و نمی زاره بره محیا هم به دست ارشام گرفتار

شده بود با بهت به رایان که داشت باران و خفه می کرد خیره شدم قدرت تکلمم و از دست داده بودم واقعا این پسره روانیه! شروع کردم به جیغ جیغ که مهام جلوی دهنم و گرفت واقعا گیر چند تا حیوون افتاده بودیم تازه یاد حرف دانیال افتادم

-بازی خطر ناکی رو شروع کردید !!!! با دیدن صحنه ی جلوم مبهوت سر جام خشکم زد .

****

باران

***

راشا یقه ی هستی رو گرفت و هستی هم یقه ی راشا رو داد زدم کثافت ولش کن رفتم سمتشون که رایان با همون صدای گرفتش گفت

-وایسا سر جات دخالتم نکن

برگشتم سمتش و گفتم

-به تو ربطی نداره فضولی نکن دوباره رفتم سمتشون که بازوم کشیده شد جیغ کشیدم بهم دست نزن زانو مو بلند کردم و کوبیدم تو شکمش توقع داشتم خم شه و از درد تو خودش بپیچه اما خون سرد با چهره ی بر زخی مچ دستم و گرفت و پیچوند و کوبوندم به ماشین ای که ایشا.ل. بخوری زمین نابود شی مرتیکه ی گاو کمرم شکست داد زد

-دست و پات جدیدا زیاد هرز میره ببین جوجه نه این جا قصه و داستان نه تو قراره مثل قصه های قشنگ با این کارات کسی رو عاشق خودت کنی نه من نه دوستام کوچیک ترین اهمیتی به تو دوستات نمی دیم بهتره مثل بچه ی خوب کلاهاتون و از سرتون وردارید و دم تون و بزارید رو کولتون و گمشید برید وگرنه این اخرین فرصتتونه چون ازدستش می دید و کاری می کنیم که خودتون گریون برید از این جا با بد ترین وضعیت ممکن

یعنی دوست داشتم تیکه تیکش کنم من از پسر جماعت متنفر بودم و تا این سن اجازه نداده بودم دستشون بهم بخوره حالا این با این همه پرویی این قدر به من نزدیکه و چرت و پرت میگه با حرص گفتم

-اعتماد به نفس تو داشتم با قاشق چنگال به داعش حمله می کردم هه با خودت چی فکر کردی ما این جا می مونیم تو و دوستاتم هر غلطی می خواید بکنید ما از این جا نمی ریم و در ضمن بار اخرت باشه بهم دست می زنی اجازه نمی دم دستای کثیفت بهم بخوره فهمیدی ؟ پوز خندی زد و گفت

-جدا ؟ و چشاشو گرد کرد و بعد دوباره ریز کرد سرش و کج کرد و گفت

از دخترای لب کوچولو خوشم نمیاد نمیشه باهاشون حال کرد ولی ارزش امتحانو داره

تا به خودم بیام سرش اومد پایین با وحشت به چشماش نگاه می کردم

چند سانت بیشتر لباش با لبام فاصله نداشت که یاد حرف هستی افتادم

-هر وقت دیدی دست و پات بسته بود از سرت استفاده کن!

تا به خودم اومدم بدون توجه به اطرافم و اتفاقاتی که بعدا قراره بی افته با سر زدم تو صورتش با صدای اخش ازش فاصله گرفتم و خودم و از چنگ دستاش خارج کردم خودمم سرم درد گرفته بود چه برسه به اون که از بینیش خون میومد ! هستی هم از فرصت استفاده کرد مثل من باسر رفت تو صورت یاشا ارشام و دانیال و مهام مونده بودن دخترا رو نگه دارن یا به دوستای مجروح شون کمک کنن !!!

الناز دست دانیال و گاز گرفت و اومد سمت من هستی هم اومد سمت چپم رویا پاهاشو اورد بالا بزنه تو شکم مهام که مهام زود ولش کرد و گفت خیله خب بابا چرا جفتک می ندازی ؟ محیا هم دوتا بازوهاش تو چنگ ارشام اسیر بود از اون جایی که کفشاش پاشنه بلند بود پاهاش و بلند کرد و کوبید رو پاهای ارشام و دویید سمت ما هممون دستامون و گرفته بودیم جلومون و می خواستیم یه جورای از خودمون دفاع کنیم چهره ی راشا و رایان وحشتناک شده بود مثل گاو نفس می کشیدن و دوتا شون

پر از کینه و نفرت به من و هستی نگاه می کردن دانیال اما با این که الناز دستش و گاز گرفته بود همچنان خون سرد دستاش و تو جیب شلوار جین سورمه ایش کرده بود و با ابرو های بالا رفته به هر پنجتامون نگاه می کرد .

مهام و ارشام دوتاشون با اخم نگامون می کردن و ارشام به زور خودشو کنترل کرده بود که خم نشه و پاهاشو ماساژ نده !!! هممون عصبی بودیم و تو این بین من و هستی و رایان و راشا از همشون بد تر بودیم و اگر میشد مثل زامبی ها خر خره ی هم و می جییدیم . راشا به طرف هستی خیز برداشت و داد زد

-من و می زنی دختره ی عوضی

هستی هم به سمت اون پرید و داد زد

-عوضی تویی و هفت جد و آبادت مرتیکه ی دیوث !!!!!

ما به زور هستی رو گرفته بودیم پسرا هم راشا رو الناز و محیا ی بی چاره که نشسته بودن رو زمین پاهای هستی رو گرفته بودن من که از کمرش اویزون بودم رویا و هم دستاش و گرفته بود وضعیت راشا هم بد تر از هستی بود رایان داد زد

- ولش کن راشا ارزشش و ندارن !

با این حرفش اتیش گرفتم داد زدم

-بی ارزش تویی و بازم خودت عوضی

هممون با خشم نفس نفس می زدیم و با نفرت به هم نگاه می کردیم که یهو یه صدایی گفت

-اه شارژ گوشیم تموم شد

با حیرت برگشتیم که خشکمون زد دورمون بالای شصت هفتاد نفر دانشجو جمع شده بودن همه هم گوشی به دست داشن فیلم می گرفتن چشمای همشون متعجب و حیرت زده بود یعنی خشکم زده بودا نه تنها من بلکه هممون صدا از هیچ کس در

نمیومد اون پسره ی شیر برنجی که گفته بود شارژم تموم شده بعد از کلی ور رفتن با گوشیش گفت

-اومد و گوشیش و اورد بالا و شروع کرد با نیش باز فیلم گرفتن که با دیدن چهره برزخی ما لبخند رو لباش ماسید

رایان یه دادی زد و گفت گمشید کلاساتون یه دونه فیلم پخش شه بیچارتون می کنم که هممون گرخیدیم دخترا همه جیغ کشیدن و تقریبا دوییدن پسرا همین طور وایساده بودن که راشا و ارشام با اعصبانیت رفتن طرفشون که پسرا هم رفتن طرف دانشکده رایان با نگاه وحشت ناکی گفت هنوز تموم نشده .

راشا - کاری می کنم روزی صد بار به گریه بی افتین و سوار ماشین شد مهام پوز خندی زد و سوار ماشین شد رایانم یه نگاه وحشت ناک دیگه به طرفم انداخت و در حالی که خون دماغش و پاک می کرد انگشت سبابش و تحدید وار به سمت من تکون داد و طبق معمول سرش و اول به راست و بعد به چپ برگردوند و چشماش و ریز کرد و بعد یهو درشت کرد که قلبم رفت ته دلم چه قدر چشماش سگی بود ! ارشام و رایانم رفتن نشستن تو ماشین ما همه با اخم نگاشون می کردیم دانیال طبق معمول خون سرد و دست به جیب داشت مارو نگاه می کرد که مهام عصبی گفت

-دانی

دانیال یهو به خودش اومد و رفت سوارشد و ماشین با سرعت خیلی زیاد از جا کنده شد . از حرص و اعصبانیت دستام و مشت کرده بودم تند تند نفس می کشیدم

الناز - من می رونم

هستی - لازم نکرده اروم میری حوصله ندارم و خودش درا رو باز کرد و پشت فرمون نشست کنارش نشستم و رویا و الناز و محیا هم رفتن پشت از حرص و اعصبانیت داشتم می ترکیدم اگه با سر نرفته بودم تو صورتش جلوی اون همه ادم بی ابرو شده بودم !!! تند تند نفس می کشیدم معمولا تو اعصبانیت و ترس این حالت بهم دست می داد مخصوصا تو تاریکی و جاهای تنگ و تاریک اون جور جاها که کلا نمی تونم

نفس بکشم هستی هم از من بدتر اون پسره راشا هم کم مونده بود هستی رو خفه کنه این برای دختری مثل هستی زیادی سنگینه صدا از هیچ کس در نمیومد تو این جور مواقع بچه ها هم می دونستن نباید حرف بزنن پشت چراغ قرمز وایسادیم هستی عصبی سرش و رو فرمون گذاشت و منم چشمام و بستم

*****

رویا

****

به چراغ قرمز روبه روم نگاهی انداختم برگشتم سمت الناز دیدم دو دستی دهنش و گرفته اروم لبخند زدم خودمم یه دسم جلو دهنم بود یه بار مسابقه گذاشته بودیم ببینیم کدوممون بیشتر می تونه صحبت نکنه ! و زمان گرفتیم الناز پنج دقیقه چهل ثانیه تونست ساکت باشه و بعدش من بودم که شیش دقیقه ساکت تونستم بمونم و واقعا عذاب اون دنیا رو به چشم دیدم ! بعدش محیا و بعدش باران و بعدش هستی الناز نتونست طاقت بیاره و گفت!

- بچه ها بیخیالش دی...

باران و هستی هم زمان گفتن

-خفه

که الناز بیچاره با چشمای گرد ساکت شد باشنیدن صدای بوق ماشینای پشت سرمون به خودمون اومدیم چراغ خیلی وقت بود که سبز شده بود تا هستی خواست راه بی افته یکی به شیشه زد هستی با چهره ی در همی شیشه رو داد پایین که سر یه پسره تقریبا اومد تو پسره که به قول محیا شبیه شیر برنج وارفته بود با صدای تو دماغیش گفت

- هوی زنیکه بلد نیستی رانندگی کنی غلط می کنی میای پشت فرغونت می شینی

چند تا نکته یهو مثل لامپ بالای سرم روشن شد

یک این که به هستی گفت زنیکه !

دو این که به هستی گفت رانندگی بلد نیستی !

سه این که به هستی گفت غلط می کنی !

چهار این که به عشق و ناموس هستی که ماشینش باشه گفت فرغون !!!

اب دهنم و با سر و صدا قورت دادم و رو به پسره گفتم

-گاوت زایید !

الناز -روحت شاد !

محیا -انا لل الاه و انا علیه راجعون !

باران روبه پسره که با بهت به چهره ی رنگ پریده ما وچهره ی سرخ هستی نگاه می کرد تقریبا داد زد

-فقط بدو !

تا به خودمون بیایم هستی قفل فرمون و از زیر پاهاش اورد بیرون و یقه ی پسره رو از تو ماشین کشید داخل که نصف تن پسره از شیشه اومد تو تو همون حالت در ماشین و باز کرد و رفت بیرون پسره هنوزم نصفش تو شیشه بود و سعی داشت بیاد بیرون و هی تقلا می کرد و فحش می داد و داد می زد ما هم با وحشت از تو ماشین پریدیم بیرون هستی با قفل فرمون یکی زد تو رونای پسره که داد پسره رفت هوا خیلیا ماشیناشون بی خیال شده بودن دور ما جمع شده بودن هستی پسره رو از تو شیشه اورد بیرون و انداختش زمین و داد زد

-چه زری زدی ؟

باران با این که خودش اعصبانی بود رفت از پشت هستی رو گرفت و گفت

-هستی جان تو از جای دیگه اعصبانی اینم یه چیزی گفت نمی بینی هیفده هیجده سالشه بی خیال لذتی که تو بخشش هست تو دعوا نیست ! ادم باید خون سردی خودش و حفظ کنه هستی یکم اروم تر شده بود ابرو هام از حرفای باران از حیرت رفت بالا پسره از جاش در حالی که با یه دست پاهاش و گرفته بود بلند شد و گفت

- نه واستا ببینم می خوای چه گوهی بخوری ؟

تا به خودمون بیایم باران سره پسره رو گرفت کوبید به عقب ماشین الناز زود دویید باران و گرفت و گفت

-چی کار می کنی ؟

باران رو به هستی گفت

-حالا که خوب دقت می کنم لذت دعوا بیشتره !!!

بعصی ها رفتن سمت پسره که از دماغ و دهنش خون میومد و به اون کمک می کردن بعضی ها هم بالبخند به ما نگاه می کردن هستی رفت سوار ماشین شد و بارانم پشت سرش . داشتم می رفتم سمت ماشین ولی یهو دویدم سمت پسره که فحش می داد و یه لگد زدم به پهلوی چپش و گفتم بار اخرت باشه به ماشین خوشگلم توهین کنی اونایی که دور پسره جمع شده بودن با وحشت چند قدم دور شدن محیا هم خم شد سمت پسره و گفت

-در ضمن فهمیدیم ماشین مال خودت نیست معلومه جوجه فنچی گواهی نامه هم نداری نمی تونی شکایت کنی اگه شکایت کنی پیدات می کنیم افتاد ؟

الناز - شکایتم کنی به دلیل فحاشی و مزاحمت و توهین می ندازیمت زندون اب خنک بخوری و اونا هم با من سوار ماشین شدن پسره ی بیچاره فقط با چشمای گرد نگامون می کرد نمی دونم چه قدر از مسیر و رفته بودیم که ه هستی یه گوشه نگه داشت و با حرص گفت

-نترکید یه وقت راحت باشید می تونید بخندید

هممون مثل بمب ساعتی منفجر شدیم و هر هر می خندیدیم

****

الناز***

****

تصمیم گرفته بودیم با بچه ها یه جوری حال پسرا رو بگیریم البته خوب می دونستیم که اونا هم دارن با دست خالی مثل مما می جنگن و از پارتی و ثروت و شهرتشون استفاده نمی کنن واین خیلی عجیبه شاید می خوان ثابت کنن که بدون استفادهاز قدرتشونم برنده ان ! ساعت حدود شیش صبح بودش چون هفت کلاس داشتیم باید زود بلند می شدیم اتاق تاریک بود و به زور می شد جایی رو دید تو تاریکی محیا دیده می شد پاهاش و انداخته دور گردن باران و باران با دهن باز خوابیده و اب دهنش می ریزه رو پیشونی هستی بدبخت ! خندم گرفته بود بی سرو صدا بلند شدم و رفتم سمت دسشویی که توی راه رو بود تا خواستم در دسشویی رو باز کنم در باز شد و بادیدن یه صورت سبز رنگ و دوتا چشم قرمز شروع کردم به جیغ زدن از ترس بدنم خشک شده بود اونم مثل من شروع کرد به جیغ زدن هم زمان جیغ می کشیدیم بدون زره ای حرکت یهو برقا روشن شد با دیدن چهره های بی رنگ و روی و ترسیده ی محیا و هستی و باران خفه شدم

محیا - چی شده چرا جیغ می کشین ؟

با وحشت گفتم

- این کیه؟ تو خونه ی ما چی کار می کنه ؟و برگشتم سمت یارو که لال شدم این که رویا ی خودمونه رویا دماغش و چین داد و با حرص گفت

- زهر مار و این کیه خیر سرم اومدم سر صبح یه صابون گیاهی بزنم نمی دونستم مثل جن بو داده سر می رسی که

برگشتم سمت بچه ها همشون با چشمای گرد نگامون می کردن و یهو زدن زیر خنده یعنی کم مونده بود دست و پای هم و از خنده گاز بگیرن برگشتم سمت رویا راست میگه بند خدا صابون زده بود به صورتش

منم دستم و به کمرم زدم و گفتم

-خب تو چرا جیغ کشیدی ؟

رویا با حرص دستم و گرفت و برد جلوی ایینه قدی تو راه رو که نا خدا گاه دوباره جیغ زدم موهام دورم ریخته بود و چشمام پف کرده بود رنگمم به ماست می زد لباسمم سر تا پا سفید بود واقعا شبیه جن شده بودم (یه سوال الناز جان ایا تو تا به حال جن دیدی که میگی شبیه اونا شدم ؟)

(تو حرف نزن که اگه یکم وجدان بودی من و سر صبح از خواب بیدار نمی کردی که بگی پاشو برو مسواک بزن دهنت بو می ده)

محیا - خب دیگه پاشید بیاید صبحونه کوفت کنیم از دیشب داریم نقشه می کشیم خسته ام خوابم میاد

-باران - اوف گفتی منم خیلی خوابم میاد ولی می ارزه به دیدن چشمای گرد اف پنج. لبخند دندون نمایی زدم اگه نقشمون تا سه چهار روز اینهه عملی شه چه شود !!!

****

محیا

****

هممون دور هم جمع شده بودیم و به هم نگاه می کردیم

الناز-خب بمب و تو ماشین کدومشون بزاریم ؟

رویا - نابقه جان ما پنج تا بمب درست کردیم بهتره بگیم اول تو ماشین کدومشون بزاریم ؟

باران - اول تو ماشین رایان و راشا

هستی - موافقم بعدشم ارشام و مهام

- بعدشم تو ماشین دانیال

الناز - اره این طوری خوبه رویا جان یکبار از این اطلاعات نابی که از همه ی ماشینا داری استفاده کن و در ماشیناشون قبل از به صدا در اومدن دزد گیرشون باز کن

باران- باید قبل از خروجشون از رستوران کار و تموم کنیم محیا تو پای تخته اونی که گفتم و نوشتی ؟

سرم و یه تکون جانانه دادم و گفتم

اره وقتی بچه ها از کلاس رفتن رفتم رو تخته نوشتم بچه ها اونایی که می خوتن خی شدن اف پنچ یا کلاه کجا رو ببینن بیان پشت رستورانی که دوتا خیابون پایین تر از دانشگاهه باران سری از روی رضایت تکون داد و رویا با هیجان دستاشو مشت کرد و گفت

-چه شود ...

به چهره هاشون نگاهی انداختم و در حالی که کلاهم و رو سرم جابه جا می کردم گفتم

-منم که اون طرف ماشینشون بزرگ با چاقو می نویسم جی پنج

هستی - چرا اون طرف ماشینشون بنویسی ؟

چشمام و گرد کردم و گفتم

-واسه این که نبیننش وقتی سوارشدن و ماشینشون ترکید بعدش ببینن بهتره

الناز با پا زد به کفشم و گفت

-صد دفعه گفتم چشمای گردت و گرد نکن ادم دلش می خواد بخوردت

زدم تو صورتش و گفتم

-تو یکی خفه شو با اون چشمات

باران -اه ببندین دیگه الان وقت پپسی باز کردن نیست تاسه می شمرم همه برن سر وظیفشون

3 2 1

زود همه گی بلند شدیم و دوییدیم سر جاهای خودمون وایسادیم حدود نیم ساعت وقت داشتیم این زمانی بود که باران بهومون گفت من و رویا به سمت ماشیناشون رفتیم اصلا نمی دونستیم کدوم ماشین مال کیه ! رویا با دوتا سیم و یک سنجاق و چند تا دست گاه که النازو بارانکه تا صبح درستشون کرده بودن شروع کرد به باز کردن در ماشینا منم تند تند بزرگ با چاقو رو بدنه ی ماشیناشون می نوشتم جی پنج و استیکر یه لبخند می کشیدم رویا در ماشین اولی رو ب باز کرد اما خیل دیر باز کرد شاید بیست دقیقه طول کشید فراری راشا هم طول کشید تا باز شه باز شدن ماشین مهام بیست دقیقه شد و ما بیشتر از نیم ساعت وقت لازم داشتیم رویا از شدت استرس و خیر سرش تمرکز خیس عرق بود رو ماشین سومی گیر کرده بود رو پیشونیش عرق نشسته بود و تند تند دستاشو با ابزار دستش تکون می داد ولی مگه وا میشد !! الناز از اون طرف با هستی می رفتن تو ماشینا و بمب و تو زیر صندلی های عقب کار می زاشتن و بمب جوری بود که باید همون جا یه جورایی سر همش می کردی بب در اصل یه تیوپ بادی بود و اما کوچیک که به طرز فشرده ای دوتا سطل رنگ و توش خالی کرده بودیم که همین کار سه روز طول کشیده بود ! و اون قدر تیوپ پر بود که اگه کوچیک ترین حرکت اشتباهی می کردیم می ترکید و الناز یه سوزن بزرگ توی تیوپ گذاشته بود با هزار و یک بدبختی و کلی چیز سر هم کردن با فشردن دکمهی ریموت اون سوزن حرکت می کرد و تیوپ به فنا می رفت بلاخره رویا در سومی رو باز کرد و منم

داشتم رو اخرین ماشین کار می کردم ! با دیدن یه ماشین که داشت میومد تو کوچه وحشت زده خودمو پشت ماشین قایم کردم هستی هم توی همون ماشین رفت زیر صندلی ها رویا خیلی شیک انگار داشت از کوچه خارج می شد و با گوشیش حرف می زد اخه چه قدر این مار موزه در ماشین دانیال باز بود و الناز پشتش مخفی شده بود و اگه راننده ی ماشین از ماشین پیاده میشد به راحتی اب خوردن الناز و می دید و بر عکس الناز دستش تیوپ رنگ بود و اون دستشم ریموت بود! همه با چشمای گرد شده داشتیم نگا می کردیم و بر خلاف انتظار ماشین درست یکم اون ور تر از الناز سرعتش و کم کرد وایی بدبخت شدیم به ساعتم نگاه کردم الانه که پسرا از رستوران بیان بیرون همون موقع یه نفر مثل گلوله خودش و پرت کرد جلوی ماشین یارو و یارو هم ترمز کرد اون گلوله کسی جز باران نبود با چشمای گرد باران و نگاه میکردم باران پاشو گرفت و نالید

-اخ پام وای پام بابا کجایی که دخترت فلج شد مرده از ماشین پیاده شد یه پسر سی ساله کت شلواری بود پسره با وحشت گفت

-خانوم حالتون خوبه ؟ ببرمتون بیمارستان ؟

باران زد زیر گریه البته گریه ی الکی و بدون اشک!

اره من و وردار ببر بیمارستان فکر کنم پام شکسته !

پسره با ترس تند تند گفت

-چشم چشم بزارید کمکتون کنم خواست خم شه سمت باران که باران جیغ زد

-برو اون ور ...بعد یهو اروم گفت

-خودم بلند میشم پسره با چشمای گرد باران و نگاه می کرد باران به زور از جاش بلند شد می دونستم که نقش بازی می کنه خودش و انداخت تو ماشین پسره و پسره ی بیچاره هم سریع سوار ماشینش شد باران وقتی نشست دور از چشم پسره رو به ما یه چشمک زد و زبون در اورد و پسره ماشین و روشن کرد و دور زد و از کوچه خارج شد

وقت نبود که بخندیم واسه همین زود رفتیم سر کارمون رویا در اخرین ماشینم تند تند باز کرد و هستی و النازم بمب و کار گذاشتن اخرین شکلکم کشیدم حدود نیم ساعت دیگه هم گذشته بود قرار بود باران دم رستوران کشیک بده که هر و قت اومدن بیرون بزنگه ولی با اومدن اون یارو مجبور شد نقش بازی کنه حالا من موندم این کوچه که نه خونه ای توشه نه جز ماشینا ی اون پسرا ماشینی نیست.چرا یارو اد اومد همین جا! هستی به باران زنگید و گفت کارمون تموم شده هستی و الناز کار اخرین ماشینم تموم کردن همون موقع باران و دیدیم که داشت می دویید سمت ما جیغ می زد حال کردین بازیگری رو ! همه خندیدیم

هستی- حالا پسره رو چی کار کردی ؟

باران خندید و گفت

-هیچی گفتم -حالم خوبه نگهدار اونم ذوق مرگ شد و نگه داشت و منم اون همه راه و تا این جا دوییدم... رویا تند تند وسایلش و جمع می کرد و منم کمکش کردم و همه چی رو ریختیم تو کوله هامون همون موقع باران داد زد بدویید اومدن!!! هممون دوییدیم بیرون کوچه هستی و الناز و من دسکشامون و در اوردیم و انداختیم سطل زباله

*****

هستی

****

-هممون پشت دیوار بزرگ پشت رستوران منتظر وایساده بودیم باران و الی و رویا و محیا هم هر کدوم در حال انجام یه کاری بودن باران از استرس ناخوناش و می جویید الناز با موهاش در گیر بود محیا هی به ساعتش نگاه ی کرد و رویا هم داشت زیر بقلش و می خاروند !!!! همون طور که حدس می زدیم سی چهل نفر از بچه های دانشگاه کمی دور تر از ماشین پسرا وایساده بودن و انگار وقعا منتظر خیط شدن کلاه کجای معروف بودن...

بادیدن ارشام که به سمت ماشینش می رفت و با لبخند چیزی برای مهام تعریف می کرد داد زدم

-اومدن

همه با چشمای گرد و لبریز از هیجان به اون طرف خیره شدیم پشت سرشون راشا و رایان و دانیال بودن که رفتن تو کوچه با دیدن چند تا دختر که با خنده از بازوهای راشا و رایان و ارشام اویزون بودن خشکم زد نه خدایا این واقعا بده حتما پسرا می خوان برسوننشون ! واین یعنی ترکوندن دخترا!!! باران با دهن باز گفت

- ا ا ا پسرای کله خر حالا یه امروز بیخیال زید بازی میشدین چی میشد اه بیخیالش حقشونه باهم بترکن بهتره !

محیا- دیوونه شدی باران اون دخترا چه گناهی کرده !

باران- نوچ مخم سر جاشه الانه که با ماشین از کوچه دربیان و بعد اگه یکیشون زیر صندلی عقب و شانسی ببینه و اونم زود تر از ترکیدن !می فهمن بمب کار گذاشتیم و همه چی خراب میشه

الناز-باران راست میگه این دخترا هم همچین فرشته نیستن که اگه بودن این طوری نمی چسبیدن به چند تا پسر ! تازه یکیشون که ترمه ی دوس دختر شیش ماهه ی رایان همتون می دونید چه قدر چندش و حال به هم زنه با این که میدونه چند ماهه دیگه باید بی خیال رایان شه می چسبه بهش ! و همه کار واسش می کنه یا اون یکی ..اون شیده ی همون دختره که اوایل سال بهمون جا نداد و کلی فضولی کرد و راپرتمون و به استادا داد ! اون یکی هم که از لباساش مشخصه چه جور دختریه

رویا - راست میگه ..وای بچه ها ماشیناشون داره از کوچه میاد بیرون

هممون به ماشینا خیره شدیم یه چند تا دانشجو تو کوچه بودن و خیلی ضایع به ماشینا چشم دوخته بودن خدا کنه شک نکنن از پشت دیوار هم زمان اومدیم بیرون و دستامون و اوردیم بالا و به صورت مشت نگه داشتیم خخخخ انگار داریم شعار می دیم

! از تو ماشین دیدم که نگاه راشا رومون خیره شد هر پنج تا ماشین همزمان داشتن دور می زدن که دستامون و باز کردیم و دکمه ی قرمز رنگ روی ریموت و فشردیم اول از همه ماشین مهام بود که با صدای خیلی بدی از داخل به رنگ سبز در اومد پشت سر اون تا راشا به خواد بزنه رو ترمز ماشینش از داخل یه جورایی ترکید و داخلش به رنگ زرشکی در اومد بعدش دانیال بود که کل ماشینش از داخل زرد شد و ارشام با چشمای گرد ترمز زد و خواست پیاده شه و به داد دوستاش برسه که شیشه های کل ماشینش به رنگ قهوه ای در اومد ! و اخر از همه رایان مبهوت چنان ترمزی گرفت که باعث شد گوشامون و بگیریم تا به خودش بیاد کل ماشینش از تو قرمز شد

از صدای بد ترمزا و صدایی شبیه به بمب همه ی دانشجوها و مردم و افراد داخل رستوران ریختن از رستوران بیرون در ماشیناشون یکی یکی باز شد و در کمال حیرت پسر هایی سرتاپا رنگی اومدن بیرون حتی صورتاشونم رنگی شده بود ادم یاد پاستیل می افتاد! به ترتیب مهام سبز راشا زرشکی دانیال زرد ارشام قهوه ای و رایان قرمز بی چاره ها نمی تونستن چشماشون و باز کنن کمی بعد در بقل راننده ی ارشام و رایان و راشا باز شدو سه تا دختر اومدن بیرون اونارو که دیدیم دیگه نتونستیم مقاومت کنیم و از خنده پخش زمین شدیم تصور کننین یه دختره قرمز صورت و مو و کل هیکل و کفش از ماشین رایان اومد بیرون و تلو تلو خوران افتاد زمین جوری افتاد که صد و نود باز کرد اون یکی دختره کامل قهوه ای شده بود با گیجی از ماشین پیاده شد یعنی کل جمعیت به این صحنه ها نگاه می کردن دختر قهوه ایه یه کم به جمعیت نگاه کرد یکم به خودش بعد دهنش و باز کرد و شروع کرد به جیغ زدن !!! اخری از ماشین راشا پیاده شد بنده خدا کل هیکلش زرشکی شده بود با پوز خند گفتم

-زرشک ..

پسرا که اصلا معلوم نمی شد کی به کین اصلا صورتشون معلوم نبود که کل داخل ماشینشون به گند کشیده شده بود دخترا و پسرا یا هر هر می خندیدن یا با حیرت نزاره گر بودن بلا خره یه چند تا مرد از جمعیت در حال تماشی به همراه چند تا دانشجو رفتن و دونه دونه پسرا رو با دخترا بردن سمت رستورانه ! اخه رستورانه مال

عموی مهام بود و جمعیت و به زور پراکنده شدن خود پسرا مبهوت به جمعیت فقط نگاه می کردن و از همه بد تر صدای چیک چیک عکسی بود که ازشون گرفته میشد و ما خوب می دونستیم کله دانشگاه و بیرون از دانشگاه و سایت های مجازی رو پر می کنه یه لحظه از کاری که کردیم پشیمون شدم اخه ما با ابروشون بازی کرده بودیم !

***

رویا-هیعععع خاک عالم همین الان عکساشون پخش شده هممون شیرجه رفتیم رو لب تاپ رویا راست میگفت عکس پسرا بود و دخترا زیرش بزرگ و رنگی رنگی نوشته شده بود

اسمارتیسای معروف دانشگاه ما !!!!!

نمی دونستم بخندم یا به حالشون گریه کنم !! هرچند بلد نیستم گریه کنم .

الناز-حالا که فکر می کنم میبینم سر یه کل کل گند زدیم به غرور

باران -شهرت

محیا- قدرت

-کارو زندگیشون

رویا - خدا کنه بد تر از ما جوابمون و ندن!!!

****

محیا****

هممون نشسته بودیم و خیره شده بودیم به فیلمی که داشت پخش می شد . . رویا از دوساعت پیش که فهمیده یکی از امتحاناش و خراب کرده تو خودشه واسه ما هم عجیبه !!! هستی با صدای ارومی گفت

- می گم بچه ها رویا الان هیفده دقیقه است تو حمومه !

-خب که چی ؟

هستی-- خب که چی و زهر مار رویا همیشه پونزده دقیقه تو حمومه! یعنی صابقه نداشته دیر تر بیاد بیرون شده زود بیاد ولی دیر نه !

باران- الان منظورت اینه که این قدر کثیف بوده لفتش داده ؟

هستی - نه خیر منظورم اینه که نه کنه اون دوساعت گوشه گیری و افسردگی باعث شده که دست به کار خطرناکی بزنه

الناز- منظورت از کار خطر ناک زدن موهای بدنشه ؟

ما زدیم زیر خنده و هستی سیبی که داشت گاز می زد و پرت کرد سمت الناز که الناز رو هوا گرفتش و ریلکس شروع کرد به خوردن

با خنده گفتم

-یا نکنه یه وقت.... حرفم با شنیدن صدای جیغ بلند رویا قطع شد با چشمای گرد هممون بلند گفتیم

-یا خود خدا

و دوییدیم سمت راه رو چون حموم اون جا بود باران تند تند با دسگیره ی در کشتی می گرفت و داد می زد

-رویا باز کن این درو چه طور تونستی همچین کاری کنی ! باز کن بهت میگم

هیچ صدایی از رویا در نمی یومد و درم باز نمی شد هستی لگدی به در زد و با صدا ی بلندی گفت

-رویا در و باز کن رویا تو هنوز جوونی رویا قول می دم دیگه جوراباتو پام نکنم !

الناز با گریه گفت

- رویا اخه چرا ؟ چرا می خوای بمیری رویا دنیا دنیای نامرداست رویا رویا زندگی کن و شرافت مندانه بمیر رویا زنده بمون و دهن همهی کسایی که اذیتت کردن و سرویس کن

زدم تو سرش و با گریه گفتم

-این طوری که دهن خودمونم سرویس میشه احمق

باران در حالی که به در حموم مشت می کوبید داد زد

- اخه روانی کی واسه یه ترم افتادن و ترشیدگی و دوری از خونواده و یتیمی و هر شب تخم مرغ خوردن و سر و کله زدن با چند تا خر تو خونه ای که شبیه تویله است خود کشی می کنه رویا تو از گاوم خر تری رویا بیا بیرون و به زندگی لبخند بزن بیا بیرون یهو در چهار تاق باز شد و رویا با چهره ی کبود و قرمزی اومد بیرون انگار نمی تونست نفس بکشه هممون مبهوت نگاش می کردیم که یهو افتاد زمین تا خواستیم بدوییم سمتش ببینیم چش شده صدای خندش بلند شد جوری می خندید انگار تا حالا تو عمرش نخندیده ما همه قیافمون شبیه اونایی بود که یکی از دیوار خوردن یکی از زمین وسط خندش هی می گفت !

-من فقط لیز خوردم هار هار هار هر هر هر خخخخخخخ

من و هستی نگاهی به هم انداختیم هستی نگاهی به باران انداخت باران به الناز نگاهی انداخت م زمان استینامون و دادیم بالا و به سمت رویا که حالا خندش قطع شده بود رفتیم و سرمون و به چپ و راست تکون دادیم رویا در حالی که بلند می شد با لبخند گفت

- غلط کردم غلط

و یهو شروع کرد به دوییدن ما هم با جیغ جیغ افتادیم دنبالش که تلفن خونه زنگ خورد با تعجب تقیر مصیر دادم و گذاشتم بچه ها به جای من دخل رویا رو بیارن رفتم تلفن و برداشتم با شنیدن صدای داداش کوچیکم متین که تازه چهارده سالش شده بود با تعجب سلام کردم و گفتم

چیزی شده متین اخه تو زیاد به من زنگ نمی زنی

متین- یه لحظه ساکت شو محیا اب دست خودت و دوستاته بزارین زمین ما تو راهیم داریم با مامان بابای دوستات میایم تهران مامان بابا می خواستن سوپرایزتون کنن من که می دونم خونتون بازار شامه ! خواستم خبر داده باشم .....!!!

با چشمای گرد شده در حالی به حرفای متین گوش میکردم به خونه نگاه میکردم ..

جلوی تلویزیون پر پلاستیک چیپس و پفک و کرانچی و .. اینا بود علاوه بر نیم متر پوست تخمخ ! یه قسمت از دیوار پوست موز چسبیده بود رو کاناپه ها انواع پوست میوه ها گرفته تا لباس زیر ! روی اپن پر بود از ماهی تابه و قابلمه های رنگاوارنگ و چرب و چیلی و اکثرا سوخته ! توی دسشور شاید بالای چهل تا ظرف و پیش دستی و لیوان بود اتاقم که نگو !!!!

با تموم توانم جیغ زدم بد بخت شدیم !!!!

****

رویا مثل همیشه که همه ی گند کاریامون و ماست مالی می کنه دستاشو رو هوا تکون می داد و می گفت

محیا گفت متین پیام داده دوساعت دیگه این جا می رسن تا اون موقع باید خونه رو روبه راه کنیم باران تو اشپزی کن غذا کتلت و برنج و مرغ درست کن

الناز گردگیری کل سالن و اتاق مال تو

هستی کل حیات و می شوری و برگایی که از پاییز تو حیات مونده رو جمع می کنی !! و منم پزیرایی و اتاقا رو جارو برقی می کشم محیا تو هم ظرفارو می شوری بعد از اتمام کارا حموم و دسشویی هم تمیزمی کنیم همین الانم هرچی لباس چرک تو حمومه می ندازین تو ماشین لباس شویی

کسی حرفی داره ؟

هممون به اجبار رفتیم سراغ کارامون و هممون هم غر می زدیم باز خوب بود داداش بد بختم خبر داد که وگرنه مامان شون نم زاشتن دیگه درس بخونیم و می بردنمون کلاس خونه داری واسمون می زاشتن ! استینامو دادم بالا و اول همه ی ظرفارو رو اپن چیندم و دسشور و خالی کردم بعد دسکش دستم کردم صورتم و به طور کامل با دسمال پوشوندم حتی نمی خواستم بوی اون غذا های سوخته و خراب و پر روغن و حس کنم ! باران از یه طرف نشسته بود داشت سیب زمینی پوست می کند به نظرم کار باران از هممون اسون تر بود با حضار بدبختی و نفرین به در و دیوار شروع کردم به شستن ظرفا صدای جارو برقی میومد حتما رویا داره می کشه الناز کل بدنش و مثل مومیایی ها کرده بود تا یه وقت خاک نریزه روش ! یه چادر دور خودش پیچونده بود و یه شال دور سرش پیچونده بود یه روسری هم دور دهنش پیچونده بود دسکشم دستش کرده بود بایه دامن بلند قرمز ! و تند تند مثل این زنای روستایی این طرف و اون طرف می رفت و خیر سرش گرد گیری می کرد و اشغالا رو جمع می کرد ! با خوش حالی گفتم اخیش بعد یک ساعت تموم شد ! با لب خند برگشتم با دیدن یه خربار ظرف تو دسشور چشمام سیاهی رفت و به زور خودم و نگه داشتم برگشتم دیدم فقط از اون موقع یه قابلمه ی سوخته رو شستم با بغض شروع کردم به شستن بقیشون هستی از پنجرهی اشپزخونه دیده میشد داشت حیاط و جارو میزد و اخماش حسلبی تو هم بود و لباش هر چند لحظه تند تند تکون می خورد چون لب خونیم خوبه همون طور که لیوان و اب می کشیدم لب خونی کردم

-ای که دهنت سرویس شه با این کار دادنت کمرم شک.....

با جیغ باران دست از لب خونی برداشتم و پریدم سمتش روغن گذاشته بود رو گاز هی بهش نگاه کردم دیدم نمی فهمم چشه چرا مثل مگس بال بال می زنه

داد زدم -چته !

باران داد زد

-اتیش گرفتم اتیش ...

با حیرت به سرتاپاش نگاه می کردم که دیدم گوشه ی شالی که به سرش بسته بود اتیش گرفته بود و کم مونده بود اتیش به سرش برسه با وحشت رفتم سمتش هیچ فکری به ذهنم نمی رسید تنها کاری که کردم این بود گردن باران و گرفتم و فرو کردم تو سینک که پر اب و کف بود ! اتیش خاموش شد ! سر باران از تو اب اومد بیرون کل صورتش کفی بود

یهو جیغ کشید

-وای روغن !!!!

برگشتم دیدم روغن داره اتیش میگیره جیغ زدم حالا بارانم با اون صورت پرکف هی این ور و اون ور می پرید و دستاش و تکون می داد ماهی تابه رو برداشتم و انداختم تو اب باران مبهوت سر جاش نشست و با همون صورت کفی در حالی که چشماش دیده نمی شد گفت

-خوبه باز اصلا هول نشدم و جلوی اتیش گرفتن خودم و اشپز خونه رو گرفتم !!!!! در حالی که به سمت حموم می رفت گفت

-خاک تو سر ترسوت کنن محیا که هیچی بلد نیستی یه کم یاد بگیر ازم تو به کی رفتی اخه نوچ نوچ نوچ بعدم در مقابل چشمای گرد من از اشپزخونه خارج شد ******

اخرین قابله رو شستم و گذاشتم رو زمین روی زمین یه دسمال بزرگ پهن کرده بودیم و هی ظرفارو می زاشتم روش تا خشک شه هستی که کل هیکلش خیس شده بود نمی

دونم این رفته بود حیات و بشوره یا خودش و گویا پاش پیچ خورده و و خورده زمین بعد شلنگ ابم به پاهاش گیر کده و افتاده روش و این و خیس کرده !رویا داشت بهم کمک می کرد و ظرفا رو تا کابینتا می زاشت بارانم داشت خورشت و مزه می کرد النازم که کارش تموم شده بود و داشت از فرصت استفاده می کرد و کتاب خونه و کشوی لباسا و کمد تمیز می کرد هستی هم از حموم اومده بود بیرون و داشت لباسارو روی بند حیاط پشتی پهن می کرد باران زیر خورشت و کم کرد و گفت من میرم دسشویی و یکم تمیز کنم هستی گفت حموم و تمیز کرده بعدشم می رم حموم و رفت پارچه ی ظرفارو با رویا جمع کردیم و اشپز خونه رو مرتب کردیم با دیدن خونه نیشم شل شد واقعا برق می زد پزیرایی عالی بود حیاط و که نگو ان چه نان تمیز بود که ادم دوس داشت بره توش زندگی کنه اتاق خوابم همین طور اشپز خونه که برق می زد بعد باران من رفتم حموم و بعدش الناز هممون لباسای سنگین رنگین مرتب تنمون کردیم و منتظر نشستیم رویا تا وارد حموم شد زنگ در و زدن رو به بچه ها گفتم

- سوتی ندین ها ما انگار خبر نداریم که قرار بوده بیان تا الانم کلاس داشتیم فقط باران مثلا خونه بوده اون غذا درست کرده فهمیدین باران

-خب بابا هستی رفت در و باز کنه

زود تلویزون وروشن کردم و زدم شبکه ی برنامه کودک ! در باز شد و ما هم مثلا بی خیال لم داده بودیم رو مبل که الکی مثلا خبر نداشتیم از چیزی ! صدای هم همه اومد و یهو صدای جیغ جیغ هستی

-وای مامان شما این جا چی کار می کنین ! چرا خبر ندادین که بیایم دنبالتون ! ما همه خودمون و هیجان زده و غافل گیر نشون دادیم هر چند واقعا خوش حال بودیم با ورود بابا با ذوق پریدم سمتش و عطر تنش و به ریه هام فرستادم دستای بابا هم دور تنم حلقه شد و سرم و بوسید و گفت

-محیای بابا چه طوره ؟

-خوبم بابایی با ورود مامان نفس عمیقی کشیدم و خزیدم تو بقلش شاید مادر خودم نبود ! ولی اون بیشتر از دوازده سال واسم مادری کرده هر چند بعضی اوقات با هم به مشکل می خوردیم ولی بازم برام مادر بود بچه ها هم همه رفتن تو بقل ننه باباشون خخخخخ مرگ! باران از بقل عمو اومد بیرون و با بهت گفت

-بابا جون چه بی خبر ! خبر می دادین حد اقل یکمی ازتون استقبال بهتری می کردیم اخه این طوری که نمیشه !

خدایا این باران عجب مارمولکیه !!

با مامان و بابای بچه ها که من عمو و خاله از بچه گی صداشون می زدم بقل و سلام احوال پرسی کردیم بعد از این که نشستن الناز رفت تا چایی بیاره که مامان رویا چشماش یهو گرد شد و گفت

-وای کو رویا ! همه گی به هم نگاهی کردیم و زدیم زیر خنده خوبه که ان قدر رویا رو دوست دارن واقعا !با خنده گفتم

-خاله جون رویا رفت حموم نمی دونست که شما دارید میاید !بابای رویا لبخند اسوده خاطری زد و گفت

-اها !

مامان من و مامان هستی و الناز و رویا با تموم وجود به اطرافشون نگاه می کردن و هی با چشمای گرد واسه هم سر تکون می دادن متین کنارم نشسته بود با لبخند برگشتم سمتش و گفتم

-دمت گرم

-متین چاکریم

مامان الناز با وسواس یواشکی دستشو رو میز کناریش کشید و انگشتشو نا محسوس نگاه کرد با دیدن انگشت بدون خاک چشماش گرد شد و ما هم ریز خندیدیم

بابای باران- خب چی کار می کنین بدون ما خوش می گذره بران با لبخند گازی به سیبش زد و گفت

-چه جورم

که با دیدن جو ساکت و چشمای گرد همه سیب تو گلوش موند و در حالی که سرفه می کرد گفت

-ی..ع..نی چیزه اصلا بدون شما ها انگار یکی دست انداخته دور گلوم نمی زاره نفس بکشم و دوباره سرفه کرد و گفت این طوری نمی تونم نفس بکشم

همه زدیم زیر خنده و هستی یه ضربه زد پشت باران که باران سرفش بند اومد و با لبخند گفت

-بنازم قدرت دست و پنجت و

همون موقع رویا هم اومد و دوباره فیلم بازی کردن و بوس و بقل و خوش حالی و رفع دلتنگی ها شروع شد کنار مامان نشسته بودم و اون از دانشگاه و استادا ازم سوال میکرد بارانم لب تاپش و داده بود به متین تا بازی کنه بعد شام که همه مبهوت به غذا ها نگاه می کردن مامانا رو فرستادیم تو اتاق تا بخوابن و بابا ها تو پزیرایی خوابیدن و ما هم رخت خوابامون و برداشتیم و رفتیم رو پشت بوم پهن کردیم خدارو شکر نزدیک عید بود و هوا هم خوب همه کنار هم دراز کشیدیم الناز یهو گفت

-بچه ها توی یک داستان خوندم وقتی ماه کامله و یه دونه ستاره تو اسمونه اگه ارزو کنی براورده میشه بیاید ارزو کنیم

باران-ببرو بابا چه قدر شما احساساتی هستین

الناز-نه خیرم خیلی هم شاعرانه است

هستی-من که اعتقاد ندارم

-ولی من اعتقاد دارم

رویا-بیاید شرط ببندیم منم میگم واقعیه هممون برای هم ارزو کنیم اگه واقعی بود من و محیا و الناز بردیم اگه نه باران و هستی برنده ان

دستام و کوبیدم به هم و گفتم

-اره قبوله باران و هستی هم قبول کردن هممون رو به روی همنشستیم رویا یه کم فکر کرد و گفت من ارزو می کنم یکی پیدا شه که هستی رو بنشونه سر جاش و غرور هستی یکم کم شه و این قدر خشن نباشه

الناز- اوه ه ه تومار واسش ارزو کردی

رویا-بارانم باید تا سال اینده احساس پیدا کنه حالا هر حسی غم شادی نفرت یا .....عشق ! و اخلاق سگشم یه کم بهتر شه منظورم اینه که مثل هستی به پسرا نپره و دنبال دعوا نباشه

با نیش شل گفتم منم ارزوم اینه

-تا سال دیگه هم باران هم هستی با ترساشون روبه روشن

باران-خب اگه این طوره خود شما هم باید با ترساتون روبه رو شید

هستی- بی خیال باران ما که نقطه ضعف نداریم

الناز-اون وقت عممه تا سر حد مرگ از دست زدن به گردنش بدش میاد یادت نیست اخرین بار سر بیتا دختر عموت چه بلایی اوردی چون تو خواب به گردنت دست زده بود !

هستی-این ترس نیست یه حس بده وقتی کسی به گردنم دست میزنه یا نفس کسی می خوره به گردنم انگار چاقو رو پوست گردنم می کشن حس خیلی وحشت ناکیه یادمه از بچه گی این اخطار و به همه داده بودم که به گردنم دست نزنین اون دختره ی لوسم واسش ازدست دادن یکی از کلیه هاش و پلاتین گذاشتن تو دستش کمه !!!

-هنوزم باهاشون رفت و امد نمی کنید و قهرین ؟

هستی-اره

باران-منم ضعف ندارم

-هه به قول الناز عممه تو محیط تاریک و خفه بدون کپسول اکسیژ« زنده نمی مونه و یادت نیست سه سال پیش وقتی تو حموم بدون لامپ گیر افتاده بودی تا مرگ پیش رفتی و اگه رویا بهت نفس مصنوعی نمیداد الان این جا نبودی چهرهی باران رفت توهم و گفت این همش به خاطر بچه گیمه اگه شما هم سه روز تموم تو انباری پر از موش و مارمولک خونهی مادربزرگ جن گیرتون گیر می افتادین مثل من میشدین !

باران واقعا مادر بزرگت جن گیر بوده و فالم میگرفته و اینده رو پیش بینی می کرده !

باران-اره جن گیر که نه ولی واقعا اینده رو یه جورایی پیش بینی می کرده و هرچی نفوس میزده واقعی از اب در میومده!

اسم مادر بزرگت چی بود؟

- باران -مرجانه

هستی -واسه همین تو هم بعضی اوقات از چشمای طرف مقابلت همه چیز و می فهمی یا وقتی میگی حس بدی داری یه چیزی پیش میاد !

باران-تقریبا اره یه چیزایی از مادر بزرگم به من به ارث رسیده

الناز بی خیال بارانم گفت ماهم با ترسامون روبه رو میشیم یعنی من تو اسانسور گیر می افتم چون از اسانسور می ترسم و محیا هم که از سرعت بالای ماشین مثل سگ می ترسه رویا هم که به کره ی بادوم زمینی حساسیت داره شنا هم بلد نیست !

النار- من براتون ارزو می کنم دو تاتون عاشق بشین

هستی و باران زدن زیر خنده و حالا خندشونم بند نمی یومد و هی میگفتن عمرا ودر اخر هممون ارزو کردیم کاری کنیم اف پنج جلومون به زانو در بیان اون شبم گذشت و شب خوبی هم بود مامان بابا ها به خاطر عروسی یکی از دوستان اشناشون اومده

بودن تهران و یه سری هم به ما زدن و برگشتن و ما هم مجبور بودیم هر جور شده با اف پنج رو به رو شیم ******

هستی

******

هممون دور هم نشسته بودیم و هم جزوه رو قبل امتحان دور می کردیم هم راجب به شرط بندی دیشب حرف می زدیم و نقطه ضعفای هم و به رخ می کشیدیم

هستی-رویا جان تو حرف نزن که اخرین باری که کره ی بادوم زمینی خوردی قیافت شبیه انار شده بود قرمز و دون دون

رویا- نکه خودت به گردنت حساس نیستی و نزاشتی هیچ کس بهش دست نزنه

باران- خب منم تو فضا های بسته می خوام خفه شم این که چیزی نیست بی خیال دیگه

محیا-راست میگه مگه من تو ماشین وقتی تند میره از ترس لال نمیشم

یا الناز که از اسانسور می ترسه ! بیاید بخونیم امتحانه مهمه گند بزنیم بی چاره ایم

با اومدن استاد خفه شدیم و برای امتحان اماده شدیم .

بچه های دانشگاه هر از گاهی راجب به بمب رنگی ماشین پسرا حرف می زدن گویا مدیر دانشگاه به همراه اساتید و نگهبانا فیلم دوربین همهی محوطه رو نگاه کردن ولی چیزی پیدا نکردن چون اون لحظه برقا رفته بوده و سیستم به لطف باران مختل شده بوده پسرا هم انگار راجب به ما حرفی نزدن خب این هم خوبه هم بد چون این یعنی خودشون می خوان باهامون تسویه حساب کنن با بچه ها از دانشگاه اومدیم بیرون و سوار ماشین شدیم رویا داشت رارندگی میکرد بینمون اون واقعا رارندگیش حرف نداشت چون عاشق ماشینا بود و راجب به همشونم می دونست اواسط راه رویا وسط جاده نگه داشت و گفت

-فکر کنم لاستیکا پنچرن برم پنچر گیری خطر ناکه رویا پیاده شد النازم باهاش پیاده شد یهو پنج تا ماشین مدل بالای مشکی با سرعت جلومون اومدن و یهو تر مز زدن باران با اخم گفت

-چه خبره باز !

محیا-نمی دونم

در ماشینا باز شد .پنج تا مرد هیکل و سیاه پوش اومدن بیرون و اومدن سمت ما با اخم خم شدم و قفل فرمون و برداشتم اما دیر شده بود هممون پیاده شدیم یکی شون الناز و گرفته بود نقابای مشکی داشتن و حدس این که کی هستن خیلی اسون بود الناز در حالی که تقلا می کرد داد زد ولم کن عوضی باران

-ولش کن

تا خواستم برم سمتشون اونی که الناز و گرفته بود اصلحه در اورد و گرفت رو سر باران و اروم و خون سرد گفت

- اروم باشین خانوما کسی به کسی اسیب نمی زنه ..البته فعلا

خب در این که اون دانیاله هیچ شکی نداشتم الناز تو دستاش اسیر شده بود هیچ کدوم نمی تونستیم کاری کنیم

باران- نقشه ی بمب رنگی از من بود بزارین بقیه برن

-دادزدم -خفه شو باران ما همه با هم بودیم

الناز با جیغ جیغ گفت- راست میگه همشون بودن اونا رو هم بگیرید خب!!

محیا با حرص گفت

-الناز خفه شو

یکی از پسرا که فکر کنم مهام بود گفت

- ما هم اصلحه داریم شوخی هم نداریم حالا هم مثل دخترای خوب هر کدوم برید تو یه ماشین بشینید و گرنه دوستتون و اذیت می کنم

رویا- تو غلط می کنی

مهام خواست بیاد جلو که راشا نقابش و کند زدو اومد سمتم و با خشم بهم نگاه کرد و گفت

-برو بشین تو ماشین

محیا -اون هیچ جا نمیاد

راشا -تو خفه

با حرص به راشا نگاه کردم و قفل فرمون و انداختم زمین و به سمت ماشینی که راشا بهش اشاره می کرد رفتم راهی نداشتم الناز دست اونا بود

رویا جیغ زد - هستی احمق نشو

باران داد زد - راه دیگه ای نداریم رفتم نشستم تو ماشین که بازوی محیا هم تو دست کسی که فکر کنم ارشام بود اسیر شد و کشون کشون محیا رو انداخت تو ماشین دانیالم الناز و انداخت تو ماشینش رویا پاشو اورد بالا تا مهام و بزنه که مهام دسمالی در اورد و از پشت رویا رو گرفت ودسمال و گذاشت رو دهنش رویا تقلا می کرد اما بی فایده بود در نهایت رویا بی هوش شد ومهام اون و برد تو ماشینش

کوبیدمرو داشبرد و داد زدم

-حییوونا

تند تند نفس می کشیدم و رگای پیشونیم از اعصبانیت زده بود بیرون باران دستش و اورد بالا بزنه تو صورت رایان چون جز اون کس دیگه ای نبود و راشا هم با یه من اخم اومده بود نشسته بود باران تا دستش برد بالا پسره مچ دست باران و گرفت یهو پیچوند که فهمیدم مچ دست باران در رفته و چیزی از شکستگی کم نداره ! نمی دونم

باران به رایان با داد چی گفت که رایان مشتی به گیج گاه باران زد که باران افتاد زمین و رایان بلندش کرد و برد سممت ماشین احساس کردم چیزی نگم می ترکم داد زدم عوضیه کثافت دست رو دوست من بلند می کنی حیوون مشتامو محکم به داشبر د می زدم دستام کبود شده بود ولی بازم می کوبیدم راشا با اخم دستام و گرفت و داد زد بس کن

-بس نمی کنم

-باشه خودت خواستی

ویه دسمال بزرگ رو دهنم قرار گرفت خودم می دونستم که تقلا بی فایدست چون دوستام دستشون بودن پس کم کم اون بوی بد و نفس کشیدم و دیگه هیچی نفهمیدم

چشمام و باز کردم تو یک اتاق بودم یه اتاق نا اشنا با یاد اوری اتقاقات چند ساعت قبل از جا پریدم ولی متوجه شدم دستام بستست و روی یک صندلی به حالت نشسته بسته شدم !این پسرا رو درک نمی کردم چرا فیلم جنایی درست کرده بودن ما فقط گند زده بودیم به ماشینای میلیاردیشون و ابروی خودشون و جد در جد شون و برده بودیم و غرور شون و شکسته بودیم و تو اینترنتم معروفشون کرده بودیم !!!! واقعا چرا این کارا رو کرده بودن با خودشو.ن نمی گفتن دارن با این کارا به خودشونم ضربه می زنن!با یاد اوری باران اخمام رفت تو هم کاش رایان این جا بود سه سوته تیکه و پارش می کردم بیشترم دومی ! چه جوری دست رو دوست من بلند کرده بود ! اخی الان باران حتما دستش کلی درد می کنه وای سرش!اون طوری مشت خورد نمرده باشه یه وقت با حرص سرم و این طرف و اون طرف تکون دادم دستام و با طناب به پشت صندلی بسته بودن هرچی تقلا کردم و با طناب ور رفتم حتی یه زره هم از سفتی گرش باز نشد حالا چه اتاق شیکی هم هست همهی اتاق کرم قهوه ای رنگ بود مثل اتاقای هتل واقعا اتاق قشنگی بود

(ببخشید هستی جان به نظرت الان نباید جیغ بکشی یا گریه کنی !)

نه واس چی من فقط نگران باران و محیا و رویا ام

همون موقع در باز شد و راشا وارد شد اوه چه اخمی هم کرده توله سگ !

با اخم اومد سمتم خم شد و گفت

-به به هستی خانوم بیدار شدی بلاخره

با خون سردی گفتم

-هر بلایی به سرتون اوردیم حقتون بود باید گربه رو دم حجله می کشتیم تا دیگه فکر اذیت کردن مارواز کله ی پوکتون بندازین بیرون

با جدیت گفتم دوستای من کجان ؟

لبخندی زد و سرش و به طرفم خم کرد و گفت

-دوستات ! اومم جاشون خوبه

دادزدم -دوستام و کجا بردین ؟به اون دوستای عوضیت بگو یه تاره مو از سر یکیشون کم شه جورابای عید پارسالم و که تا الان نشستم تو دهنشون می کنم و از تو دماغشون در میارم فهمیدی !!!

قیافه ی راشا بی چاره رفت تو هم و با حرص گفت

- دوستات تو همین هتلن الناز جونت الان تو اسانسور داره سکته می کنه محامم یکم به رویا جونت کره ی بادوم زمینی داده و الانم می ندازتش تو استخر زیر زمینی هتل ! وای محیای عزیتم الان با ارشام رفته رالی !می دونی کجاست که بردتش یکم دور بزنن با فراری و البته با سرعت دویست یا شایدم بیشتر ! و اخر از همه باران خانوم زبون دراز وای باید قیافش و وقتی رایان انداختش تو انبار هتل می دیدی باران جونت الان تویک اتاق تاریک و پر از سوسک و موشه

با همه ی وجودم داد زدم عوضی حیوون بدنم از شدت انقباض درد می کرد با صدای گرفته ای گفتم

-دارین با جونشون بازی می کنین محیا ممکنه بهش شوک وارد شه اون اون خاطره ی بدی از ماشین داره الناز ممکنه از ترس تو اسانسور سکته کنه رویا وای رویا شما ها دیوونه این رویا ممکنه ریه هاش عفونت کنه زخم معدش دوباره اوت کنه تو ابم نمی تونه شنا کنه وای خدا باران باران و بیارین بیرون اون نمی تونه اون تو نفس بکشه حالش بد میشه لعنتی ها اینایی که دارین واسه اذیت ازشون استفاده می کنین نقطه ضعف نیست خطر مرگه مگه خودشما ها به چیزی الرژ ی ندارین یا از چیزی نمی ترسین یا مشکلی تو بچه گیتون نداشتین جیغ زدم د باز کن این صاب مرده رو اونا میمیرن

پوز خندی زد و در حالی که در یک جعبه رو با ز می کرد گفت

-چه طوری تونستی تو یه دقیقه این همه دروغ بسازی واقعا بهت افرین می گم در ضمن شما ها حقتونه شما ابروی مارو بردین جلوی خونوادمون سر افکنده شدیم خصارت مالی زدین تو اینترنت همه ی عکسامون با اون ریخت و قیافه پخش شده و حالا وقت حساب پس دادنه

-می خوای چ غلطی کنی ؟

لبخندی زد و گفت یه کوچولو خوش گذرونی و در جعبه رو باز کرد که چشمام از شدت حیرت دوبرابر شد..... زالو !!!!! با یه دست اون زالوی زشت و سیاه و گنده رو برداشت و من فقط بهش نگاه می کردم با اومدن دستش و گذاشتن زالو رو گردنم با تموم وجودم جیغ کشیدم !

****

الناز-

چشمام و باز کردم گلوم کمی می سوخت با حرص گفتم باران برو یه لیوان اب بیار خفه شدم ولی هیچ صدایی شنیده نشد از جا بلند شدم وا اتاق چرا این قدر تاریکه همین طوری مستقیم رفتم که با سر رفتم تو یه چیز سفت اهنی مثل دیوار دوسه تا قدم عقب رفتم که باز از پشت با سر خوردم تو دیوار ! به راست رفتم که نیم رخ رفتم تو دیوار به چپ رفتم دوباره خوردم به دیوار با حرص دستام و به کمرم زدم که یهو زیر پام لرزید و با مخ خوردم زمین با حرص گفتم بر پدر سازندهی دیوار درود با یاد اوری اتفاقات قبل بی هوشیم چشمام گرد شد و بلند ترین جیغ عمرم و کشیدم که صدای جیغم اکو شد و من فهمیدم صدام افتضاحه! کم کم احساس کردم بدنم داره از ترس منقبض میشه با ترس گفتم من الان تو اسانسورم حتی نمی تونستم تکون بخورم فقط اروم ناله کردم و گفتم از هرچی اسانسوره متنفرم ای که باران به زمین سرد بخوری با این نقشه هات !

(الناز جان معمولا می گن به زمین گرم بخوری) جیغ زدم

-ببند دهنت و الان هر دومون می میریم بعد اون دنیا دوتا مون و تیکه و پاره می کنن بیشترم دومی داد زدم اوه ه ه ربی مرا و نجات بده در این دار مکافات دیگر به عهدی اعتماد نخاهم کرد!رهایم کن

البته منظورم از رها اون رها که دختره نیست منظورم ازادیه منظورم از ازادی رهایی و مرگ و ازادی نیست منظورم از ازادی خارج شدن از این جعبه ی جادوییه سیاه رنگ و برقیه که بهش میگن اسانسور ! دوباره جیغیدم اوه ه من و ازاد کنید من جوونم هزار تا ارزو دارم دیگه واقعا گریه می کردم یه جورایی داشتم ترسم و با بلند بلند جیغ کشیدن پنهون می کردم

دانیال ای که اون لبخند ارومت داغون شه ای که اون چشمای معصومت لوچ شه ای که اون قد رشیدت کوتول شه ای که اون چشمای ابیت سفید شه مرده شورت و ببرن با اون قیافه ی جذابت! احساس کردم صدای خنده میاد از بیرون اسانسور به زور از جا بلند شدم و به دیوارهی اسانسور کوبیدم و داد زدم

-بیام بیرون می کشمت زنده زنده چالت می کنم یهو زدم زیر گریه و با صدای پر بغضی گفتم

-باور کنید می ترسم دانیال من می ترسم بزار بیام بیرون عصبی مشتام و مهکم کوبیدم به بدنه ی اسانسور و جیغ زدم بزار بیام بیرون اون قدر به در و دیوار کوبیدم که بی حال سر خوردم و افتادم زمین با صدای گرفته ای گفتم حداقل بگین هستی کجاست ؟ یا محیا و رویا باران کجاست ؟دوستام و کجا بردین احساس می کردم از شدت ترس نمی تونم حرف بزنم داد زدم من می ترسم باور کن لوس نیستم همش به خاطر اون روزه اون روزی که توی این جعبه ی جادویه زشت گیر افتادم همون روزی که کم مونده بود بمیرم اون روز فقط شیش سالم بود بزار بیام بیرون یهو داد زدم اصلا می دونی چیه نمی ترسم التماسم نمی کم رنگ زردم بهت خیلی هم میومد حقت بود تا بلند شدم یهو احساس کردم زیر پام لرزید و بعد اسانسور انگار از جا کنده شد با تموم قدرت جیغ کشیدم و افتادم زمین.

****

محیا-

***

ولم کن روانیه مریض ولم کن پرتم کرد تو ماشین دستام و بسته بود و نمی تونستم هیچ کاری کنم جیغ زدم دیوونه با دوستام چی کار کردین ها ؟

بدون حرف انداختم روی صندلی بقل راننده و کمر بندم و زد با داد گفتم

-با تو ام میگم داری من و کدوم گوری می بری سرش و تو گودی گردنم فرو کرد و اروم گفت

-دور دور

نمی تونم انکار کنم که از حرکت یهوییش ترسیدم ولی از کلمه ی دور دور اصلا نترسیدم نیشم و شل کردم و با خند گفتم

-وای اگه می دونستم به خاطر ترکوندن ماشینت و رنگی کردن خودت و بردن ابروت من و می بری دور دور حتما یه نقشه ی قشنگ تر واست پیاده می کردم ! با حرص برگشت سمتم و گفت

- یه بلایی سرت در یارم که التماسم کنی اروم تر برم

با تعجب گفتم

-اروم تر بری ! ولم کرد و رفت نشست و ماشین و روشن کرد برگشت سمتم و بهم لبخند شرارت باری زد و

با از جا کنده شدن ماشین و چسبیدنم به پشت صندلی فهمیدم که گاوم زائیده .

با وحشت به کیلو متر خیره شدم و چشمام رو فلش قرمز رنگ که هی بالا تر می رفت دو دو می زد

پنجاه .شصت.هفتاد . هشتاد . نود . صد . صد و ده . صد و بیست . صد و سی . صد و.....

با وحشت به جلوم خیره بودم نمی تونستم حتی جیغ بکشم سرعت هر لحظه بالا تر می رفت و من بیتر از قبل انگار لال میشدم با لبخند برگشت سمتم و گفت

-چه طوره محیا خانوم م خوش می گذره ؟

حتم داشتم رنگم مثل گچ شده بدنم می لرزید دست خودم نبود انگار رفتم به چندین سال قبل همون روزی که من و بابا و مامان و متین سه ساله سوار ماشین شدیم تا بریم مسافرت همون روزی که تصادف کردیم همون روزی که مامان مرد و چند سال بعد من صاحب مادر ناتنی شدم !

دوست داشتم جیغ بزنم ولی انگار نمی تونستم لال شده بودم سرعت ماشین هر لحظه بالا تر می رفت از عمد لایی می کشید و یهو نیش ترمز می زد و من فقط چهره ی ماما ن و می دیدم که جیغ می کشه بابارو می دیدم که سعی داره ماشین و کنترل کنه یهو

ماشین ترمز زد به دون این که چشم از روبه رو بردارم سعی می کردم جیغ بکشم ولی نمی شد در طرف من باز شد و ارشام صدام زد ولی من فقط به مامان نگاه می کردم سیلی تو گوشم خورد و من فقط به روبه رو خیره بودم به طرفش من و برگردوند و داد زد

-جیغ بکش . داد بزن با تو ام

ومن بازم به اون نگاه می کردم انگار صدام و از دست داده بودم من و از ماشین پیاده کرد و من هنوز دستام بسته بود داد زد

-محیا با تو ام جیغ بکش یالا زود باش

با سیلی محکمی که تو گوشم خورد افتادم رو زمین و با تموم وجود جیغ کشیدم .....مامان .....!!!!!!

****

رویا

****

-دوستام کجان ؟

اومد روبه روم وایساد و گفت

-پیش دوستام !

جیغ زدم - مرتیکه ی مفنگی این و که خودمم می دونم منظورم اینه که دوستات دارن باهاشون چیکار میکنن ؟

با لبخند گفت-خاله بازی

با حرص گفتم

- واییییی تازه شناختمت می گم چرا این قدر شباهت داری ها !

با تعجب گفت

-چی می گی تو ؟

-بابا من از موقعی که تو رو دیدم فهمیدم شباهت زیادی با کسی که یه مدت واسم خیلی عزیز بود داری !

با تعجب گفت کی !

-قورباغه!!!

با حرص گفت قورباغه!

-اره میدونی حیوون نجیب و سر به راهی بود ولی خب یه روز از رنگ سبزش بدم اومد تصمیم گرفتم سفیدش کنم بعد این کارو سپردم به باران تا نقشش و بکشه اونم طبق گفته ی الناز وایتکس مامانم و کش رفت هستی هم قورباغم و که از غذا اسمش مهام بود انداخت تو وایتکس تا سفید شه وقتی محیا قورباغم و از تو وایتکس در اورد بی چاره تشنج می کرد و اخر جان به جان افرین تسلیم کرد

نمی دونست بخنده یا عصبی شه بدبخت ادامه دادم

-خلاصه که منظورم و بگیر دیگه وقتی از این جا خلاص شم با کمک دوستام می ندازیمتون تو وایتکس یا سفید کننده ما اشتباه کردیم که از اولش رنگیتون کردیم باید بلای بدتری سرتون می اوردیم!

با حرص گفت

-نه تو ادم نمی شین می دونی دوستات کجان ؟ دوستات الان دارن با نقطه ضعفاشون می جنگن

با چشمای گرد گفتم

-چی میگی تو !

مهام- یکی ازدوستات تو اسانسوره اون یکی با راشا داره رو گرم کردن گردن تمرین می کنه تو هم که قراره اول کره ی بادم زمینی به پوستت بمالم بعدم بندازمت تو اب ! یکی از دوستاتم الان داره ماشین سواری می کنه و اون یکی تو انباری تاریک زندونیه حالا فهمیدی دوستات کجان !

چشمام از این گرد تر نمی شد ولی اخه اینا از کجا این چیزا رو فهمیدن !

داد زدم - از کجا فهمیدین ؟

اومد جلوم و در حالی که استتینای مانتوم و بالا می زد گفت

- موقعی که سر کلاس راجب به این موضوع حرف می زدین صداتون و یکی از خاطر خواهای رایان می شنوه و میره خودشیرینی کنه حالا فهمیدی

با حرص گفتم -ولم کن چرا استینام و بالا می زنی دستام و باز کن می خوام برم پیش دوستام

-نوچ اول کره ی بادم زمینی بعد اب تنی بعدش دوستات

با حرص گفتم -اجازه نمی دم به دستام دست بزنی

با چشمای گرد گفت

-چرا ؟

-واسه چ چسبیده به را . خو دوست ندارم مزکر جماعت بهم دست بزنه !

پوز خندی زد و گفت یعنی تا حالا مزکر جماعت بهت دست نزده ؟

-د نه د ما از اون خونواده هاش نیستیم

با پوز خند رو اعصاب دیگه ای گفت

-منم خیلی دوست ندارم بهت دست بزنم جوجه اردک زشت همون طور که رایان گفت شما ها فقط دنبال جلب توجهید و از خدا تونه با هاتون حرف بزنیم !

با حرص گفتم تو و اون دوست بی اعصاب روانیت از گاوم خر ترین واسه همین فکر می کنین ما قصد جلب توجه شما گودزیلا ها رو داریم

اخه چرا من باید توجه تو رو جلب کنم ها مگه من از تو چیم کم تره !

-چشمای درشت عسلیم یا مژه های بلندم یا پوست سفید و لبای خوشگلم !

در اصل فقط می خواستم روی این خدای اعتماد به نفس و کم کنم با هر کلمه ای که می گفتم اون بیشتر بهم زول می زد و خیره نگاهم می کرد

فاصله ی صورتامون خیلی کم بود اگه الناز این جا بود می گفت او ه ه ه ربی ! یا اوه چه شاعرانه البته اگه بارانم این جا بود میگفت چه گوها !!!

هستی هم حتما اخم می کرد و محیا هم می گفت یکی من و بگیره قش کردم ! با یاد اوری بچه ها اخمام رفت تو هم و با حرص گفتم

-بزار برم دیگه واستاده بر و بر من و نگاه می کنه

تکونی خورد و انگار به خودش اومده باشه با اخم بدی مچ دستم و گرفت و کره ی بادوم زمینی رو روش مالید با حرص خواستم دستام و عقب بکشم ولی نشد لعنتی !!! طناب و محکم بسته بود با اخم گ همون طور که بقیه ی کره رو روی اون دستم می مالید گفت

-هر چه قدرم قیافت قابل تحمل باشه به خاطر زبون درازت ازت خوشم نمیاد

گردنم و کج کردم و ادای گریه در اوردم و گفتم

-وای خدا یکی بهم بند کفش بده می خوام خودم و دار بزنم من دیگه این زندگی رو نمی خوام اه ه ه پروردگارا مرا با خود ببر مهام از من خوشش نمیاید ! من بی او نا تمامم مانند پای بدون جوراب مانند سگ بی قلاده یا پای بی مو !

با حرص گفت مسخره روانی

کم کم احساس کردم دستام داره می خواره بد جورم می خوارید انگار کلی کرم رو دستم دارن بندری می رن واقعا عذاب اور بود رو صندلی مثل دیوونه ها بالا پایین می پریدم مهام با چشمای گرد گفت

-چته ؟

داد زدم

-می خواره !!!!

اونم داد زد -کجا ؟

-در خونه ی اقای شجاع

با حرص گفت

-دستت می خواره ؟

-پ ن پ کف پام می خواره سوالات و یکم سخت تر کن خب روانی دارم اتیش می گیرم با لبخند گفت

-حقته

واقعا داشتم می مردم احساس می کردم کم کم به جای خوارش تموم تنم می سوزه جیغ زدم

-به قران مجید ازاد شم بلایی سرت میارم که تا خود خونتون بدویی وای سوختم

خیلی سعی می کردم دردم و نشونش ندم ولی نمی شد و همش روی همون صندلی بالا پایین می پریدم حتی صورتمم کم کم می سوخت انگار داد زدم

-تبدیل به فسیلم شی بازم بهت التماس نمی کنم اخخخ جیگرم سوخت مادر کجایی دقیقا کجایی

اون قدر وول خوردم تا بلااخره یکی از دستام ازاد شد مهامم با لبخند نگام می کرد از دور مچ دستم خون میومد ولی مهم نبود اون یکی دستمم باز کردم اون قدر می سوختم که بدون توجه به این که شنا بلد نیستم و عمق استخر دومتریه مستقیم پریدم تو اب و مهام همون طور با لبخند نگام می کرد

*****

هستی

***

راشا از این اتاق بیام بیرون می کشمت حیوون دندونام و رو هم فشار می دادم تا صدام در نیاد راشا با فاصله کمی روبه روم بود و اون زالو رو ی گردنم وول می خورد قلبم تند تند می زد هر تکونی که اون حشره ی زشت می خورد باعث میشد بیشتر تو خودم جمع شم فکم از شدت انقباض درد می کرد با نفرت فقط به راشا نگاه می کردم حس می کردم اون حشره داره خونم و می مکه حتما همین طور بود چون پوست گردنم میسوخت تند تند نفس می کشیدم و بدون هیچ حالتی فقط به راشا خیره بودم با حرکت دوباره ی اون حشره دوباره تو خودم جمع شدم دستام می لرزید با شنیدن صدای جیغ الناز گردنم و تکون بدی دادم که اون زالوی زشت افتاد تو یقم لبخند کش داری زدم و بدون توجه به خزیدن اون حشره رو قفسه ی سینم گفتم گفتم

-خب حالا بدون زالو می خوای چه جوری با گردنم اذیتم کنی ؟

اومد جلو و سرش و اورد خم کرد رو صورتم و گفت

-به راحتی

و دستاش و به سمت گردنم برد وای نه این دیگه از توانم خارجه لمس دست یک پسر به بدنم اونم نه هر جایی به گردنم این واقعا اخرش بود داد زدم

- اگه دستت به گردنم بخوره کاری می کنم از کرده ی خودت پشیمون شی بهت قول میدم دیگه مسخره بازی نباشه جدی و واقعی تلافی می کنم تو هم یه نقطه ضعفی داری مگه نه ؟دستش رو گردنم قرار گرفت که جوری لبام و گاز گرفتم که از لبام خون اومد گردنم و به سمتش کج کردم و گفتم

-بازی بدی رو شروع کردید هم تو هم دوستات ما از این جا می ریم و وقتی برگردیم ....سرم و بردم زیر گوشش و گفتم

نقطه ضعفاتون و هدف می گریم این و یادت باشه

در اتاق با شدت باز شد و دانیال با لحنی که اثری از خونسردی توش نبود گفت

-اسانسور داره سقوت میکنه ... النازم اون توی !!!

از شدت شوک لال شده ودم راشا داد زد

لعنتی و با دانیال از اتاق دوییدن بیرون جیغ زدم

-راشا دستای من و باز کن راشاا داد زدم لعنتیا اه ه ه

اون زالوی عوضی هم که اون تو انگار بندری می رفت ! صندلی و بهسمت عقب هول دادم و دوباره این کار و تکرار کردم از استرس دستام می لرزید رو پا بندم صندلی هم با من از زمین بلند شد با سرعت به سمت عقب رفتم که خوردم به اینه ی قدی که اینه هزار تیکه شد با هزار بدبختی با پام یک تیکه از شیشه هارو اوردم بالا و با سر انگشتام شیشه رو گرفتم و در حالی که با شیشه سعی به بریدن طناب می کردم گفتم

-دارم میام الناز دارم میام

****

محیا

**

رو زمین زانو زده بودم و تند تند نفس می کشیدم یهو از جا پریدم و رفتم سمت ارشام و سیلی تو گوشش خابوندم و گفتم عوضی حیوون کثافت مریض همین طور مشتامم رو سینش می کوبیدم بر عکس هیکلش که تقریبا کمی لاغر به نظر میومد ولی معلوم بود بدن شیش تیکه ای داشت که سینش این قدر محکم بود !

مچ دستم و گرفت که جیغ زدم

من مامانم وتو یه یک تصادف از دست دادم اون روزم بابام تند میرفت مامانم داد زد سرش که اروم برو همون موقع تصادف کردیم ماشینمون چپ شد من مامانم و از دست دادم برای همیشه و تو از بدترین خاطره ی زندگی من سر بچه بازیت سوئ استفاده کردی با گریه گفتم به قول رویا و باران تو از گاوم خر تری ب گریه می زدمش که یهو دستاش و دور تنم حلقه کرد و من تو اغوشش گم شدم چشمام تو عمرم این قدر گرد نشده بود حس می کردم گرممه خب خجالت که نبود من و چه به خجالت!

خواستم از بقلش بیام بیرون که محکم تر گرفتم و اروم در گوشم گفت

-جو نگیرتت تنها کاری که برای ساکت کردنت و خلاصی از جفتک پرونیت می تونستم بکنم دوتا راه بیشتر نداشت که من راه دوم و انتخاب کردم ولی اگه یک بار دیگه این طوری کنی از راه اول پیش می رم خودمم اون راه و بیشتر دوست دارم ولی خب تو امادگیش و نداشتی حالا هم بشین تو ماشین اروم میرم خانوم کوچولو باید برگردیم هتل تو تموم مدت حرف زدنش من با چشمای گرد نگاش می کردم این الان چی گفت ! من که نفهمیدم

(بس که خری)

با حرص نشستم تو ماشین و اونم راه افتاد سمت اون خراب شده ای که دوستام توشن هنوزم کمی می ترسیدم و دستام می لرسید حتم داشتم هنوزم رنگ و روم پریده .

****

الناز

*****

بلند جیغ می کشیدم و گریه میکردم تا احساس کردم اسانسور دیگه حرکتی نمی کنه با وحشت خواستم بلند شم که دوباره اسانسور تکون سختی خورد که بلند جیغ کشیدم احساس کردم علاوه بر کف اسانسور پاهامم می لرزه ! با وحشت جیغ کشیدم که تازه متوجه شدم گوشیمه که داره می لرزه ! با ترس دست بردم سمت جیبم و تازه متوجه گوشیم شدم همه ی بدنم می لرزید با دستای لرزونم گوشیم و از جیبم کشیدم بیرون من چه قدر احمقم اصلا از گوشیم فراموش کرده بودم شماره ی هستی بود ولی تا خواستم جواب بدم قطع شد دوباره زدم زیر گریه طبق محاسباتم به احتمال زیاد تا حالا پنج تا طبقه اومدم پایین و مهم اینه که چند طبقه تا سقوط مونده ! گوشی دوباره زنگ خورد با دستای لرزونم گوشی رو محار کردم تا نیفته تا جواب دادم صدای داد هستی تو گوشی پیچید

-النازززز

چون داد زد ترسیدم واسه همین داد زدم

-زهر مار

هستی-پس خودتی هنوز زنده ای !

-نه مردم الان دارم با گوشیه ازرائیل باهات حرف می زنم ! یهو جیغ زدم

- من دارم می میرم تو می پرسی زنده ام یا نه !

-خیله خب اروم باش ما داریم میایم

-ما کیه ؟

-من و محیا و رویا و البته این چهار تا بوزینه

با گریه گفتم

-هستی نجاتم بده تو رو جون کمر بند کاراتت با ور کن دارم از ترس سکته می کنم

صدای محیا رو شنیدم که با جیغ جیغ گفت

--خودتون این غلط و کردین خودتونم جعمش می کنین اگه یه تاره مو از سر الناز کم شه می کشمتون

رویا- این در لعنتی رو باز کنین پس چرا این اتش نشانا نمی رسن ! نکنه زنگ نزدین

هر حرفی که بچه ها می زدن انرژی من بیشترتحلیل می رفت و ترسم بیشتر میشد

صدای دانیال و شنیدم

-تا اونا بیان دیر میشه باید خودمون دست به کارش شیم

هستی با حرص گفت

-نکه خیلی تجربه دارین!!!

صدای راشا اومد

-خانوم کوچولو ما تا حالا سه دفعه با اسانسور در گیر شدیم یه بار من گیر کردم بچه ها من و در اوردن یه بار یکی گیر کرد ما درش اوردیم یه بارم کسی گیر نکرد خودمون اسانسور و درست کردیم حالا هم به جای حرف زدن کمک کنیین این در و بالا بکشم

حلا صداشون از تلفن نمیومد از بیرون از اسانسور میومد

صدای رویا اومد که داد زد

-الناز حالت خوبه ؟

-با گریه گفتم

-نه حالم بده تو رو خدا من و از این جا بیارین بیرون

من می ترسم و باز زدم زیر گریه

صدای ارشام اومد

-الان میاریمت بیرون

همون موقع اسانسور تکون سختی خورد و من بلند جیغ کشیدم و اسانسور دوباره به سمت پایین انگار کشیده شد بلند جیغ می کشیدم و صدای جیغ بچه ها هم میومد گوشیم یه گوشه افتاد و بعد صدایی مثل شکستن حتما خورده به جایی و شکسته چشمام و با وحشت باز کردم و اروم گفتم

بیام بیرون می کشمتون

****

محیا**

*****

وارد هتل شدیم هیچ کس تو هتل نبود با حرص گفتم

-چرا هیچ کس تو این هتل کوفتی نیست ؟در حالی که به سمت پله ها می رفت گفت

-چون واسه نقشه ای که واستون کشیده بودیم خالیش کردیم

با جیغ جیغ گفتم

-از بس که مریض و بیمارید یالا من و ببر پیش دوستام با تو ا.....

با صدای داد مهام پاهام قفل شد ارشامم اون چهار تا پلهی بالا رفته رو اومد پاین و گفت

-باز چی شده ؟

دست من و گرفت و من و مثل کش تومون با خودش برد سمت پله هایی که رو به پایین بودن عجب هتلی بودا !!!! همون طور که کشیده میشدم گفتم

-استخر ... تو هتل !!! مگه ایتن جا امریکاست !

-نه خنگ خدا این جا هتل خونوادگیمونه فقط دوست و اشنا حالا فهمیدی

با حرص اروم گفتم

-بچه پولدار لوس!

در شیشه ای رو که از پشتش استخر مشخص بود وباز کرد و گفت

-مهام کجایی ؟

با دیدن مهام که داشت رویا رو از تو اب میاورد بیرون جیغی کشیدم و دوییدم سمتشون که پاهام لیز خورد و افتادم تو اب

خوبه شنا بلدم ارشام همون طور که حواسش به مهام بود دستش و به سمتم دراز کرد دستش و گرفتم و اومدم بالا تا خواست دستش و بکشه بیرون حولش دادم تو اب و اونم شوت شد تو استخر حقته پسره ی خر خودمم با اون لباسای خیس دوییدم سمت رویا داشت کم کم اشکم در میومد دور مچ دوتا دستاش خونی بود و پوست صورت و دستاش قرمز بود بیشترم دستاش انگار رنگ مالیدن هییععع وای کره ی بادوم زمینی ! هر وقت می خورد یا بهش می خورد ان طوری میشد مهام تند تند به قفسهی سینه ی رویا ضربه می زد ولی رویا تکون نمی خورد خشکم زده بود ارشام از اب اومده بود بیرون نفس نفس زنان گفت

-مهام چه غلطی کردی ؟

مهام داد زد

-خفه شو ارشام خفه شو اون زندست داره مسخره بازی در میاره

-به خودم اومدم و جیغ زدم

-عوضی دوست من داره میمیره تو میگی مسخره بازی در میاره !این قدر گاوی! این قدر نفهمی که نمی فهمی نمی تونه نفس بکشه ! حولش دادم اون طرف و انگشتای دو تا دستام و و هم گره زدم و روی قفسه ی سینش گذاشتم و بهش فشار وارد کردم با بغض گفتم

-زود باش زود باش رویا جیغ زدم اون چشمای زشتت و باز کن روانی و زدم زیر گریه مهام حولم داد کناری و خواستم به سمت رویا برم که ارشام محکم از پشت گرفتم تقلا می کردم ولی نمی تونستم ازاد شم مهام خم شد روی رویا و بینی رویا رو گرفت و خواست لباش و رو لبای رویا بزاره و تنفس مصنوعی بده که رویا همه ی ابای توی معدش و رو صورت مهام بالا اورد !

دستام و با شک رو دهنم گذاشتم و مهام مبهوت به چشمای باز رویا خیره بود رویا همون ط ور که سرفه می کرد نیم خیز شد و با بهت گفت

-محیا ؟؟؟؟

ارشام و زدم کنار و خودم و انداختم تو بقلش فقط گریه می کردم

اروم از بقلش اومدم بیرون که نگام به چشمای خیس رویا افتاد

زدم تو سرش و گفتم

-احمق کلی نگرانت شدم داشتم از ترس سکته می کردم

رویا با صورت جدی دستاش و رو گونم گذاشت و گفت

-احمق از این موقعیت استفاده کن دیگه گیر نمیاد !!!

-با تعجب گفتم

-کدوم موقعیت؟

-رویا- رنگ چشمام دیگه وقتی گریه می کنم خیلی خوش رنگ میشه !!!!!

یعنی اون لحظه دوست داشتم بزنم تو سرش داد زدم

-خاک تو سرت

ارشام که ریز می خندید و مهام با چشمای گرد رویا رو نگاه می کرد

رویا داشت می خندید که چشمش به مهام افتاد کمی سرش و تکون دا د و یهو از جاش بلند شد و لنگ کفشش و در اورد و پرت کرد سمت مهام و داد زد می کشمت

مهامم در حالی که بازو شو گرفته بود و با اخم به لنگ کفش رویا خیره بود گفت

-ای بابا تو چرا این قدر وحشی ای از دوستت یاد بگیر مثل این خرا ی ساکت و نجیبه !

سری تکون دادم و داد زدم الان یه خری نشونت بدم که صد تا کره خر توش باشه همره با رویا دنبال مهام می کردیم و ارشام هی سعی می کرد مارو بگیره یهو صدای داد هستی اومد که قسم می خورم غالب تهی کردم

-این جا چه خبره !

با بهت هممون برگشتیم سمت هستی که دستاش خونی بود و داشت با اخم بهمون نگاه می کرد

-هستی-الناز تو اسانسور در حال سقوط گیر کرده بعد شما دارین موش و گربه بازی می کنیین

ارشام با بهت گفت

-الناز تو اسانسور گیر کرده ؟

هستی با حرص گفت

- پ ن پ تو دسشویی گیر کرده !

با بهت گفتم

-نه

هستی - نه و زهر مار بیاین گمشین باید پیداش کنیم

مهام -پس راشا و دانیال کجان ؟

هستی - رفتن سمت پله ها زود باشید دیگه و خودش دویید سمت پله ها

هنوز تو بهت بودم که رویا دستم و کشید و با استرس گفت بدو واسه چی وایسادی منم تازه به خودم اومدم وای الناز از اسانسور می ترسه اگه چیزیش بشه چی هممون به سمت پله ها دوییدیم حتی پسرا هم با نگرانی می دوییدن همش از گور خودشون بلند میشه اگه مثل ادم تنبیهمون می کردن این طوری نمی شد از استرس بدنم یخ کرده بود و حس می کردم الانه که از هوش برم رنگ رویا که کلا پریده بود با دیدن راشا و دانیال که جلوی اسانسور وایساده بودن و تند تند با هم حرف می زدن از اعصبانیت دستام مشت شد راشا تا برگشت با دیدن ما خشکش زد مخصوصا با دیدن قیلفهی برزخی هستی هستی دادی زدو خواست به سمت راشا و دانیال حمله کنه که هم زمان هم من هم رویا با زو هاش و گرفتیم و اونم مثل خرایی که رم می کنن هی جفتک می پروند و داد می زد

-یه مو از سرش کم شه زندتون نمی زارم می کشمتون

دانیال برعکس همیشه که خیلی خون سرد بود این بار عصبی به نظر میومد واین جای تعجب داشت مهام رفت سمت دانیال و گفت

-دانی چی شده الناز اون تو گیر کرده ؟

دانیال دستی لای موهاش برد و گفت

-اره باور کن نمی خواستم این طوری شه زنگ زدیم اتش نشانی ولی تا بیان دیره باید خودمون بیاریمش بیرون هستی یهو به خودش اومد و گفت

-گگوشیش..گوشیش حتما همراهشه و تند گوشیشو از تو جیبش در اورد و مشغول شماره گیری شد در همون حالم گفت

-الان الناز طبقه ی چندمه ؟

دانیال-طبقه ی نهم اسانسور سقوط کرد پنج طبقه تا حالا اسانسور رفته پایین الان طبقه ی چهارمه هستی با حرص گوشی رو فشار داد و گفت

-بر نمی داره

رویا با نگرانی و صدایی که می لرزید گفت خب دوباره زنگ بزن

هستی سری تکون داد و دوباره شماره گرفت و در حالی به سمت پله ها می رفت شروع به صحبت کرد خدا یا شکر پس فعلا اتفاقی واسش نیفتاده به همراه بقیه تند تند از پله ها پایین رفتیم تا بریم طبقهی چهارم در همون حال با حرص روبه پسرا گفتم خودتون این غلط و کردین خودتونم جعمش می کنیین اگه یه تاره مو از سر الناز کم شه می کشمتون صدای هستی میومد که داشت با الناز حرف میزد به طبقه ی چهارم که رسیدیم رویا با استرس و نگرانی گفت

-این در لعنتی رو باز کنین پس چرا این اتش نشانا نمی رسن نکنه زنگ نزدین ؟ پسرا با من و الناز بحس می کردن و هستی در حالی که گوشی دستش بود با راشا بحث می کرد تا راشا به سمت اسانسور رفت تا درشو باز کنه یهو صدای جیغ الناز بلند شد و بعد صدای وحشت ناک سقوط اسانسور یعنی از ترس فقط یادمه افتادم زمین و مبهوت به اسانسور خیره شدم همین ! دانیال چنگی به موهاش زد و گفت الان حتما تو طبقهی سومه یه طبقه رفته پاین باید بجنبیم این دفعه دیگه تا اخر سقوط میکنه پسرا به سمت پله ها دوییدند و رویا هم دنبالشون هستی زیر بقلم و گرفت تا بلندم کنه که زدم زیر خنده دوباره زیر بقلم و گرفت که دوباره زدم زیر خنده هستی با حرص گفت زود باش محیا باید بریم پیش الناز دوباره دستشو اورد که این بار از خنده کف را هرو ولو شدم

خودمم نمی خواستم تو این وضعیت بخندم ولی خب به زیر بقلم حساس بودم هستی انگار فهمید دردم چیه که با تاسف برام سری تکون داد و بازوم و گرفت و بلندم کرد و بردم سمت پله ها با هم از پله ها پایین اومدیم خندم قطع شده بود و اتفاقا جدی شده بودم و خیلی هم نگران ! در اسانسور تا نصفه باز شده بود دانیال دستاش و به داخل برده بود و با خون سردی ظاهری چیزی میگفت نزدیک تر که شدیم حرفاشو شنیدم قلبم از شدت استرس شدیا می کوبیدد و کم کم اشکام راه خودشون و پیدا کردن

دانیال- باشه تو راست میگی من یه ادم خاک بر سر کثیفم حق با توی فقط دستام و بگیر الان اسانسور دوباره حرکت میکنه زود باش دختر خوب

بعد چند ثانیه دستای الناز و دیدم که اومد بالا و دانیال بیشتر خم شد و کم کم الناز اومد بالا دستای دانیال دور کمر الناز حلقه شده بود و فقط مونده بود پاهای النازم بیاد بیرون ! که یهو اسانسور شروع کرد به حرکت الناز جیغی کشید و راشا و ارشام دوییدن کمر دانیال و گرفتن و دانیالم کمر الناز و گرفت و تو یه حرکت الناز و کشیدن بیرون احساس کردم می تونم نفس بکشم دانیال افتاده ب ود و النازم تو بقلش بود الناز از گریه می لرزید و دانیالم با چشمای بسته محکم گرفته بودش هستی به سمت الناز دویید و الناز و از روی دانیال برداشت و محکم در اغوشش کشید (بابا کتابی) رویا هم با گریه دویید سمت الناز و هستی و هردو رو تو بقل گرفت منم با بغض اروم اروم رفتم سمتشون و بقلشون کردم یه مقدار از دستم خالی بود یعنی انگار یکی دیگه هم الان باید مثل همیشه تو بقلمون می بود اما نیست واسه همین انگار جای یکی بینمون خالیه می دونم نفهمیدی چی می گم خودمم نفهمیدم چی گفتم ! انگار رویا و هستی و النازم این و فهمیدن که همه متعجب به هم نگاه می کردیم که یهو هم زمان چشمای هممون گرد شد و با هم داد زدیم

-باااارااااان!!!!!!!!

****

باران****

چشمام و باز کردم و به اطراف نگاهی انداختم وای سرم انگار یکی با پتک زده تو سرم دستم و خواستم بلند کنم به سرم دست بزنم که درد بدی و احساس کردم و اخمام رفت تو هم و قیافم جمع شد چشمام و یه بار بستم و دوباره باز کردم با یاد اوری اتفاقات اخیر با حرص چشمام و بستم از این بهتر نمی شد ! دوباره چشمام و باز کردم به دستم نگاه کردم دست راستم شدیدا کبود بود و صد البته داغون از الان می دونستم که از بند در اومده سرمم که به لطف دستای اون گوریل مثل دستام درد می کرد ولی درد دستم بد تر بود به اطراف نگاهی انداختم تو ماشین بودم رایان بقلم داشت رانندگی می کرد جلوی یک هتل نگه داشت متعجب به هتل بزرگ پنج ستاره ی روبه روم نگاه می کردم اصلا بچه ها کجان ؟ این دراکولا واس چی من و با خودش ورداشته اورده در ماشین و باز کرد و پیاده شد و اومد در سمت من و باز کرد وبا پوز خند گفت

- هه به هوش اومدی ! پیاده شو که کلی برنامه داریم

الان واقعا فکر کرد که من می ترسم ! از ماشین پیاده شدم باید فرار کنم یا الان یا هیچ وقت به اطراف نگاهی انداختم شتر پر نمی زد

(باران عزیزم مگه شترم پر میزنه معمولا می گن پرنده پر نمی زد)

باز این اومد ..باز این اومد

با حرص به رایان نگاهی انداختم بازوم و گرفت و خواست مثل کش تمون من و با خودش بکشه به طرف هتل که تو یه لحظه از بی دقتیش استفاده کردم و با لگد زدم پشت پاش و تا دستاش از بازوم ازاد شد شروع کردم به دوییدن با هر قدمی که بر می داشتم سرم بیشتر از قبل تیر می کید و درد می کرد دستامم که نگم راحت ترم صدای قدماشو شنیدم و با سرعت بیشتری دوییدم صدای دادش و شنیدم

-باران دستم بهت برسه بیچارت می کنم

بازم به دوییدنم ادامه دادم که یهو بازوم کشیده شدو چون سرعتم زیاد بود و یهو این اتفاق افتاد یه نیم دایره چرخیدم و با سر رفتم تو بقلش!!!

دستاش و دور کمرم حس کردم دوست داشتم از درد دستام بشینم زار زار گریه کنم ولی نمی تونستم هیچ وقت گریه نکردم و نمی کنم اون قدر محکم کمرم و گرفته بود که دردم اومد حس بدی به این همه نزدیکی داشتم و سعی کردم از بقلش بیام بیرون که سرش و اورد کنار گوشم و گفت خودت خواستی خانووم کوچولو و ازم یه کم فاصله گرفت و دسمال سفیدی رو اورد جلوی دهنم گرفت هر چی تقلا کردم نتونستم از بین بازو ها ی گندش خلاص شم اخر مجبور شدم نفس بکشم و با حس بوی بدی چشمام کم کم روی هم افتاد و دیگه هیچی نفهمیدم

*

اروم چشمام و باز کردم ولی انگار باز نکرده بودم ..می دونم نفهمیدین چی گفتم منظورم اینه که فضا این قدر تاریک بود که انگار چشمام بسته است حالا فهمیدین

(نوچ من که نفهمیدم)

با حرص گفتم خب تو نفهمی

از جام بلند شدم رو زمین افتاده بودم کم کم چشمام به تاریکی عادت کرد و اطراف و دیدم تو یه اتاق بودم

(جون من !!! زحمت کشیدی توقع داشتی تو دسشویی باشی)

-باز حرف زد ...باز حرف زد ...

درد دستم خیلی زیاد شده بود و گلوم میسوخت و سرمم که نگم بهتره انگار یکی با مشت کوبیده بود تو سرم

(خب دیوانه رایان با مشت زد تو سرت دیگه !)

با حرص گفتم

-خفه میشی یانه ؟

(نه)

بی خیال وجدان جان شدم و سرم و تو دست گرفتم و و با خودم گفتم اون قدر احمق نیست که در و روم باز بزاره واسه همین بی خیال همون جا نشستم و تو خودم جمع شدم کم کم احساس کردم قلبم تند می زنه با حرص دکمه ی اول و دوم مانتو مو باز کردم بقیه کجان ! اون حتما می دونه که من از جاهای تاریک و تنگ می ترسم ولی از کجا ؟ما که به کسی این موضوع و نگفته بودیم احساس می کردم گرما هی بیشتر میشه سه تا دکمه ی دیگم و هم باز کردم لعنتی رو پیشونیم عرق نشسته بود و درد دست و سرم بیشتر حس می شد نمی تونستم نفس بکشم ضربان قلبم هی می رفت بالا دوباره نفس عمیقی کشیدم نمی شد مغنه ام و از سرم کند زدم و موهام و با دستام و رو به سمت بالا کشیدم چه غلطی کردم با کش نبستمشون ولی بازم گرمم بود و انگار یه وزنه ی سنگین روم گذاشته بودن و نمی شد نفس بکشم یعنی هستی کجاست محیا و الناز و رویا کجان ؟ تو خودم بیشتر جمع شدم دستم خیلی درد می کرد با حرص گفتم

-تف تو روت مرتیکه ی گودزیلا برزیلی !!!

با یه دست شال و برداشتم و دور مچ دس راستم پیچوندم و با دندون و دست چپم گره ی محکمی دادم که درد دستم بیشتر شد ولی خب هستی هر وقت جاییش در میومد یا اسیب میدید این کارو می کرد

(منظورت از جاییش در میومد الان دقیقا چیه)

حوصله ی بحث با وجدان و نداشتم بی خیال رو زمین دراز کشیدم و تو خودم جمع شدم کم کم به خس خس افتادم و نمی تونستم نفس بکشم ولی امکان نداشت مثل ترسو ها گریه زاری کنم یا داد و بیداد اگه هستی هم بود همین کارو می کرد نفسم به سختی بالا میمومد نمی دونم تا کی اون وضعیت و تحمل کردم فقط یادمه مانتو مو گوشه ای پرت کردم بدنم خیس عرق بود و و موهام به پیشونیم چسبیده بود زیر

مانتوم یه بولیز استین بلند ابی تنم بود حتی تو اون حالتم از گرما نمی تونستم نفس بکشم شایدم از درد زیاد دست و کم نفسی بود نمی دونم شاید تونستم حدود نیم ساعت تو همون حالت دووم بیارم ولی دیگه نمی تونستم در اتاق باز شد البته اتاق که نه بیشتر شبیه انبار بود سایه یه نفر و دیدم که حتم داشتم رایانه اومد جلوم خم شد بادیدن مانتوم که یه گوشه افتاده بود و شالم که دور مچم بود پوز خندی زد و گفت

-حالت به نظر خوب نمیاد

با حرص چشمام و بستم و سعی کردم دهنم و باز نکنم تا از نوع نفس کشیدنم بفهمه که دارم می میرم

(بس که خری الان بمیری من چه خاکی تو سرم کنم)

در حالی که بلند می شد گفت

-می خوام یه لطفی بهت بکنم می خوام بزارم بری ولی در عوضش باید یه کاری کنی

بهش خیره شدم احساس می کردم دوتا می بینمش و اون با چشمای تیله ای مشکیش بهم زول زده بود زیر لب گفتم

-خدایا چی افریدی !!!

(نظرم عوض شد همون بمیری بهتره خاک برسرت که تو ایم موقعیتم حرفای خاک برسری می زنی)

کمی خم شد طرفم و گفت

باید جلوم زانو بزنی و بگی رایان عزیزم من و ببخش

تو اون وضعیت چشمام اندازه نعلبکی شده بود اعتماد به کهکشان داره به خدا !!

راست وایساد و گفت

-چی شد حاضری این کار و بکنی

اون قدر از دستش شکار بودم که حاضر بودم بدون فکر هر کاری بکنم چه بلا هایی که به خاطر این دراکولا سرم نیومده بود اولش که باعث شد از جلو و عقب بخورم به درخت و از بقل بخورم به ماشین و از پشت بخورم زمین ! بار دوم که مشغول قر دادن و خوندن شعر بودم اومد زد حال زد بعدم که کم مونده بود اول خفم کنه بعدم اون لبای خوشگلشو ...اهم ..اهم لبای نکبتشو بزاره رو لبام !!! بعدشم که یه مشت خوابوند تو سرم و دستم و ناکار کرد و در اخر من و دزدید و الانم داره ازم در خواست می کنه که بهش التماس کنم که بزاره برم !

همه اینا دست به دست هم داده بود که بدون فکر به عواقب کارم انگشت وسط دست چپم و بیارم بالا بگیرم سمتش که خب حتما می دونید معنیش چیه دیگه !!!!!!!!!

با این که کم مونده بود از بی نفسی بمیرم ولی با لبخند شرارت باری انگشتم و با افتخار نشونش می دادم اول که کمی مبهوت به انگشت خوشگلم که لاک مشکی هم داشت نگاه کرد بعد یهو قیافش خود دراکولا شد جوری خیز برداشت سمتم که نا خوداگاه جیغی زدم و همون یه ذره اکسیژنم هم از بین رفت دستش اومد بالا قبل از این که به خوام کاری کنم رو صورتم فرود اومد داد زد

-چه غلطی کردی ها ن ن ن ن

از گوشه ی لبم خون اومد و از چونم روی دستم ریخت چشمام دیگه تقریبا هیچی نمی دید دوباره من و بلندم کرد دیگه می شه گفت کلا نفس نمی کشیدم دوباره دستش رفت بالا و همون جای قبلی زد داد زد با تو ام واسه من فیلم بازی نکن

یعنی این قدر حالم بده که فکر کرده فیلم بازی می کنم! با صدای جیغ کر کننده ی الناز چشمام بسته شد و تو یه جای گرم فرود اومدم

****

رویا

****

یقه ی مهام و گرفتم و داد زدم

-باران کجاست ؟ وقتی دیدم جواب نمی ده ولش کردم و رو به همشون گفتم ببینین ما فقط کل هیکلتون و ماشینتون و رنگی کردیم ولی شما دارید با بچه باز ی هاتون با جون ما بازی میکنین! اون از الناز که کم مونده بود تو اسانسور سقوط کنه اون از هستی که به صندلی بسته بودینش و اون رفیق نامردت رو گردنش زالو گزاشته بوده و هستی مجبور شده واسه فرار شیشه بشکونه دستاش و ببین چه قدر خون از دست داده !اون از محیا که کم مونده بوده از ترس تو ماشین ارشام خوان سکته کنه اونم از من که مهام خوان کره ی بادم زمینی که من بهش حساسیت دارم ورداشته مالیده به دستام و من از شدت سوزش خودم و پرت کردم تو اب با این که شنا بلد نبودم و کم مونده بود خفه شم شما که خیر سرتون نرمال و اروم بودید همچین بلایی سرما اوردین من حتی با فکر کردن به رایان تنم می لرزه بعد فکر کردید می زارم دوستم برای لحظه هم تو چنگ دوست دیونتون بمونه مهام به ارشام خیره شد و ارشام به دانیال و دانیال به راشا و در اخر همه شون به هم نگاهی انداختن و دانیال اروم گفت خودمون می بریمتون و به سمت پله ها رفت الناز و هستی و محیا با استرس و نگرانی مثل خود من پشت سر پسرا راه افتادن منم پشت سرشون تقریبا دوییدم در اخر بعد از چندین طبقه دانیال رفت دری رو باز کرد که صدای داد رایان تن هممون و لرزوند

واسه ی من فیلم بازی نکن ..

الناز از هممون زود تر به خودش اومد و دانیال و هول داد و وارد اتاقک کوچیک شد با صدای جیغ الناز هممون مثل برق گرفته ها پریدیم تو اتاق

با دیدن باران که در حال افتادن بود و رایان که محکم گرفته بودش تا نیفته خشکم زد باران مانتو تنش نبود و از لبشم خون میومد شالم سرش نبود و موهای بلندش رو هوا اویزون بود رنگش مثل بادمجون بنفش شده بود! از ترس کم مونده بود سکته کنم اولین فکری که به سرم زد این بود

باران خواسته فرار کنه رایان زده تو دهن باران و باران از حال رفته

***

الناز

****

با وحشت به باران و رایان خیره شدم اولین چیزی که به فکرم رسید این بود که

باران خواسته رایان و خر کنه واسه همین موهاش و افشون کرده و رایان عصبی شده زده باران و لت و پار کرده ....

****

محیا

******

با دیدن صحنه ی روبه روم با وحشت گفتم

-هیییعععع

حتم داشتم باران خودش مانتو و مغنعش و در اورده و رایانم حتما عصبی میشه باران و میزنه !

****

هستی

****

اولین فکری که به سرم زد این بود که رایان خواسته به باران ....کنه و باران نزاشته و رایانم به زور بوسیدتش و لبای باران پاره شده و از بی نفسی خفه شده !

با این فکر با دو خودم و به رایان که باران و رو دست بلند کرده بود رسوندم و دا زدم

-چه غلطی کردی ؟

راشا اومد سمتم و رو به رایان گفت

-رایان چی کار کردی پسر !!

رایان داد زد

باید ببریمش بیمارستان نفس نمیکشه ...

الناز جیغ زد

-اسپری اسمش کجاست ؟

رایان با اخم داد زد

-مگه اسم داره ؟

محیا بدون توجه به رایان با گریه گفت

-نیست اسپریش و هیچ وقت با خودش جایی نمی بره

رویا چنگی به موهاش زد و گفت

-میبریمش بیمارستان فکر نکنم زیاد دور باشه

رایان باران و محکم تر گرفت و و به سمت بیروون دویید از استرس داشتم می مردم همه رنگاشون پریده بود پسرا هم مثل ما دنبال رایان می دوییدن از اون هتل لعنتی زدیم بیرون و رایان با عجله باران و سوار ماشینش کرد و من و محیا سوار ماشینش شدیم الناز و رویا با ماشین دنیال میومدن و پسرا هم با ماشین خودشون

محیا از زور گریه حالش از بارانم بد تر بود محیا جلو نشسته بود و باران عقب پیش من بود و سرش و رو پاهام گذاشته بودم سرعت ماشین خیلی بالا بود و محیا رنگش زرد شده بود و من واسش نگران بودم نبض باران ضعیف می زد با دیدن خون کنار لبش سر رایان داد زدم

-دعا کن حالش خوب شه رایان ..وگرنه چنان بلایی سرت میارم که هیچ وقت طرف دوستای من نیای

هر از چند گاهی از اینه به باران نگاه می کرد و سرعتش و بالاتر می برد بلاخره رسیدیم در عقب و باز کرد و دست انداخت پشت گردن و زانو های باران و از ماشین اوردش بیرون و به سمت بیمارستان دویید ما هم مثل کش تمون دنبالش هم زمان ماشین پسرا هم رسید و اونا هم شلیک شدن طرف بیمارستان

****

باران....

اروم چشمام و باز کردم اخخخخ سرم اخخخخ دستم اخخخخخ دهنت سرویس رایان ای ای ای وحشی اورانگوتان! مچدستم و با قسمتی از کف دستم باند پیچی شده بود خدا رو شکر نشکسته سرم بقلم تموم شده بود وهمون موقع در اتاق به طرز وحشت ناکی باز شد که باعث شد از ترس جیغ بکشم پنج نفر مثل گولوله پرت شدن تو اتاق با چشمای گشاد شده بهشون نگاه می کردم و اونا هم به من یهو همشون راست وایسادنو یه لبخند ضایع زدن و در حالی که به سقف نگاه می کردن شروع کردن به سوت زدن

الناز- چه قدر هوا گرمه نه !

هستی خودش و باد زد و گفت

-آره خیییلی

رویا زیر لب از لای دندوناش گفت

-باز گند زدیم !

محیا سری تکون داد و گفت

-اره خوب دیگه بریم دوستان ما این جا کاری نداریم

هنوزم از ترس قلبم تند تند می زد واقعا وحشت ناک وارد اتاق شده بودن!

تا خواستن برن بیرون گفتم

-مرده شورتون و ببرن با این ابراز وجودتون نمی خواد فرار کنید حال ندارم بزنمتون با این وضعیتم باشه واسه بعد

همشون نیشاشون حدود سی سانت باز شد و همه ی دندونای کج و کلش و ن و نشون دادن همه با ذوق پریدن و دورم جمع شدن

رویا-حالت خوبه ؟

محیا-درد نداری ؟

هستی -سرگیجه نداری ؟

الناز-تار نمیبینی؟

با حرص گفتم

-یکی یکی بپرسید خب...حالم وحشت ناک بده .دستم درد می کنهو گلوم میسوزه و سرمم درد میکنه و سرگیجه دارم ولی کمه تاری دید هم ندارم

هستی با حرص گفت

-من یه بلایی سرشون درارم مخصوصن اون رایان عوضی!

الناز یهو زد زیر گریه با چشمای گرد داشتم نگاش می کردم که دیدم همشون کم کم زدن زیر گریه یعنی چشمام اندازه خربازه شده بود البته هستی فقط سرشو انداخته بود پایین بچم می دونستم سعی داره گریهه نکنه ! اما یعنی چی اخه !

-چی شده بچه ها چیزی شده من خبر ندارم ؟

الناز بین هق هق کردنش گفت

-هممون فکرامون و گذاشتیم روهم ....

-خب ؟؟؟؟

ادامه داد

-وبه یه نتیجه ای رسیدیم و باز زد زیر گریه محیا با بغض گفت

-به این نتیجه ریدیم که...که ..که

-که و کوفت بنالید دیگه

رویابا گریه -که رایان می خواسته بهت .....کنه...راستش و بگو نکنه اون پست فطرت به خواستش رسیده و باز زد زیر گره و همه یک صدا با هم یهو دهناشون و باز می کردن و های های گریه می کردن و یهو دهناشون و می بستن و دماغاشون و بالا می کشیدن و باز دوباره همین کارو تکرار می کردن هستی بدبختم چشماش گرد شده بود و مبهوت مثل من داشت به اونا نگاه می کرد

یعنی کبود شده بودما! بچه ها به خودشون اومدن و با دیدن ریخت من رویا با ترس گفت

-ی..ی.یا خدا از شدت شوک یاد اوری اون لحظه ها نفس باران گرفت نمی تونه نفس بکشه !

همه با وحشت بهم نگاه می کردن که یهو ترکیدم از خنده حالا از یه ور دست و سرم داشت تیر می کشیدا ولی نمی شد نخندم واقعا اسگول به اینا می گن!

بعد از اتمام خنده انگشت وسطیم و اوردم بالا و رو به اونا که با چشمای گرد نگام می کردن گرفتم

هستی با حرص گفت

-بنداز اون مایه ی فساد و چرا مثل پرچم بالا گرفتیش نره خر

با خنده گفتم

-رایان من و زد چون این و مثل پرچم بهش نشون دادم همشون تو سیم سانیه چماشون گرد شد و بعد کم کم نیششون شل شد و زدن زیر خنده خنده که نه بیشتر مثل خر شیعه می کشیدین!

(باران دل بندم خر شیههه میکشه !!!؟؟؟ اون اسبه نه خر)

-(شوما خفه)

هستی با خنده گفت

-یعنی رو سفیدم کردی دختر باریکلا به این هوش و ذکاوت

خندشون کم کم تموم شد

محیا-اگه بدونی من چه فکرایی کرده بودم !

الناز-منم

با صدای گرفتم گفتم

-حالا کدوم گوری هستن

رویا- والا تا همین نیم ساعت پیش این جا بودن خودشونم عذاب وجدان داشتن ولی بعد که دکترت گفت حالت خوبه و تا چند دیقه دیگه به هوش میای گورشون و گم کردن

با ابرو های بالا رفته گفتم

-اون وقت معذرت خواهی نکردن !

محیا-دلت خوشه ها تو فکر کن اون دوتا خدای اعتماد به نفس و اون دوتا خدا های غرور خود شیفته گی و اخلاق سگی و اون یکی که به هیچ کی کار نداره بیان معذرت

خواهی کنن! با خودم یه کم فکر کردم راست می گفت با کدوم عقلی این سوال و پرسیدم حتما واسه دارو هاست! با اومدن پرستار بچه ها مجبور شدن برن و قرار شد این موضوع بین خورمون باشه و به خونواده ها هیچی نگیم وگرنه خونوادهامون نمی زاشتن حتی برای یه روزم تو تهران باشیم

****

رویا

***

سه روز از اون روز می گذره خب من که رفتم امپول زد حساسیت زدم و هستی که دستش چهار تا بخیه خورد ..وضعیت الناز و محیا یکم بهتر از ماست بارانم حالش بهتره اون قدری خوب هست که الان داره با محیا کشتی میگیره ...الناز و هستی هم دارن ایکس باکس بازی می کنن! خب ما سه روزه که دانشگاه نمی ریم مرخصی گرفتیم یعنی نمی تونستیم بدون نقشه بریم دانشگاه ..هرچند نقشه ی خیلی بزرگی نشکیدیم ولی خب ..بدم نیست! شام ماکارانی درست کردیم و یکم درس خوندیم و در اخر جیش بوس لا!!!

*

-چرا من؟؟؟

باران- اه رویا تو از همه وارد تری برو دیگه

هستی-برو دیگه فقط حواست و جمع کن

پوفی کردم اه هرچی کار سخته میدن به من

وارد کلاسشون شدم واسه این که جلب توجه نکنم کلاهم و در اوردم و دادم به هستی کل موهام و ریخته بودم تو صورتم و یه رژ لب زرشکی هم زده بودم و یه عینک خنگی گنده هم گذاشته بودم رفتم و اخر کلاسشون نشستم سرم و انداخته بودم پایین و

کتاب و جلوی صورتم گرفته بودم چند دقیقه بعد سر و کلشون پیدا شد ردیف اخر از سمت چپ نشستن درست کنار هم اروم و با تمانینه جام و عوض کردم و پشتشون نشستم دقیقا پشت رایان اب دهنم و از ترس قورت دادم قیافه ی خودم و در حالی که زیر دست و پاش له میشم تصور کردم و همه ی بدنم تو سیم ثانیه لرزید صداشون و واضح میشنیدم..

مهام-بچه ها اون ماشینی که خیلی دنبالش بودم و بلاخره وارد کردم

ارشام -کدوم ؟

مهام- فورد ford.

رایان-اولین کسی که اون ماشین و میرونه منم مهام

-مهام-برو بابا این همه دردسر کشیدم تا اونی که می خوام و بیارم بعد بدم تو برونیش

-راشا- مگه ماشین خودتون چیش کمه

ارشام زد پشت دانیال و گفت

-نظر شما چیه دکتر جووووون

دانیال با لبخند

- هیچی به نظر من که بگیم مهام برامون از این ماشین چند تا بیاره !

راشا- افرین این طوری نه سیخ میسوزه ..نه کباب

استاد اومد سر کلاس و پسرا هم ساکت شدن من خم شدم پایین همه ساکت بودن و استاد داشت تدریس می کرد اروم دستم و بردم جلو قبلش به اطراف نگاهی انداختم سه تا صندلی اون ور تر یه دختر بود که با لبخند نگام می کرد انگار فهمیده بود می خوام کخ بریزم که می خندید ! عرق روم نشسته بود دست دراز کردم و سمت کتونی مهام

بندش و اروم اروم باز کردم نفسی از سر اسوده گی کشیدم همون موقع یه پاشو گذاشت پشت اون پاش نفس حبس شدم و بیرون دادم و بند کفش راستش و به تو دست گرفتم و با اون یکی دستم بند کفش ارشام و باز کردم و به بند کفش مهام و گره دادم گره ی دومی و داشتم می دادم که ارشام در حالی که به تخته نگاه می کرد پاهاشو خاروند عرق رو پیشونیم و پاک کردم و وقتی دستشو برداشت گره ی بعدی رو هم دادم یکم خودم و جابه جا کردم بند اون یکی کفش پای چپ ارشام و برداشتم و خواستم بند کفش رایان و باز کنم که دیدم ای داد بیداد ..کالج پاش کرده اهه حالا همیشه کتونی پاش بودا !! ولی به من می گن رویا نه گوجه سبز خم شدم بند کفش ارشام و اروم دور مچ پای رایان پیچوندم و گره دادم رایان یه لحظه به پایین نگاه کرد خدارو شکر کتونی پاش نبود والی راحت میدید بند کفشش و یه گره ی کور دادم به بند کفش ارشام ! ولی چون بند کفش رایان دور مچش بود ندید و دوباره نگاهش و به تخته داد

بند کتونی دانیال و باز کردم و یکی و دور مچ پای رایان گره دادم و عرق پیشونیم و با پشت دست پاک کردم و موهام و دادم پشت گوشم اون یکی بند کفش دانیال و بردم سمت مچ پای راشا اه اینم که کالج پوشده اروم دور مچ پاش با فاصله گرهی محکمی دادم اوف تموم شد اروم سر جام نشستم و به باران اس دادم

- معموریت با موفقیت انجام شد!

همون موقع چند تقه به در خورد و استاد اجازهی ورود داد بارا و هستی و محیا و الناز با هم وارد کلاس شدن

محیا-ببخشید استاد یه کار مهم پیش اومده با اقایون اف پنج یه کار خیلی خیلی خیلی مهم داریم

رایان و ارشام و مهام و دانیال و راشا به دخترا خیره شدن

استاد با اخم رو به پسرا گفت

-اقایون مثل این که کار مهمیه می تونید برید

پسرا متعجب از جاشون بلند شدن همه ی دانشجو ها داشتن نگاشون می کردن دستم و گرفته بودم جلوی دهنم تا نخندم همون موقع مهام دو تا قدم بلند برداشت که باعث شد ارشام کشده شه سمت مهام و مهام یه قدم دیگه برداشت که ارشام با صورت خورد زمین و و با افتادن ارشام رایانم سعی کرد خودشو بگیره ولی نتونست و رو به پشت تلپ...خورد زمین اونم دقیقا رو ارشام خود مهامم بعد افتادن ارشام افتاده بود و پای راستش رو کله ی ارشام بود بعد افتادن رایان دانیالم کشیده شد و با صندلیش هم زمان با راشا به سمت عقب که من باشم افتادن و رایانم با اونا یکم به این سمت کشیده شد دانیال همون طور که رو به پشت با صندلی افتاده بود با قیافه ی تو هم چشم باز کرد و با دیدن من با بهت گفت

-رویاااا

با صدای خنده ی بلند الناز همه یهو زدن زیر خنده حتی استادم می خندید همه از جاشون بلند شده بودن و می خندیدن بچه ها که داشتن دستههای صندلی و از خنده گاز م زدن ..خود منم اون قدر خندیده بودم دلم درد می کرد!

رایان سرش و گرفت و اروم نشست و دست دراز کرد و ارشامم بلند کرد مهامم به زور نشت راشا و دانیالم نشستن اروم اروم به سمت در کلاس رفتیم باید جیم می زدیم تازه چشم بچه های کلاس و خود پسرا به بندای کفششون خورد رایان به منای واقعیه یک کلمه داد زد

-باراااان

بچمون میدونه اینا همه زیر سر بارانه ..همه ی نقشه های ما زیر سر بارانه !

باران قبل از خروج با لحنی پر از خنده و عشوه ای برا مسخره کردن گفت

-جونمممم

و از کلاس زد بیرون تا رفتیم بیرون هممون نشستیم و زدیم زیر خنده همه دوییدیم بیرون از دانشگاه رفتیم سمت ماشینمون که از دور پسرار و دیدیم که می دویدن سمتمون هستی داد زد

-الفرارررر

همه دوییدم سمت ماشینا داشتم می دوییدم که احساس کردم دیگه نمی دووم وا ... من که دارم می دوام پس چرا حرکت نمی کنم ! پاهام داشت تند تند حرکت می کرد اما سر جای اولم بودم چرا فضا حرکت نمی کنه شاید فضا حرکت میکنه من حرکت نمی کنم ! اگه فضا حرکت میکنه چرا من حرکت نمی کنم چرا فضا کمه ! نه من حرکت می کنم نکنه دنیا تو همین زمان متوقف شده به حالت دو سیصد و شصت درجه دوییدم و یه جورایی برگشتم که با دیدن مهام که با اعصبانیت از پشت کمر بند مانتوم و گرفته بود چشمام گرد شد

-هییعععععع

بقیه ی پسرا داشتن می دوییدن مت ماشین که الناز کپسول اتش نشانی رو از تو ماشین برداشت و گرفت سمتشون و سر تا پا سفیدشون کرد باران جیغ زد

-رویاااا

تازه فهمیدم حواس مهام پرته واسه همین یه لگد زدم جای حساسش و دوییدم سمت ماشین و از شیشه خودم و پرت کردم تو هستی و محیا هم من و کشیدن تو الناز پشت فرمون بود و گاز داد و رفت سمت خونه اواسط راه همه زدیم زیر خنده هه حقشون بود ... اواسط راه محیا به پسر جوجه تیغی که داشت تو خیابون راه می رفت اشاره کرد و گفت اه اه چندش شلوارش و نگاه کنین تور وخدا الانه که از پاش بی افته باران و هستی هم زمان گفتن الناز برو بقلش سرعتت و کم کن ! النازم با تعجب رفت کنار پسره و سرعتش و کم کرد باران شیشه رو دادپایین و پسره با تعجب برگشت سمتمون و ما همه با لبخند بهش نگاه کردیم که پسرا نیشش شل شد باران با لبخند گفت

می خواید ماشین بگیرید و کسی برسونتتون ؟

پسره با نیش باز گفت اره عزیزم از خدامه

یهو باران جدی شد و گفت

-سه تا چهار راه اون ور تر اژانس داره اونا می رسونتتون!

پسره که کلا لبخند رو صورتش ماسید و اخماش تو هم رفت هممون زدیم زیر خنده و الناز اومد حرکت کنه که محیا سرش و از شیشه اورد بیرون و داد زد

-افتاددددددد

پسره با تعجب-چی ؟

محیا- شلوارت!

و الناز گازش و گرفت و هممون زدیم زیر خنده عجب کیفی داد!

***

-الو سلام مامان ..چیشده یاد من بدبخت افتادی ؟

مامان-وا رویا من همیشه به فکرتم واست خبر دارم

-جون من چی؟

مامان-سارا با پیمان ازدواج کرده !!!

جیغ زدم-راست میگیییی!

پیمان پسر دایی بارانه ..کی سارا رو دیده کی سارا اون و دیده کی عاشق هم شدن کی قرار مدار ازدواج گذاشتن ..کی.....

مامان-رویاااااا یه لحظه ساکت شو دخترم تنگی نفس گرفتی ... دیگه سارا دختر عمهی توی من از کجا بدونم عروسیش هفته ی دیگست و ما و خونواده ی باران شون میایم

تهران عروسی اون جاست! سری تکون دادم و گفتم باشه مامی منتظرتونیم بوس بوس خدا سعدی

مامان- ازدست تو خداحافظ

جیغ زدم- باران

همزمان صدای جیغ باران اومد

-روووویا

هر دو دوییدیم سمت هم و داد زدیم

-پیمان و سارا باهم ازدواج کردن!!!!!!!!!

-باران تو از کجا می دونی؟

-از طریق شبکه ی گسترده ای به نام تلفن که ابتدا الکساندر گراهامبل خدا رحمتی اختراعش کرد و تا کنون ...

باران زد تو سرم و گفت

-منظورم اینه کی بهت گفت

ادای گوینده های اخبار در اوردم

-فردی به نام مامان که فرزند خویش را نه ماه درون شکم خود تحمل کرده و

خواست بزنه تو سرم که جاخالی دادم و گفتم

-ا ..واسه چ میزنی؟

باران-چون می خوری

****

محیا

****

گوشیم برای باز هزارم زنگ خورد بازم اون مزاحم عوضی اعصاب واسم نمونده بود برداشتم و گفتم

-چرا دست از سرم بر نمی داری چی از جونم می خوای عوضی !

صدای چندشش اومد-اوفف دختر من فحشاتم دوست دارم!!!!

دیگه داشت گریم می گرفت یه هفته بود مزاحمم شده بود می گفت اسمم سجاده و شمارت و از دفتر خاطرات یکی از دوستای دبیرستانت برداشتم مزاحمتش قبل از اتفاقات داخل هتل بود الانم که ساعت سه ی شبه.. همش تحدیدم می کنه اسم و فامیلم و میدونه حتی می دونه کدوم دانشگاه درس می خونم ! میگه عکسم و دیده و حتی گفت چه شکلیم نمی دونستم باید به بچه ها بگم یا نه ؟ گوشی رو خاموش کردم و گوشه ای انداختم

*

داشتیم صبحونه می خوردیم

الناز تکه ای نون پرت کرد سمتم

-چته تو لکی ؟

موهای لختم و پس زدم و گفتم

-هیچ فقط داشتم فکر می کردم

ابمیوه پرید تو گلوی باران و در حالی که سرفه می کرد گفت

-مگه تو فکرم می کنی!

با خنده گفتم برو بابا

رفتم تو اتاق و خیلی شیک مانتوی لیمویی رویا رو برداشتم و تنم کردم رویا هم خیلی شیک رفت مانتوی فیروزه ای هستی و تنش کرد هستی هم دید داره سرش کلاه میره مانتوی مشکیه الناز و تنش کرد النازم رفت مانتوی گل بهی باران و تنش کرد باران در حالی که موهاش و شونه می کرد رفت در کمدش و باز کرد دید بلهه سرش بی کلاه مونده با حرص گفت

-نامرداااا

و مانتوی مخمل زرشکی شو با شلوار جین مشکیش پوشید ما هم شلوار و مغنعه هامون و پوشیدیم و بعد درست کردن ریختمون از خونه زدیم بیرون همه ی فکرم روو ی اون مزاحم لعنتی بود ! دم در دانشگاه حراست به باران گیر داد و بارانم رژ لبش و پاک کرد و دوقدم بعد دوباره زد و هممون خندیدیم تو محوطه بودیم که یه ماشین جیگر اومد اون طرف پارک کرد یه ماشین سفید که دوتا خط بزرگ ابی رنگ رو کاپوت بود حدسش سخت نبود این ماشین.....

-firdرویا-

رویا باعشق به ماشینه نگاه می کرد تعجبی نداره رویا عاشق ماشینا بود از بچه گی برچسب ماشین به اتاقش و دفتراش می زد تو اینترنت دنبا ل ماشینا بود عروسکاشم همه ختم میشد تو ماشین اصلا عروسک نداشت !

هستی یادمه همیشه کشتی کج نگاه می کرد و عاشق جان سینا بود! و عروسکای اونم شخصیتای کشتی کج بود و تیکن!

من و الناز همیشه دل و روده ی تلویزیون و رادیو گوشی هارو در میاوردیم اختراع می کردیم !رویا و باران همیشه نقشه می کشیدن نقشهی دزدی وسایل مورد نیاز من و الناز برای اختراع ... یا کرم می ریختن همیشه و بارانم عاشق ورزش و این چرت و پرتا بود !

با باز شدن در ماشین مورد علاقهی رویا به اون سمت نگاه کردمبا دیدن مهام چشمام گرد شد این باز ماشین عوض کرده ! بقیه ی پسرا هم اومدن بیرون و با اخم به ما خیره شدن رویا انگار به عشقش خیرهبود جوری به ماشین مهام نگاه می کرد انگار شوهر ایندش روبه روشه...

چند نفر از دخترا و پسرا دور ماشین میشه گفت جمع شده بودن علبته از فاصلهی دور خب ماشین مسابقه ای کم چیزی نبود! یک دختر با عشوه خرکی رو به مهام گفت

-مهاااام اسم ماشینه جدیدت چیه ؟

مهام که از دیدن روا انگار عصبی بود گفت

-چه فرقی میکنه شما دخترا از ماین چی حالیتون میشه که می خوای بدونی اسمش چیه

همه زدن زیر خنده و دختره هم قر مز شد

یه پسر دیگه از بین بقیه گفت

-اخه دختر و چه به ماشین !!! شما ها حتی نمی دوند ماشین از چی ساخته شده !

دوباره همه ی پسرا و البته اف پنجیا زدن زیر خنده از حرص دستام مشت شده بود هستی و باران که امادهی دعوا بودن و النازم اخماش تو هم بود و اما رویاااا می دونستم اگه به رویا فحش ناموسی می دادن این قدر ناراحت نمی شد رویا با پوز خند رفت جلو در مقابل چشمای بهت زدهی همه رو به مهام گفت

-اقای ماشین شناس کاپوت و بزن بالا... وقتی دید مهام کاری نمی کنه و با اخم نگاش می کنه پوز خندی زد و گفت

-نترس نمی خورم ماشینتو...

مهامم پوز خندی زد و کاپوت و داد بالا و گفت

-تو که هیچی نمی دونی چرا الکی خودت و خراب میکنی رویا رفت جلو به موتور ماشین نگاهی انداخت و گفت

اسب بخار قدرت داره به موتورش خیره شد و گفت 900- ford

لیتری .پوشش المینیومی! و اگزوز های مخصوص تقویت کننده ی 8.5

مسابقه .و بعد پوز خندی زد و گفت ماستنگ خوبیه ! تبریک می گم اقایSVT ماشین شناس ماشین خوبیه اطلاعات دیگه ای خواستین در خدمتم! در مقابل نگاه بهت زده ی همه اومد سمت ما یعنی ذوق مرگ شده بودم در حد بنز برا یه بارم که شده علاقهی رویا به ماشین واقعا به درد خورد به ارشام و بقیه پوز خندی زدم و به سمت کلاس راه افتادیم وقتی ازشون دور شدیم هممون پریدیم رو رویا و با جیغ جیغ گفتیم

-دمت گرم خیلی باحالی

هستی-اوف رویا گل کاشتی دخترا!

همه با ذوق وارد کلاس شدیم ولی با دیدن بچه ها که داشتن واسه امتحان می خوندن کلا همه خوشیمون از دماغمون در اومد !

گوشیم تو جیب شلوار جینم بود و داشت می لرزید حتما بازم اون مزاحمست

از کلاس اومدم بیرون و جواب دادم

-الو ..چی از جونم می خوای روانی

سجاد- خودت و

داد زدم اصلا می دونی چیه هر غلطی دلت می خوتد بکن من دیگه جوابت و نمی دوم برو به درک !!!

و شمارشو گذاشتم تو لیست سیاه و دوباره برگشتم سر کلاسباران رو جزوش نوشت

- کی بود ؟

براش نوشتم

-هیچی یه مزاحم داشتم به اسم سجاد و شرش و کم کردم

الناز از بقلم خوند چی نوشتیم و رو کاغذ نوشت

-چرا الان میگی ؟

نوشتم

-خیلی چیز مهمی نبود

سری به علامت فهمیدن تکون دادن و منم دیگه هیچی نگفتم برام پیامی اومد اروم گوشی رو لای کتابم گرفتم و پیام و باز کردم مامان بود مثل هر روز سعی داشت ببینه کجام

..با کی ام ...چی خوردم چی پوششیدم این کاراش کلافم می کرد شاید چون مامان واقعیم نبود این طور بود نمی دونم درسته برام زحمت کشیده و جای مامانم دوسش دارم خیلی زیاد ..ولی گاهی یه وقتایی اون قدر بهم گیر میده و اون قدر بهم قفل و زنجیر وصل میکنه که کلافه می شم پیامش و باز کردم

-سلام کجایی؟

دوست داشتم بنویسم پارتی ام با صد تا پسر اخه اون که می دونست دانشگاهم دیگه سوال پرسیدنش چیه جواب دادم

-دانشگاه

و گویمو خاموش کردم دلم برای متین و بابا هم خیلی تنگ شده بود کاش بشه زود تر ببینمشون

استاد-خب محلتتون تموم شد امادهی امتحان باشید

پوفی کردم و رو به باران و الناز گفتم

-برسونید من فصل 1 خوندم فقط.

باران-منم دو رو خوندم

الناز-من چهر و خوندم

هستی- من سه رو خوندم

رویا نیشش و شل کرد و گفت

-شرمنده -من کلا نخوندم

همه خندیدیم و قرار شد مثل همیشه بتقلبیم خخخخخ....مرگ

حدود یه هفته گذشته ود و اتفاق خاصی نیفتاده بود دیروز با بچه ها رفته بودیم پارک و تا جا داشتم خوردیم و بازی کردیمو سوار وسیله های بازی شدیم و واقعا حال داد

دیروز دانشگاه نداشتیم ولی اموز داریم دیدم بچه ها دارن اماده میشن منم رفتم و یه جین زغالی و یه مانتوی نخی کوتاه مشکی با مغنعه پوشیدم و کلا مو سرم کردم بعضی از کلاهامون مثل این کلاهی که سرم بود علامت جی پنج نداشت ولی خب بازم خوب بود و خوشگل بود بچهها هم اماده بودن سوار رخش سفیدمون شدیم وتموم راه اهنگ تی ام بکس سانسور و گوش کردیم و کلی قر دادیم! از بقل یه پارکی رد میشدیم که الناز جیغ زد ..وایییییییی چه رمان تیک با تعجب برگشتم دیدم دم ورودی پارک خاطره یه ماشین مدل بالای گرون روش پر باد کنک و یه خرس نازه و در کمال حیرت یه پسر هیکلی هم یه دختره ای رو بقل کرده و دست دختره هم یه دست گل رز گندست واقعا صحنهی جالب و نازی بود بعضی ها هم داشتن ازشون عکس می گرفتن الناز چشماش وبست وو بالبخند گفت

-اوه ه ه ه ربی چه شاعرانه !

هتی رو به رویا گفت

-رویا برو صدا بوق ماشینا رو نمی شنوی رویا هم گازش و گرفت و ما رد شدیم باران با تعجب گفت

-گشت اینا رو نمی گیره! ..مگه امروز چه روزیه

با نیش باز گفتم

-ولنتاین !!!

هستی- چه صحنه ای بودا ااا واسه ولنتاین این کارا رو می کنن واسه تولد به هم چی می دن ؟

رویا اهی کشید و گفت

-پولداریه دیگه...رسیدیم دانشگاه و و رفتیم سر کلاس جای سوال این جاست که چند روزیه از کلاه کجای عطیقه خبری نیست !!!! جلال خالق!

به حرفای استاد مزخرفمون گوش می دادیم و من که اخر سرم و گذاتم رو میز و گرفتم خوابیدم کی حال داره بابا؟

همه نشسته بودیم تو کافی شاپ روبه روی دانشگاه کافیشاپ خوب و دنجی بود و تازه باز شده بود یهو یه پسر جوون اومد تو کافی شاپ چهرهی قشنگی داشت ولی یکم ترسناک می زد !!!!

پسره بلند گفت

-206 سفید مال کیه؟

باران-فرز کن مال ما....

پسره -بیاید برش دارید نمی تونم ماشینم و جابه جا کنم

باران پوفی کرد و از جاش بلند شد همون موقع باران و صدا زدن تا بره سفارشا رو بگیره موهای لختم و پشت گوش دادم و گفتم

-تو برو من می رم ماشین و جابه جا میکنم سویچ و ازش گرفتم و همراه پسره از کافی شاپ خارج شدم ماشین پشت کافی شاپ پارک بود اه رویا که همیشه خوب ماشین و پارک می کرد چی شده این بار هنوز داشتم تو فکرم با خودم حرف می زدم که یهو پسره برگشت و دست انداخت دور بدنم و کوبوندم به ماشین با چشماایی که از شدت حیرت و وحشت گرد شده بود نگاش کردم خواستم دهن مبارک و باز کنم و جیغ بکشم که سردی و تیزی چاقویی رو کنار پهلوم احساس کردم صدای پسره اومد که با اون چشمای دریدش داشت سانتم می کرد !

به سجاد جون سلام نمی کنی هانی !!!!!!!! هنوز تو بهت حرفش بودم که دسمالی جلوی دهنم گرفته شد و هیچی نفهمیدم

.

-

باران-*****

-هیعععععععع وو ایییییییییی اه ه ه ه ه رررررررر سسسسس!

-صدای گریه ی الناز رو مخم اسکی می رفت داد زدم

-د خف کن د هی هیچی نمی گم الان گریه می کنی محیا پیداش میشه !

دماغش و بالا کشید و با چشمای درشت و ابیش نگام کرد و گفت

-الان به نظرت کجاست ؟داره چی کار می کنه ؟ چی می خوره ؟ چی پوشیده ؟ کجا میره دسشویی ....

هستی اروم و با حرص گفت

- الناز حال ندارما رو مخم راه نرو ببینم باس چه خاکی بریزی تو سرمون

الناز جیغ زد

-تو حال نداری منم اشپزخونه ندارم ...خاک رس بریز تو سرت بعد یهو زد تو سرش و گفت

-خاک بر سر من ..خاک ب سر من که این جا نشستم باید پیداش کنیم باید بریم کلانتری

رویا اشکاش و پاک کرد و در ماشین و باز کرد و گفت

-صبر کن الناز ما دو روزه همه جا رو زیر و رو کردیم نبود ولی یه جاایی رو نگشتیم

باران-کجا؟

رویا-خونه ی کلاه کجا به نظرتون چرا یه هفتست قیبشون زده حتما داشتن نقشه می کشیدن! واسه طلافی

هستی داد زد

-چرا به فکر خودم نرسید

رویا-مگه تو فکرم داری ؟

باران-باید ادرسشون و پیدا کنیم

الناز-بسپرینش به من

دوساعت بعد ما روبه روی یک ویلای بزرگ سفید رنگ بودیم که بالا ی در بزرگ سفید گلای یاس و زیبایی اویزون بود از در از اعصبانیت دستام مشت میشه می دونم باهاون چی کار کنم همه بچه ها مثل من بودن وضعیتمون افتضلح بود من که که با مانتوی مشکی جلوباز چروک و شلوار مشکی پاره پوره و شالی که بود و نبودش فرقی نداشت و صورت رنگ پریده و چشمای قرمز و با فقل فرمون تو دستم جلوی خونهی اونا بودم جاسوس الناز می گفت اونا یه خونه ی مشترک دارن که اقلب اون جان و گرنه خونه های جدا هم دارن و ما الان روبه روی خونه ی مشترکشونیم! هستی با رنگی پریده و موهایی که به ترز شلوغی دورش ریخته بود با اعصبانیت نفس نفس م زد رویا هم بد تر از هممون وقتی از هولش افتاد تو جوب تند رفته بود خونه و لباس عوض کرده بود حالا لباساش چی بودن شلوار گرم کن سبز دمپایی انگشتی زرد ! مانتوی شیک و گرون سفید با روسری ابی ! فقط باید بهش می خندیدی ولی اون قدر نگران محیا بودیم که دست خودمون نبودیم وای حتما مامان و باباش نگرانش شدن اخه مامانش خیلی بهش زنگ می زد اگه به ما زنگ بزنن و سراغ محیا رو بگیرن چی بگیم . بگیم هیچی دخترتون دو شب گم شده و ما احتمال میدیم به دست یه عده پسر خل و چل دزدیده شده باشه تازه اگه می گفتیم مامان باهامون مثل ارتش همه حمله می کردن به تهران و کشون کشون ما رو با خودشون می بردن و نمی زاشتن درس بخونیم الناز با اعصبانیت و چشمایی که از بی خوابی قرمز شده بود و زیرش گود شده بود زنگ در و زد و دستش و از رو ایفون بر نمی داشت می دونستم ایفونشون تصویریه پس مارو میبینن الناز بغض کرد و زد زیر گریه و گفت

-در و باز نمی کنن یهو جیغ زد درو باز کننین ..ترسو ها ..اگه مردید در و باز کنید و با جفت و لگد پرید به در تنها امیدم نا امید شد رو زمین افتادم و سرم و تو دست گرفتم ساعت ده شب بود ..حتما نخوابیدن مگه میشه پسرا این موقع بخوابن شاید نیستن شایدم هستن و در و از عمد باز نمی کنن هستی الناز و گرفت و جیغ جیغ کرد

-راشا...راشا...درو باز کنید لعنتی ها باشمام محیا رو بدید!

یهودر باز شد که هستی که داشت به در لگد میزد پرت شد تو و افتادرو دانیال بخت برگشته ! راشا با اعصبانیت هستی رو بلند کرد و گفت

-چه خبرتونه نصف شب رایان با اون صدای گرفتش با اون گرم کن مشکی و تیشرت خاکستری جلوی در بود و با غیض به ما نگاه می کرد ارشام با تعجب گفت

-چرا قیافه هاتون این قدر داغونه چی شده باز چی نقشه ای دارید

دانیال با لبخند گفت

-حالا چرا داد و بیداد می کردین

چشمامون گرد ده بود یعنی بازیگری تا چه حد خودشون و به اون راه زده بودن رفتم جلو داد زدم

-دردمون محیاست محیا رو بدید وگرنه بد میبینید دیدم ساکتن و با تعجب نگام می کنن جیغ زدم

-نقش بازی نکنید محیا دو روزه گم شده می دونیم که کار شماست

الناز با گریه گفت

-تو رو خدا محیا رو ولش کنید قول میدیم دیگه اذیتتون نکنیم اصلا دیگه دانشگاه نمیایم فقط بدیدنش

رویا الناز و بقل کرد و با بغض گفت

-خواهش می کنم محیا رو بدید

-مهام-چی میگید واسه خودتون نقشه ی جدیده ...؟!!

هستی جیغ زد

-ارهه نقشه ی عمته اخه عوضی مگه خر مغزمون و گاز زده با این وضعیت نصف شب بیایم پیش شما !

رایان با اون خونسردی و لحن بیشعورش گفت

-اگه نقشست که نقشتون خیلی چرته و اما اگه واقعیه بهتره برید کلانتری چون محیا پیش ما نیست !

ارشام ساکت و با چهره ی تو هم رفته ای مارو نگاه می کرد

رفتم جلو و یقهی رایان وو گرفتم و گفتم

-خوب گوشات و وا کن عوضی. خدا کنه محیا پیش شما نباشه که اگه بفهمیم بوده بیچارتون میکینیم

رایان با خشم مچ دوتا دستام و گرفت و به دست باند پیچی شدم کمی فشار اورد که قیافم از درد رفت تو هم با صدای بلندی گفت

--انگار تو ادم نمشی اخه دختره ی خر ما با همتون مشکل داریم اگه می خواستیم بلایی سرتون بیاریم سر همتون میاوردیم مثلا سر تو یا او دوستت که خودش و با کولی ها اشتباه گرفته و به رویا و تیپش اشاره کرد ارشام اومد جلو و دستم و از تو دست رایان بیرون اورد و با چهرهی جدی گفت

-چه جوری غیبش زد

هستی همه چی و تعریف کرد و الناز زد تو سرش و گفت

-یعنی پیش شما هم نیست؟؟؟ و بعد بی حال افتاد رو زمین دانیال دست انداخت دور کمر الناز و بلندش کرد و روبه همه گفت همین الانشم همه خبر دار شدن و به خونهی همسایه ها اشاره کرد

-حال دوستونم خوب نیست بیاید تو رایان کلافه و پر غیض نگام کرد و رفت تو دانیالم الناز و برد تو راشا چپ چپ به هستی نگاه کرد و هستی به حالت نیم خیز پرید و گفت

-ها چیه ..بزنم فکش و بیارم پایینا عوضی

راشا سری از روی اعصبانیت تکون داد و رفت تو ارشام اروم و با صدای گرفته ای گفت برید تو ههمون رفتیم تو و رویا با حرص گفت این رایان اون موقع چی گفت منظورش از دوست کولی چی بود؟ سعی کردم نخندم ولی با لحن پر از خنده ای گفتم هیچی عزیزم منظور هستی بود ! سری تکون داد و با من وارد خونه شد مهام هر چند دقیقه به رویا نگاه می کرد و ریز می زد زیر خنده عجبیب خونه ای! ولی حوصله ی ارز یابیش و نداشتم کنار الناز که سرش و تو دست گرفته بود نشستم با فکر این که یه عده الان دارن محیا رو اذیتت می کنن مو به تنم راست شد رایان چنگی به موهاش زد و گفت

-هنوزم سر حرفم هستم بهتره برید اداره ی پلیس....

ارشام چنگی به موهاش زد و گفت

- ممکنه موضوع جدی باشه و جون محیا در خطر باشه رویا با استرس گفت: خوب چی کار کنیم پس ؟

راشا- با کسی دشمنی نداشت ..یا این اواخر اتفاق خاصی نیفتاده بود کسی مشکوک نمی زد ؟

داشتم به مخم فشار می اوردم محیا با کسی دشمنی نداشت ..الناز با چشمای گرد گفت

-چ.چ....چرا محیا گفت یه مزاحم پیدا کرده که خودش شرش و کم کرده و دیدم که محیا گوشیش و خاموش کرد

با هیجان گفتم

-ا..اره راست میگه به مخم فشار اوردم و ادامه دادم

-اسمشم س.جاد بود اره ... اسمش سجاد بود.

ارشام کلافه بلند شد و با حرص گفت

-اون وقت شما این اقا سجاد و ندیدین یا دوست دیوونتون با کسی در این باره حرف نزده بود ؟

رویا عصبی گفت

-نه .. نه من که اصلا از همین موضوعم خبر نداشتم

مهام-باید شماره ی پسره رو پیدا کنیم

دانیال-رایانم هکش کنه این طوری می فهمیم که طرف کیه!

رایان کلافه گفت

-شماره ی دوستتون و بدید

هستی تند تند شماره ی محیا رو گفت گوشیش خاموش بود رایان رو به ارشام گفت

-اون دوستت که تو مخابرات کاره ای بود ..بهش زنگ بزن بگو این شماره رو ازش پرینت پیاما و زنگاش و بگیره..

الناز با استرس ناخوناش و می جویید کار همیشگیش بود وقتی استرس داشت این کارو می کرد ارشام تند از جا بلند شد و گوشش و در اورد و تند تند شمارهی رو گرفت و بعد چند لحظه گفت

-الو علی داداش سلام می تونی شماره ی رضا رو بدی بهم مرسی زود بفرست.ممنون بای

تماس و قطع کرد و بعد چند لحظه طرف شماره رو فرستاد ارشام دوباره زنگ زد

-الو سلام رضا چه طوری ؟ شناختی ؟ مرسی ببین یه شماره بهت می گم می خوام فوری پرینت تماسا و اس ام اس هاش و برام بفرستی می تونی ! می دونم دیر وقته و.. می دونم رضا .واست جبران می کنم ...رضا ازت خواهش می کنم

چشمام گرد شد ارشام داشت برای محیا خواهش می کرد ! حتی دوستاشم تعجب کرده بودن -

ارشام-می دونم درکت می کنم خلاف قانونه می دونم ببین این طرف مزاحم دوست دخترم شده بعد دوست دخترم گم شده باید بفهمم طرف کیه ؟!!!!!!!!!!!

چشمام داشت می افتاد جلو پام

-ممنون ..داداش مدیونتم فقط از پرینتش عکس بگیر بفرست برام باشه ..مال این ماه و می خوام ممنون داداش بای...

تماس و قطع کرد و با هشت جفت چشم گرد و دهن باز روبه رو شد با من من گفت

-خ..خوب باید یه دروغی می گفتم تا کمکم کنه دیگه !

مهام با لبخند بدجنسی گفت

-اون وقت نمی تونستی بگی طرف مزاحم خواهرت شده !

ارشام هول شد و گفت

-خ..خوب این به ذهنم رسید ..اه

حدود یک ساعت بعد پرینت گوشی محیا برای ارشام فرستاده شد و ارشام شماره ی پسره رو پیدا کرد و داد به رایان رایانم زنگ زد به عموش که یکی از سردارا ی ارتش بوده و خواست که شمارهی پسره رو براش ردیابی کنن و عموی سخت راضی شد ولی خب بلا خره دانیال با اون صدای اروم و لحن خونسردش تونست عموی رایان و راضی کنه مهام زنگ زد به یکی از به قول خودش ادماش و ازش خواس که بره تو همون کافه ای که ما اون جا بودیم و فیلم دوربینای مغازه رو برامون بگیره و بفرسته برامون و بعدش بره پشت رستوران و فیلم دوربینای امنیتی فروشگاه روبهرو رو بگیره تا بتونیم بفهمیم که ماشین طرف چه شکلی بوده و پلاکش چی بوده و درست چهار اعت بعد ما همه ی سر نخا رو داشتیم ادرسشون ... ماشین و پلاک ماشین .. عکس از چهره ی

پسره ... از بی خوابی رو به موت بودم الناز که همون جا رو مبل خوابش برده بود و هستی کلافه تو سالن راه می رفت و راشا با اخمای تو هم زنگ زده بود به دوستاش یا همون ادماش تا از صحت جای محیا مطمئن شن و ارشام و که دیگه هیچی هر دقیقه چهرش وحشت ناک تر می شد و عصبی تر میشد و حتی به دوستای خودشم گیر می داد و به قول رویا پاچه می گرفت مهامم که قربونش برم هر چند لحظه اخم می کرد ولی با دیدن رویا ریز می خندید یا لبخند میزد و رویا از نگاهای مهام کلافه شده بود و رویا هم اخر رو همون کاناپه ی اسپرت ابی رنگ خوابش برد و قیافش با مزه شده بود هستی چشماش قرمز شده بود ومی دونستم وضعیت منم مثل هستیه دانیال در حالی که فنجون قهوه تو دستش بود پتوی مسافرتی توی دستش و برد و روی الناز انداخت با چشمای گرد داشتم دانیال و نگاه می کردم که در حالی که قهوش و می خورد خیلی خونسرد گفت

-اون طوری نگاه نکن تو هم بودی روت می نداختم و بعد رفت رو رویا هم یه پتو انداخت

می گم این دانیال مشکوک می زنه

(باز تو فانتزی زدی ..باران جووون ندیدی رو رویا هم انداخت)

نه خیر اصلا نمی خواست رو رویا بندازه من که اون طوری نگاش کردم اون کارو کرد

تشنم شده بود ارشام که رفته بو تو حیاط قدم می زد و مهامم که با گوشی در گیر بود و راشا هم با اخم به هستی نگاه می کرد دانیالم رفته بود طبقه ی بالا اروم رو به مهام گفتم

-آپزخونه کجاست ؟

در حالی که گوشیش نگاه می کرد و لبخند میزد گفت

-اخر راه رو دست چپ

از جام بلند شدم و رفتم تو راه رو از سه تا پله که پایین اومدم اشپزخونه رو دیدم واقعا خونه ی شیک و اسپرتی بود خدا از حلقومتون دراره عوضی ها .. رفتم تو اشپز خونه دانیال تو اشپزخونه بود با دیدن من لبخندی زد و فنجون قهوش و تو دسشور گذاشت و گفت

بهتره بخوابید فردا میریم دنبال محیا ادمای راشا هم حواسشون هست که تغیر مکان ندن الان ساعت سه ی صبحه برو بخواب ...واز بقلم گذشت خوش به حال الناز همچین رقیبی گیرش اومده

-خوشگل مهربون اروم ادم.!

بعد شانس ما..یه غزمیت گودزیلای گنده ی سگ اخلاق وحشی که دست بزن داره افتاد گیرمون حتی همون راشا هم تا به حال هستی رو نزده بعد من تا حالا سه دفه از این گودزیلا بریزیلی کتک خوردم

تا برگشتم سنگ کوب کردم و بلند گفتم

-با جدت و السادات ..یا قمر بنی هاشم یا موسبن جعفر

رایان سرش و کج کرده بود و خیره نگام می کرد با وحشت گفتم

-شنیدی؟

رایان با صدای گرفته ای گفت

-اگه منظورت از شنیدی ..غزمیت گودزیلای سگ اخلاق وحشی که دست بزنشم خوبه و گودزیلای برزیلی ی اره شنیدم .....

با دهن باز گفتم

-اه ه ه اجب حافظه ای داریا من خودم یادم نیست چی گفتم!

با اخم گفت

-بقیه اندازهیتو کخ نمی ریزن که کتک بخورن سرش و خم کرد رو صورتم و گفت

-ولی تو عجیب شیطونی همه ی نقشه هارو تو میکشی همهی اتیشا از گور تو بلند میشه ومن از زدنت خوشم میاد بیشتر روم خم شد و من واسه این که نیفتم از کابینت گرفته بودم و با ترس نگاش می کردم و از یه طرفم نزدیکی بیش از حدش و نفسای داغش و تپشای تند قلبم ..اه واقعا لحظهی سختی بود

اروم گفت-مخصوصا از گاز گرفتنت خوشم میاد الانم دقیقا می خوام همین کارو کنم!

با حیرت بهش نگاه می کردم که روم خم شد واقعا انگار فلج شده بودم نمی تونستم هیچ غلطی کنم با حستیزی دندوناش رو لپم ابرو هام از درد تو هم گره خورد خواستم از خودم جداش کنم ولی مگه میشد ! داشت لپم و می کند و برعکس جایی که گاز گرفته بود درست کنار لبم بود و قلب منم که انگار بازیش گرفته بود یه لحظه دستاش و دورم حلقه کرد و یه جورایی بقلم کرد بعد یهو ولم کرد و تقریبا پرتم کرد و از اشپزخونه تقریبا دویید بیرون و من با بهت همون جا کنار کابینت سر خوردم و دستم و اروم رو لپم گذاشتم باید به لقباش گاز گیر و .....جذابم اضاف کنم!

**

هستی

****

کلافه تو سالن راه می رفتم که گوشیم زنگ خورد واسه این که رویا و الناز بیدار نشن زود گوشی رو برداشتم بابا بود تعجب کردم این موقع ..چرا زنگ زده بود نکنه فهمیدن! با استرس از سالن رفتم بیرون و تو حیاط رفتم لابه لای درختا و تماس و بر قرار کردم صدای بابا تو گوشم پیچید و موجی از ارامشم با خودش تو دلم تزریق کرد

-الو ..هستی بابا

-الو بابا شمایید ؟اتفاقی افتاده

بابا-عزیزم خواب بدی دیدم دل نگرونت شدم خب شما چند تا دختر تو اون تهروون پر گرگ دلم شور میزنه واست

اروم گفتم

-الاهی من فدای تو شم چرا نگرانمی اخه رضا جووونم.....

بابا-جووونم

-نگرانم نباش من مراقب خودم هستم دخترا هم مراقب خودشون هستن با فکر به محیا احساس کردم دوست دارم گریه کنم

بابا-عزیزم ببخشید بیدارت کردم برو بخواب نزدیک عیده به زودی میبینمت و یه دل سیر دلتنگی هامو رفع می کنم

لبخندی زدم و گفتم .

-چششششم منم وقتی دیدمت اون قدر بوست کنم که از دستم کلافه شی دوست دارم

-بابا-منم همین طور مراقب خودت باش..

گوشی رو تو جیبم گذاشتم ..درسته ادم مغروری بودم ولی دلیلی نداشت برای پدرمم غرور داشته باشم

-سلام منم میرسوندی به اقا رضاتون....

با تعجب و ترس برگشتم و با دیدن راشا که با اخم به درخت تکیه داده بود گفتم

--فال گوش وایمیستی اقای تحصیل کرده ....نوچ نوچ نوچ

با اخم اومد سمتم و درست جلوم وایسادو گفت

-چیه با اون که خوب بلدی گرم بگیری و قول بدی ببنیش بوس بدی بهش! به من که میرسه لج باز و تخص میشی؟

اخمام رفت توهم اون چی فکر می کرد ! با دو تا دستام زدم رو سینش و داد زدم

-ببر صداتو بینم کافر همه را به کیش خود پندارد...خودت که ماشاال... این قدر دختر تو دست و بالت ریخته خب معلومه همین طوری برا همه می بری و می دوزی دیگه اخه من به تو چی بگم ... خواستم از بقلش رد شم که بازوم و گرفت و کوبوندم به درخت و گفت

-همینه که هست تویی که ادعای پاکی و نجابتت میشه واس چی هرز می پری !

هم خسته بودم و هم دوروز بود غذا نخورده بودم و هم خوابم میومد و همه با عث شده بود نتونم از خودم دفاع کنم و بزنم گردنش و بشکونم! با غیض گفتم

-اصلا گریم من هرزم اصلا من با همه دوست میشم اصلا اره من دوست پسر دارم اخه دخلش به تو چیه داداشمی ..بابامی ...شوهرمی ...

با خشم بهم نزدیک شد و گفت کاری نکن بهت نشون بدم که کی هرزست داد زد کاری نکن بهت نشون بدم کیم با مشت کوبید رو درخت و گفت

-هستی با اعصاب من بازی نکن بد میبینی

با بهت به خون روی دستش نگاه کردم و گفتم

-راشا.....

با بهت نگام کرد

-صبر کن بینم من این و صدا زدم الان! اون و که تو بهت بود و هول دادم و گفتم

-دستات!!!!!

نگاشو از چشمام گرفت و به دستاش دوخت و اروم گفت مهم نیست

با حرص گفتم

-اره اصلا مهم نیست و پشتم و بهش کردم وبه سمت خونه رفتم

**

باران و دیدم که رو مبل نشسته بود و کلی از موهاش ریخته بود یه ور صورتش باران اروم گفت

-ارشام بهم گفت بریم تو اتاقای بالا بخوابیم

-پس رویا و الناز چی ؟

باران سری به عنوان نمی دونم تکون داد

رایان اومد تو پزیرایی و گفت

اینا که خوابیدن...دوستاتون و بیدار کنید برید تو اتاقای بالا بخوابیید

باران سری تکون داد و با اخم گفت

-اگه فکر میکنی میتونی اینارو بیدار کنی سخت در اشتباهی!

مهام-چرا ؟

-واسه چ چسبیده به را چون اینا رو وقتی شب زود می خوابن به زور میشه واسه دانشگاه بیدار کرد چه برسسه الان که دو شب نخوابیدن!!!!!

رایان با اخم اومد سمت رویا و گفت خب بقلشون می کنیم میبریمشون بالا و پتو رو دور رویا پیچوند و خواست برش داره که مهام اومد جلو گفت

-سبکه دادش من خودم برش می دارم و تقریبا رایان و هول دا کنار و رویا رو بفل کرد و بردش سمت پله ها اگه رویا و الناز بدووونن چجوری رفتن تو اتاقای بالا دهن من و باران و سرویس می کنن دانیالم اومد و الناز و بلند کرد و بردش بالا ارشام با اخم رفت سمت دری و گفت شب بخیر رایان به من و باران که هم و نگاه می کردیم گفت

-چیه می خواید یکی بقلتون کنه ببرتتون بالا ... خب برید دیگه با اخم هم من هم باران رفتیم بالا چیزی که جای تعجب داشت این بو که چرا پسرا داشتن کمکمون می کردن به مایی که این همه اذیتشون کرده بودیم !یه اتاق بزرگ بود که پنج تا تخت داشت هر تخت به یه رنگ بود یهدونه ابی یکی سفید یکی خاکستری یکی مشکی یکی جیگری ..رویا رو تخت جیگری بود و النازم رو تخت سفید باران که پرید رو تخت مشکی و منم خودم و رو تخت خاکستری پرت کردم و هم زمان هم من هم باران به تخت ابی خیره شدیم و احساس جای خالی محیا بد جور رو مخمون بود انگار یه اتاق سفید مشکی بود که یه گوشه دوتا گیتار بود و یه قسمت یه کمد خیلییی بزرگ مشکی رنگ بود با اینه قدی بلای هر تخت یه عکس بود رو تختی رویا روش بود عکس مهام بود عجببب پس رویا رو رو تخت خودش گذاشته بالای تخت الناز و بارانم عکس رایان و دانیال بود و بالای تختی که من روش بودم عکس راشا بود ...پوووووف الان رو چه حسابی ما دقیقا رو تخت رقیبامون خوابیدیم چرا من رو تخت ارشام یا رایان نخوابیدم ... ! شاید چون دوست داشتم که روتخت راشا باشم! با حرص زدم تو سرم و گگفتم

-تو غلط می کنی....

باران-خدا شفات بده به حق علی..!

با حرص سرم و رو بالشت راشا گذاشتم و با فکر کردن به فردا و محیا و البته راشا تو بوی عطرش غرق شدم و ...

****

محیا

******

به دستای بستم نگاهی انداختم ...باورم نمیشه که سجاد همون سجاد کاردی خودمون باشه !!! خب ماجرای اشنایی ما برمی گرده به موقعی که پونزده سالم بود یه روز که داشتم میرفتم خونه ی داییم یه توپ بزرگ خورد فرق سرم و و سرم شکست ...اونی که این کار بی شرمانه رو کرده بود سجاد بود پسر همسایه ی داییم اینا بعد اون ماجرا دم

مدرسه و کلا همه جا پیداش میشد تا ان که یه بار هستی جلو همه با پا زد تو صورت داغونش و صورتش و از این رو به اون رو کرد بعد اون ماجرا خونمون و عوض کردیم و دیگه ندیدمش چون مدرسمم به دلیل بی انضباطی با بچه ها عوض کرده بودیم دیگه سجاد و ندیدیم و خیلی هم از این موضوع خوش حال بودم تا این که این اقا گاوه روزی که باران و بردیم بیمارستان من و اون جا دیده و خیلی هم پسندیده و قراره با خونواده بیان خواستگاری....خیله خب ..بابا نه دیگه انگار تو زندان چاقو خورده بوده .اورده بودنش بیمارستان بعدش که ازاد میشه میاد پیدام میکنه و ا یه جا شمارم و جور میکنه و بعدشم که می بینه عشق چهار سال پیشش جواب رد میده بهش به قول هستی از گاوم خر تر میشه و من بی نوای بدبخت و می دزده و نکته ی جالب ماجرا این جاست که الان من به جای جیغ و داد دارم با شما ور می زنم !

و من الان نه نگران خودمم نه بچه ها فقط می دونم که اگه مامان و بابا ماجرا رو بفهمن دور تهران و دانشگاه و ازادی ویه خط قرمز مایل به جیگری باید بکشم !

از وقتی اومدم تهران بلایی نبوده سرم نیومده باشه اون از اون دزدی با کلاس اف پنج و ماشین سواری ارشام و اینم از این .... داد زدم

-اوییییی من گرسنمه ...چرا ولم نمی کنی عوضی

در باز شد و وارد شد ..باورم نمیشه که نشناخته بودمش خب صورتش خیلی داغون تر از قبل شده بود کلی جای چاقو و بخیه رو صورتش انداخته بود! مردم کسایی که میدزدنش یک ادم پولدار خوشتیپ جذاب و مغرور از اب در میاد بعد من یه مفنگیه زشت قاچاق چی و دزد روانی ! چنگی به موهام زدم و گفتم

-ببین دیر یا زود من و پیدا میکنن بعد نشینی گریه کنی بیا رضایت بده ازادم کنا ...!

پوز خندی زد و گفت

-خوشم باشه ! زبون در اوردی بلبل شدی ..امارتو دارم با اون دوستای دیوونت خوب تو دانشگاه اسم در اوردی ..کلاه دارا ...

اومد جلوم زانو زد و سرش و تو صورتم خم کرد و گفت

-این جا چیزی که بی جواب می مونه اینه که ...اون پسرای پولدار ووچی بود لقبشون ..آآ کلاه کجا با شوما چه نسبتی دارن ! اصلا دخلشون به شوما چیه! این و من نمی فهمم...بگو محیا تا خودم این جا قیمه قیمت نکردم !.

با حرص گفتم

- هیچی قراره همگی بریم پرورشگاه بچه به سرپرستی قبول کنیم یهو داد زدم

-آخه مرتیکه نسناس ! بر فرض دخلی با هم داشته باشیم تو رو سه ننه واس من دم در اوردی ..

دستش بلند شد و تو سیم ثانیه رو گونم فرود اومد داد زد

-من دوسال تو زندون پوسیدم هر روز و هرشب عکس تو رو نیگاه میکردم روز و شب تو رو کنارم تصور می کردم من تو رو می خواستم ..به دستتم اوردم این جا میمونی تا رفیقم خبر بده بهم که کی کارا راست و ریست میشه ...می خوایم با هم بریم اون ور اب ..شنفتی .که ..با...هم!

داد زدم

-تو به گور پدر مفنگیت خندیدی .. منم راه افتادم باهات اومدم ..حتما تو تخیلاتت من و خودت و تولت و کنار دریا دیدی و منم داشتم جورابات و واست میشستم!

د آخه مرتیکه من می گم الان همه دنبالمن پیدات کنن هستی که دنده سالم تو بدنت نمی زاره بارانم که با دندونات یه قول دو قول بازی میکنه و با کلتم والیبال بازی می کنه الناز که حتما با اسید شست و شوت میده و رویا هم با چتکه دسشویی دندونات و واست مسواک می زنه بهتره خودت ولم کنی قبل این که دیر شه واست !

بیشتر خم شد تو صورتم و گفت

- از همین زبون درازیت خوشم اومد که افتادم دنبالت هرچند دوستاتم خوب بودن ولی من تو رو اول دیدم ..تو به دلم نشستی ..پدر حتما از دیدنت خوش حال میشه

داد زدم

-خداااااایاااا من و گاو کن ! تو هفت جد و آبادت تریاکی و مفنگی بودن حالا واسه من ادا پولدارا رو در میاری و پدرم ..پدرم میکنی !

-اصلا می دونی چیه ..من یکی دیگه و دوست دارم عاشق شدم ... قراره با هم نامزد کنیم ولم کن دیگه ..اه

تو عمرم هیچ وقت از حرفی که زدم اندازه ی الان پشیمون نشدم قیافش شبیه شفتالو شده بود رگشم که داشت در میومد دستش رفت بالا و دوباره رو گونم فرود اومد و این بار با شدت بیشتر جوری که با صندلی پرت شدم رو زمین با دادی که زد یه متر تو جام پریدم

-که کسی رو دوست داری ارههههه .. میکشمت .هم تورو هم اون بی شرف کثافت و

با حرص گفتم

- فحش نده بهش!

حالا همچین از عشق مجازیم دفاع می کنم انگار وجود داره خلم دیگه !

کمر بندش و در اود و با اولین ضربه ای که به پام خورد بلند جیغ زدم

-هستیییییی

دومین ضربه رو که زد جیغ زدم

-رویااااا

سومین

النازززز

چهارمی

-باراااااان

پنجمین ضربه رو که زد داد زدم

محیا..اه این که خودمم..

-ارشامممممم

کمر بند و گوشه ای انداخت و موهام و گرفت و داد زد

0 - که ارشام ..اره یه ارشامی بهت نشون بدم که تا اخر عمرت فقط بگی سجاد!

هولم داد گوشه ای از اتاق بیشتر ضربه ها به پاهام خورده بود احساس می کردم پاهام داره جدا میشه خیلی سوزش داشت اومد سمتمو دکمه ی شلوارش و باز کرد رنگم پرید از ترس تو خودم مچاله شدم نا خدا گاه زدم زیر گریه با هق هق گفتم

-س..س...سجاد غلط کردی ..ا ا ببخشید غلط ک...کردم! اومد سمتم و با خشم گفت

-همیشه منتظر این لحظه بودم ..این بار دیگه بلند زدم زیر گریه ...

-و . ولم کن

خودش و انداخت روم و و مانتوم و تو یه حرکت پاره کرد بیشتر تو خودم جمع شدم و سعی کردم از رو خودم کنار بزنمش ولی نمی شد زور گاو بابا بزرگ مرحومم و داشت ! با گریه جیغ زدم

-و .. ولم کن

سرش و تو گردنم فرو کرد بوی گندش حالم و بهم میزد و ته ریشش باعث میشد گردنم بسوزه

بیشتر جیغ زدم که دستش و گذاشت رو دهنم و گفت

-هیسسسسس زود تموم میشه !

احساس کردم قلبم یه لحظه نزد دستش و گاز گرفتم که داد زد

-اه ..کثافت

تا یکم از روم بلند شد با نا خونام چنگ زدم به صورتش و انداختمش کنار توی این گیر و دار و تقلا های پی در پی طنابی که دور دستام بود شل شده بود با ضرب از دستم کند زدمش و به سمت در اتاق دوییدم که پاهام و از پشت کشید که افتادم زمین داد زدم

-حساب نیست تو تقلب کردی !

-برگشتم ددم پام و گرفته و با قیافه ی برزخی داره بلند میشه رو بهش گفتم

- این حسابه ؟؟؟؟؟

با خشم گفت

-چی ؟؟

صندلی و کوبیدم تو سرش و داد زدم

- این ...

و به سمت در دوییدم از پیشونیش خون میومد و اروم اروم داشت بلند میشد از اتاق دوییدم بیروون ...و به سمت در خروجی پرواز کردم ولی یهو به سمت عقب کشیده شدم با وحشت به مرد سیبیلو گندهی روبه روم نگاه کردم که در حالی که من و به سمت اتاق خواب می کشید داد زد

-سجاد ..از اون موقع فکر می کردم این سر و صدا ها واس یه چیز دیگست خیلی بی عرضه ای پسر !

با وحشت تقلا می کردم و جیغ و داد می کردم ولی مگه گنده بک تکون می خورد !

سجاد با یه دسمال که رو سرش گذاشته بود از اتاق اومد بیرون دسمال خونی شده بود اومد سمت من که در حال جفتک پرونی بودم و دستش و بالا اورد و فرود اورد تو صورتم جیغ زدم و خودم و از دست اون نره غول خلاص کردم و با گریه گفتم ...آرشام...پیدات کنه .میکشتت ..حالا ببینن.. خودمم نمی دونم چرا مدام آرشام و صدا می زدم و از اون می گفتم ..! ..واقعا چرا ؟

یهو در ورودی با ضرب با شد و مردی عینکی دویید تو و داد زد لو رفتیم ..من که گفته بودم این کار خطر ناکه ..بدبخت شدی.. اون یارو غوله دوباره منو گرفت .هنوز حرفش تموم نشده بود که یه عده مرد ریختن تو ..وا اینا کین دیگه ..با دیدن راشا و مهام ودانیال و رایان و ارشام چشمام قد توپ بیسبال شد!

راشا-دلم واسه دعوا تنگ شده بود...

رایان-منم همین طور

راشا حتی فرصت نداد پلک بزنم فقط با سر رفت تو صورت عینکیه که عینک بیچهره دو نصف شد سجاد داد زد

-شما کی هستین ؟

مهام خندید و گفت

-میگیم خدمتتون... و با پا کوبید تو صورت سجاد ..رایان اومد سمت من که هنوز تو دست مرده بودم مرده دستاش و دور گلوم حلقه زد و گفت

-اگه بیای جلو گردنش و میشکونم

یهو صدای اخی اومد و دستای مرده از دور گردنم شل شد و وقتی برگشتم دیدم یارو افتاده زمین و باسنش و چسبیده ....

دانیال با لبخند نگام کرد و گفت

-چه غلطاا...

یا جدت اسادات الان دانیال و این و زد !

رایان رفت طرف یارو که افتاده بود رو زمین و و محکم کوبید با مشت تو صورتش نه یکی نه دوتا اصلا نمی تونستم ضربه ها رو بشمارم

مهام سجاد و له کرده بود قشنگ رو زانو افتاده بودم و به پسرا نگاه می کردم .. م دانیال گوشیش و در اورد و گذاشت بیخ گوشش و شروع کرد به صحبت کردن ..

برگشتم که با دوتا چشم آبی روبه رو شدم که بهم خیره شود قلبم یه لحظه نزد و بعد با سرعت شروع کرد به تپش....

صدای سجاد باعث شد از ابی چشماش دل بکنم

- نمی زارم محیا رو ببرید ... بعد خونای تو ی دهنش و تف کرد و رو به مهام گفت

-تو آرشامی ؟....به خواب ببینی بزارم محیا رو ببریش کاری می کنم عشقت از کلش بی افته

با بهت به سجاد خیره بودم

که یهو مشت ارشام تو صورت سجاد فرود اومد داد زد

-بیشتر از کپنت ور زدی قبل از گفتن اسمش دهنت و آب بکش

دستام و گرفتم جلوی صورتم به وضعیتم نگاه کردم با یه تیشرت مشکی که یقش تا نصف شونم پاره شده بود جلوی پسرا بودم یه لحظه از خجالت سرخ شدم اخه کمی از سینه هام با بند لباس زیرم مشخص بود ! با احساس گرمیه چیزی رو تنم چشم از

چهرهی خونیه سجاد گرفتم سرم و بلند کردم که با چشمای آبیش روبه رو شدم کتش و انداخت رو شونه هام و خم شد و دکمه های کت و بست از جاش بلند شد و کلاه رو سر مهام و ور داشت و و گذاشت رو سرم و باقیه موهام و تو یقه ی کت پنهون کرد با بغض نگاش می کردم اروم دستش و رو گونم گذاشت و نوازش ارومی کرد صورتم و وقتی دستش و برداشت دیدم انگشتاش خونیه با بغض دستم و رو گوشه ی لبم کشیدم که دیدم دستای منم خونی شد سرم و انداختم پایین که صداش و شنیدم

بهت دست زد ...؟

جواب ندادم اگه لب باز می کردم بغضم میشکست

-محیاا؟

تا حالا گفته بودم اسمم خیلی قشنگه ...!

نتونستم و در اخر زدم زیر گریه با خشونت من و تو بقلش کشید و محکم من و به خودش فشرد و گفت

- می کشمش

با بغض گفتم

-نزاشتم ..بهم دست بزنه و باز گریه کردم

صدای لاستیکای ماشین اومد و بعدش صدای جیغ و داد بچه ها ..چه قدر دلم واسه صداشون تنگ شده بود با اومدنشون ارشام من و از خودش جدا کرد و من دونه دونه تو بقل خواهرام فشرده می شدم

الناز با گریه گفت

-چرا بدون این که به ما بگید اومدید ...باز خوبه مهام زنگ زد

دانیال با لبخند گفت

- حالا که همه چی به خیر گذشته فکر کنم رایان و راشا خیلی گرسنه ان

باران -چرا ؟

مهام با خنده - آخه بعد یه سال یه دل سیر کتک کاری کردن

رایان دستای خونیش و با دسمال تو ی جیبش پاک کرد و در حالی که یقهی کتش و درست می کرد گفت

-عموم و افرادش الان می رسن بهتره بریم یه سه چهار سالی که افتادن تو زندون ادم میشن

راشا هم دستاش خونی بود ولی انگار خون دستای خودش بود هستی هم داشت به دستای راشا نگاه می کرد و اخماش تو هم بود

راشا- بریم دیگه

ارشام خم شد و کمرم و گرفت و به راحتی بلندم کرد الناز و باران زیر بقلم و گرفتن که گفتم

- زخم شمشیر که نخوردم حالم خوبه

همه نشستیم تو ماشینا و هستی کنار ماشین مهام نگه داشت و شیشه رو داد پایین و رو به پسرا گفت

-آشپزی باران خیلی خوبه اگه دوست دارید برا ناهار بیاید خونه ی ما فکر کنید یه نوع تشکره....

و بوقی زد و راه افتاد الناز گوشیش و در اورد و گفت

-شماره ی مهام تو گوشیم افتاده الان ادرس و واسش می فرستم

رویا کمرم و نوازش میکرد اروم گفتم

-جریان دوستیتون با پسرا چیه ؟

هستی یهو زد رو ترمز و گفت

-چیییی! دوستی کجا بود بعدا همه چی و برات میگیم سرم و مشکوک تکون دادم و سرم و روشونه ی الناز ذاشتم و کم کم خوابم برد

**

الناز***

تند وارد خونه شدیم خدا رو شکر خونه تمیز بود چون مامان شون همین چند روز پیش این جا بودن و ما هم که دو روزه اصلا خونه نیستیم باران زود دویید تو اشپزخونه تا ناهار درست کنه رویا داشت از جلوی اینه قدی بزرگ سالن رد میشد یهو خشکش زد با چشمای گرد به خودش نگاه می کرد یهو جیغ بلندی کشد و چهار زانو نشست رو زمین و هی موهاش و میکشید با تعجب هممون دورش جمع شده بودیم هستی بازو رویا رو گرفت و گفت

--رویا جن دیدی...!

با گریه گفت.

-کاش جن دیده بودم ..چرا من این ریختی ام ..! چرا هیچ کدومتون دیشب بهم نگفتین من این شکلی ام من با این قیافه جلوی مهام هی بالا پایین می رفتم !

هممون زدیم زیر خنده و رویا هی با حرص نگامون میکرد .... باران کتلت با سالاد الویه درست کردو ماهم ادرس و واسه پسرا اس کردیم درسته که کارمون درست نبود اخه کجای تاریخ گفته بودن پنج تا پسر و پنج تا دختر زیر یه سقف درسته !ولی خب اونا محیا رو نجات داده بودن در صورتی که با دشمن هم محسوب میشدیم این واقعا عجیب بود..واقعا چرا محیا رو نجات دادن چرا مارو تو خونشون راه دادن؟

یه تونیک صورتی سفید تنم کردم کلا عاشق رنگ صورتی و سفید بودم شلوار جین سفیدمم پام کردم از اتاق اومدم بیرون دیدم باران داره تونیک فیروزه ایش و تنش میکنه و اشتباهی استین و کرده تو کلش همین طوری که اون تو گیر کرده بود گفت

-کسی این جا نیست ..من گیر کردم بچه ها ...یو هو ! کجایید شما گردنم شکست تف تو هرچی استین و یقست!

با خنده رفتم و کلش و گرفتم و از تو استینش در اوردم و کردم تو یقش ...!

نفس بلندی کشید و گفت

-اخیش...دمت گرم تو نباشی من مییمرم الناز

-خب بابا هندونه نده زیر بقلم!

رویا در حالی که حوله دور خودش پیچونده بود از حموم اومد بیرون باران به رویا گفت

-بنازم خلقت خدا رو چی افریده ! با من ازدواج میکنی ؟

رویا- گم شو بابا تو خفه واس چی ته موهاتو با فیروزه ای کردی ..می خوای بالباست ست شه ..من که می دونم میخوای چشم اون رایان سگ اخلاق و در بیاری..

-باران-برو گمشو من همیشه ته موهام و رنگ می کنم

هستی داد زد

-بیاید تو اشپزخونه فکر کنم باید زیر کتلتارو کم کنیم

باران دویید تو اشپزخونه ..

-محیا کجاست؟

هستی- رفت حموم گرفت خوابید پاهاش کبود بود اون پسرهی دیوث زدش

با حرص گفتم

- خوب بود پسرا دخلشو اوردن وگرنه با اسید سولفوریک معدش و شست و شو میدادم

هستی خندید و گفت

-فکر خوبیه

همه چیز اماده بود و همه نشسته بودیم دور میز و داشتیم به هم نگاه می کردن که زنگ در به صدا در اومد

هستی-من میرم

هستی رفت در و باز کنه

باران- بچه ها خیلی هم صمیمی برخورد نکنید فکر می کنن خبریه معمولی باشید

رویا- اره فکر خوبیه

در سالن باز شد و پسرا اومدن تو چی خوش تیپم کرده بودن انگار اومدن عروسی ننشون!والا..چشمم رو دانیال خیره موند موهای خرمایشو به حالت کج بالا داده بود یه تیشرت ابی با کت سفید تنش بود وای خدا چه قدر این بشر جیگره ....

باران زد تو پلوم و اروم گفت

-یه تفش کن

با تعجب..-چیو؟

باران-پسره مردم و دیگه خره تفش کن تا هضمش نکردی

با اخم گفتم

-ببند دهنت و

مهام با نیش باز به رویا زول زد و گفت

-ا..پس رویا خانوم کجان ....تشریف نمیارن..؟

رویا با تعجب گفت

-وا من که این جام...

مهام با حیرت گفت

-ا تو این جایی..؟ چرا این همه از دیشب تا حالا تغیر کردی اون مانتوی شیک و شلوار تو خونه و دمپایت و کجا گذاشتی...

با حرفش حتی ماهم خندیدم رویا هم با حرص گفت

-هه هه هه خندیدیم

رایان با یه من اخمرو به باران گفت

-ببخشید کفشامون و کجا در بیاریم؟

باران اروم با اخم گفت بززارید تو جاکفشی تو حیاطه ..

پسرا کفشاشون و در اوردن و گذاشتن تو جا کفشی همشون بد جور جیگر شده بودن اللخصوص رایان و ارشام و مهام ودانیال و راشا...وا همشون و گفتم که ...

دست راشا باند پیچی شده بود رویا دعوتشون کرد تا بشینن همشون نشستن محیا رو به راشا اروم گفت

ببخشید دستتون به خاطر من این طوری شد ..

راشا به هستی زول زد و با یه لحن خاصی گفت

-نه به خاطر یه نفر دیگه این طوری شد

هستی با اخم از جاش بلند شد رفت و با شربط اومد به همشون شربط داد و نشست سر جاش ارشام با لبخند سرفه ای کرد و گفت

- خانوادتون این جان...؟

محیا با لبخند گفت

-نه شیرازن

مهام-ا پس شیرازی هستین...؟

رویا -پ ن پ افرقاییم

مهام-تو چه قدر خوش مزه ای

-رویا -لطف داری

برا ی این که کار به جاهای باریک نکشه زود گفتم

-شماچی؟

رایان -من تهرانی ام

مهام- منم تهرانی ام

ارشام-من از مادر روسم از پدر ایرانی...

دانیال-منم تهرانی ام البته مادرم اتریش بزرگ شده

راشا-تهرانی ام اما مامانم ترکه

باران ریز سرفه کرد و اروم برای این که فقط ما بشنویم گفت

جد در جدشون با کلاسن

رایان-راستی سجاد و هم دستاش افتادن تو زندان به اندازه ی کافی جرم داشتن تا بیشتر از ده سال اونتو بممونن

دانیال- همیشه با هم هستید ؟

جواب دادم-اگه از شیش سالگی تا الان و حساب کنید ..بله همیشه با همیم

جو سنگینی بود هیچ کس هیچی نمی گفت رویا با اخم به مهام نگاه می کرد مهامم لبخند می زد ارشام با لبخند به محیا نگاه می کرد محیا به دستاش زول زده بود رایان و هستی بدون هیچ حالتی به هم زول زده بودن باران داشت ته موهای بافته شدش و زیر شالش قایم میکرد و رایان با اخم بهش نگاه میکرد برگشتم که دیدم دانیال اروم داره نگام میکنه چرا این بشر این قدر خون رده بابا خب یکم اخم کن یکم بخند یکم عصبی باش انگار داره به تابلو نگاه میکنه بدون کم ترین حالت ممکن!

یهو زنگ در و زدن همون از جا پریدیم

محیا- قرار نبود کسی بیاد این جا ..؟

باران-پس کیه؟

هستی-حتما واسه ماشینه باز میگن بیاید جابه جاش کنید پسرا مثل ما از جاشون بلند شده بودن هستی رفت تو حیاط و از پشت در گفت

-کیه؟

-منم هستی جان باز کن بابا !!!!!!!!!!!!!!!!!!

هممون مثل برق گرفته ها پریدیم رنگ هستی از پشت در مثل گچ شد از پشت در با من من گفت

-بابا یییه لحظه صبر کن بچه ها لباس مناسب تنشون نیست ..و دویید سمت ما

رنگامون همه پریده بود احساس می کردم الانه که قش کنم

راشا -چیزی شده هستی چرا رنگت پریده؟

هستی-بابام...وای بدبخت شدیم

باران با وحشت گفت

-باید پسرا رو قایمشون کنیم

-مهام-چی؟

رویا استین مهام و گرفت و گفت

-حرف نزن دنبالم بیا رویا مهام و زیر تخت قایم کرد و مهام بدبخت همش میگفت چی شده چرا این طوری میکنی؟

من بازوی دانیال و گرفتم و اون بی حرف دنبالم میومد در کمد و باز کردم و حولش دادم تو و گفتم

-صدات در نمیاد فهمیدی ؟

سرش و اروم تکون داد خواستم از تو کمد بیام بیرون که کمرم و گرفت و گفت

-صورتی بهت میاد...!

و ولم کرد و در کمد و رو خودش بست با حیرت چند قدم عقب رفتم خدایا تپش قلبم روی هزار بود! از اتاق رفتم بیرون دیدم باران بازوی راین و گرفته و داره دور خودش تاب می خوره با تعجب گفتمبرو قایمش کن دیگه

بارن-دانشمند من این و که دومتر قد داره رو با این هیکل ور دارم بزارم رو سر تو !

-ببرش تو انباری..

باران- اون مگه انباریه !اون مثل فبر میمونه خفه میشه اون تو ..

-تو راه دیگه ای سراغ داری ؟

باران پوفی کرد و با رایان رفتن بیرون روبه هستی گفتم راشا رو چی کار کردی ؟

پشت اب گرم کن نشسته روش ملافه انداختم دیده نمیشه سرم و تکون دادم دیدم محیا از اتاق اومد بیرون

-محیا چی کار کردی ارشامو ؟

محیا-به زور زیر تخت پیش مهام جاش کردم همش غر میزد

دیدیم صدای در میاد هستی دویید سمت حیاط و رفت در و باز کرد ....

***

باران-

***

رفتیم سمت پله ها اونم با اخم دنبالم میومد قفل در و باز کردم و گفتم زود برو تو

با اخم رفت داخل شاید نهایت اون جایی که الناز بهش میگفت انباری یه متر بود

دیدم هستی رفت سمت در ..وای من و یادش رفته بود خواستم صداش کنم بگم درو باز نکنه اخه رایان هنوزم دیده میشد اما دیر شده بود هستی درو باز کرد تنها فکری که اون موقع به ذهنم رسید این بود که بپرم تو زیر زمین و درشو با دست دادم بالا و همون طوری نگه دارم تا باز نشه

رایان- اینجا جا کمه تو چرا اومدی پایین؟

-می خوام از لحظات با تو بودن لذت ببرم ..اخه روانی چرا سئوالای بی ربط میپرسی بیا با دستت این بگیر اگه باز شه میبیننمون... اومد و دستشو گذاشت روی در و من بیل کنار دیوار و گذاشتم زیر دست گیرش تا باز نشه صدای سلام علیک ننه باباهامون میومد البته من فقط صدای ننه بابای هستی و ننه بابای محیا رو شنفتم

زیادی رایان بهم نزدیک بود باعث میشد تپش قلب بگیرم موهام و کلافه د ادم پشت گوشم و بهش خیره شدم فقط چشماش دیده میشد و ادم وحشت میکرد با ترس نگاش کردم و بیشتر به دیوار چسبیدم احساس کردم بهم نزدیک شد اروم گفت

-چرا اون روز تو هتل حالت بد شد به خاطر سیلی ؟

اروم گفتم

-نه بچه که بودم دو رو ز تو انباری خونه ی مادربزرگم گیر افتادم گرسنه تشنه با ترس از تاریکی و سوسکای بزرگ و موشای سیاه رنگ خیلی حالم بدشد تموم دوروز گریه کردم جیغ و داد کردم ولی کسی کمکم نکرد از اون روز به بعد تو تاریی ها وقتی می ترسم حمله ی اسم بهم دست میده حالا گرفتی ....

سرش و تکون داد و یه قدم بهم نزدیک شد قشنگ بدنش به تنم برخورد میکرد و باعث میشد بلرزم

رایان- و چرا الان نمی ترسی ؟

نا خدا گاه گفتم

-چون تو پیشمی...

زود جلوی دهنم و با دستام گرفتم و با چشمای گرد نگاش کردم سرشو تو صورتم خم کرد و گفت

- رایان- باران دوباره بهم بگو ...

ساکت بهش زول زدم و هیچی نگفتم که بیشتر تو صورتم خم شد و گفت

-دوباره بهم بگو ...نگام نکن..بگو اون جمله رو..

با لرز گفتم

-هرکی دیگه هم جای تو بود باعث میشد دیگه نترسم

بیشتر روم هم شد نوک بینیش یه بینیم میخورد

-مثلا کی...؟

نمی تونستم چیزی بگم احساس میکردم اگه چیزی بگم لبام به لباش می خوره بدنم منقبض شده بود اروم گفت

-تو اجازه نداری کنار هیچ کی همچین جایی باشی فهمیدی ...

با حرص گفتم

-نننههههه

دستش و اورد بالا و پشت گردنم گذاشت و گفت

-دوباره بگو..

-واقعا ترسیده بودم دوتا دستام و روسینش گذاشتم تا هولش بدم ولی نمیشد

-ولم کن....!

سرش و تو گردنم فرو کرد و بلند و عمیق نفس کشید و گفت

-دیگه دیره خانوم کوچلو ..خیلی دیر

با وحشت نگاش کردم که گفت

-اون طوری نگام نکن....

بازم با ترس بهش زول زدم که دستش و رو چشمام گذاشت دیگه هیچ جارو نمی تونستم ببینم اروم تکون خوردم و گفتم

-تو دیوونه ای ..ولم کن...!

ولی دستش و رو چشمام برنداشت و گفت

-نگام نکن...نباید بفهمی...!

با تعجب گفتم

-چ..ی...

یهو در انباری تکونی خورد و صدای محیا اومد

- باران..رایان بیاید بیرون رفتن

****

پسرا رو هر جوری بود فرستادیم رفتن فقط بابای هستی و مامان و بابای من و رویا اومده بودن مامان و بابی من و رویا واسه عروسی پیمان و سارا اومده بودن و بابا ی هستی هم برای دیدن یکی از دوستاش که گویا اخرای عمرشه و بیمارستانه اومده بود هستی هم بهشون گفته باران رفته خونه ی یکی از بچه های دانشگاه جزوه بگیره رویا هم بهشون گفته ما هیچی لباس واسه عروسی نداریم بیاید بریم خرید و از سر راه بریم دنبال باران بعدشم اونا رو ورداشته برده بیرون و منم رفتم ادرسی که رویا پیام داده بود وایسادم و یه جزوه دستم گرفتم که انگار از خونهی دوستم اومدم و اونا هم من و سوار کردن و رفتیم خرید خیر سرمون اون روز اون قدر استرس کشیدم که رو به موت بودم مطمئنم اگه بچه داشتم تا حالا از استرس سقط شده بود بیچاره..پاهام دیگه نا نداشت

-مامان- وای باران نگاه این لباسه چه خوشگله

به لباس دکلته ی پفکی رو به روم نگاه کردم همینم مونده بود دیگه مگه من بچه ام !

-واااامامان جوک میگی ها این دیگه چیه

بابا ها که رفته بودن تو کافیشاپ و منتظر ما مونده بودن خوش به حال رویا خیلی زود خریدشو کرد یه پیراهن بلند سورمه ای که یه شونش دیده مید خریده بود پیراهنه از بالا تا کمر تنگ و از کمر به پایین کمی گشاد میشد!

(باران این چه نوع صحبت کردنه یکم در جمله بندی دقت کن)

(باز تو حرف زدی ..نه باز تو حرف زدی)

مامان رفت داخل یه مغازه لباس زیر فروشی و مامان رویا هم رفت تو همون مغازه ..معلوم نیست چه نقشه ای برا بابا های بدبخت ما کشیدن والا...رویا داشت پول لباسش و حساب می کرد برگشتم دیدم یه پسره داره نگام میکنه با اعتماد به نفس کامل گفتم

-چیه ..خوشگل ندیدی...؟

و روم و ازش گرفتم و در حالی که به بالا نگاه می کردم برگشتم که مستقیم رفتم تو سطون که باعث شد از شوک و درد دوقدم به عقب بردارم و پام رفت رو یه چیز لیز و سر خوردم و پام رفت بالا و پاکت خریدای رویا ازدستم افتاد و خودمم با ما تهتم رو زمین فرود اومدم با چشمای گرد و کمره خمیده از فرت شرمنده گی برگشتم که دیدم پسره دلش و گرفته داره بهم می خنده با حرص اون لباسی رو که روم افتاده بود و به سمتش پرت کردم که دیدم پسره مبهوت داره نگام میکنه خودمم چشمام قد وزغ شده بود

با بهت به شرت مشکی توری ای که روی سر پسره افتاده بود نگاه می کردم

یعنی اون لحظه حاظر بودم با بند کفشام خودم و خفه کنم این رویا گور به گور شده اد باس می رفت شرت می خرید ...اونم تور توری ...

چشمام دیگه داشت می افتاد جلو پام پسره با بهت شرت و گرفت تو دستش و اومد جلومو شرت و گرفت سمتم با دهن باز نگاش می کردم خودشم کم از من نداشت تازه اون جا دیدم رویا افتاده زمین هر هر می خنده

چشمم روشن ...باران دارید چی کار می کنید !

با وحشت برگشتم سمت مامان و با هول گفتم

-م..مامان ببین چیز شد

مامان- چیز شد !

-ب..بیبین من شرتم و پرت کردم طرف این پسره

مامان با چشمای گشاد شده زد تو صورتش و گفت

-شرتت و پرت کردی سمت پسر مردم !

با بهت گفتم

-ن..نه یعنی چیزه این شرت رویا ی !

مامان رویا - هیییعع خاک به سرم رویا شرتش و پرت کرد !

رویا با بهت خندش قطع شد و اب دهنش پرید تو گلوش و شروع کرد به سرفه

مامان با اعصبانیت رو به پسره داد زد

-شرت دختای ما دست تو چی کار میکنه ...؟

پسره که لال شده بود بدبخت..

پسره-ببینید ..خ.خانوم دخترتون خورد به سطون بعد خریداشون افتاد رو زمین بعد من خندیدم..

مامان رویا - تو به گور پدرت خندیدی.که خندیدی

پسره -خب غلط کردم ..بعد دخترتون عصبی شد اون شرت و پرت کرد سمت من ..یعنی چیزه نمی دونست اون شرته بعد که فهمید خودشم چیز شد ..خجالت کید بعد منم اومدم شرت و بدمشون برم که شما اومدی

ماما با حرص شرت و از پسره گرفت و پرت کرد تو پلاستیک و با حرص گفت بریم باران

مامان رویا - بریم رویا

من و رویا مثل این برده ها پشت ماماناشون راه افتادیم رویا برا من خط و نشون می کشید من برا اون مامانا که با ما اصلا حرف نمی زدن مامان رویا میگفت رویا چرا رفته شرت تور توری خریده ..مگه کی قرار بوده ببینتش..تازه می گفت اگه رویا اون و نمی خریده این چیزا پیش نمیومده ..مامان بنده می گفت تو چرا رفتی تو سطون ! چرا جواب پسره رو دادی و چرا شرت و پرت کردی سمت پسره. خلاصه که مکافات داشتیم تا راضیشون کردیم که الا و بلا ما بی گناهیم خلاصه اخرش یه پیهن یونانی خریدم سفید بود و دور گردنت بسته میشد نخاش بعد شونه هات دیده مید تا کمر تنگ بود و بعد کمر گشاد میشد !

(باز گفت)

بعت پشت لباس بلند تر از جلو بود نوارای براق طلایی داشت یه جفت کفش تختم خریدم که بندای طلایی داشت که دور مچ پات گره می خورد اخر برگشتیم خونه و رویا ی فضول همه چی رو برا بچه ها گفت که بچه ها همه تا صبح مسخرم کردن ..

.

****

محیا

**

خوابیده بودم که صدای اس ام اس گوشیم بلند شد با تعجب گوشیم و نگاه کردم خب از طرف مامان یا بابا که نیست چون امروز باهاشون حرف زدم یه پیام از یه شماره ی رند و غریبه داشتم با کنجکاوی پیام و باز کردم ...

....

حالا بگو کی دیگه

اخماتو می گیره

باتو می خنده

تب کنی واست میمیره

دست کی شبا لای موهاته

اره خودم نیستم ولی یادم که باهاته

این عشق توی وجودت

توی جونت ریشه کرده

دلت دوباره بی قراره

داره دنبال من می گرده

.....A

با حیرت شعر سامی بیگی رو می خوندم ودر اخر چشمام رو

خیره موند ..یعنی چی واقعا نمی فهمم اخه یعنی چی خیلی عجیبه تو دلA م اروم شعر و زمزمه کردم و اخر خوابم برد.... ,

****

موهام و از جلوی چشمام کنار زدم و به استاد خیره شدم یه بند داشت ور می زد منم بی حوصله هرچی میگفت و می نوشتم

الناز بقلم داشت چرت می زد باران اون طرف ته موهاش می بافت هستی هم که به کفشاش زول زده بود رویا هم بی حوصله به استاد نگاه می کرد نمی دونم چه وقت هممون تو همون حالت بودیم که اخر کلاس تموم شد هممون رفتیم صلف اف پنج چند تا میز اون طرف تر از ما نشسته بودن برای گوشیم پیام اومد زود بازش کردم

-Aموهای تو دنیای من است بانو ...دنیایم را به همه نشان نده

زود سرم و بلند کردم اولین نفر به ارشام نگاه کردم دیدم داره به ساعتش نگاه می کنه و در همون حالت قهوه می خوره

اهی کشیدم دوست داشتم این غریبه ارشام باشه ولی خیال مهالی بود

الناز از جاش بلند شد داشت می رفت تا سفارششو عوض کنه که یه هو افتاد زمین و همه زدن زیر خنده باران زود به الناز کمک کرد تا پاشه پسری که رو به روش بود بهش لبخندی جذاب زد و گفت

-مواظب باش خوشگله!

الناز - چرا برام زیر لنگی گیرفتی ..مریضی .. روانی.

پسره اخمی کرد و گفت

- خوب کردم یکی باید زبون درازت و کوتاه کنه

الناز- کی ..مثلا ..تو.. برو بگو بزرگ ترت بیاد

پسره اخم کرد خواست چیزی بگه که....

دانیال- گم شو کلاست..!

پسره با بهت گفت

-دانی ...

-دانیال- یادم نمیاد اجازه داه باشم بهت این طوری صدام کنی ..نشنیدی چی گفتم ..

الناز با بهت به دانیال نگاه می کرد البته همه همین جوری نگاه می کردن

با دیدن حراست دانشگاه رنگ از روی هممون پرید

-این جا چه خبره ..؟

دانیال- اقای اخروی ...چیزی نیست فقط به اقای افسری گفتم تشریف ببرن کلاسشون گویا گوش نمی دن ..چه طوره به عموم بگید که یکی این جا بی انضباطی می کنه! و با دست به پسره اشاره کرد

اخروی-ما از توی دوربینا این خانوم هم دیدیم که داشتن دعوا می کردن

دانیال- خیر اشتباه دیدید.. این و جوری گفت که یعنی ...اگه گوش ندی به حرفم به عموم میگم اخراجت کنه ! به رایان میگم به عموش بگه از کشو دیپرتت کنه ..به راشا می گم به زیر دستاش بگه بیان دنده هاتو خورد کنن به ارشام میگم نزاره هیچ جای کشور بهت خونه و شغل بدن ..به مهامم می گم با ماشین زیرت کنه !!!!!!!!!

اخروی با اخم چشم غره ای به پسره رفت و از صلف بیرون رفت پسره هم با حرص از اون جا رفت بیرون الناز با بهت به دانیال نگاه می کرد که دانیال خم شد و در گوش الناز چیزی گفت و رفت بیرون پسرا هم همه رفتن بیرون همه با بهت بهمون نگاه می کردن و بعضی ها هم پچ پچ موهام و دادم تو مغنعم!Aمی کردن منم با یاد اوری اس ام اس

****

الناز

****

با بهت داشتم به دانی نگاه می کردم که سرش و تو گوشم خم کرد و نفس عمیق و طولانی کشید و گفت

-پیشتم.....!

و رفت ..این جمله ی کوتاه ..شاید اندازه ی یه دنیا دوست دارم برام ارزش داشت!

تا شب بچه ها دستم می نداختن و اذیتم میکردن... شبم رویا و باران با خانوادشون رفتن عروسی...

باران********** -رویا واقعا جیگر شده بود خوشگل که نه جذاب شده بود چال منم موهام و فر کرده بودم و دورم ریخته بودم و البته همه رو رو یه شونم ریخته بودم و کمی رنگ طلایی به ته موهام زده بودم سایه ی طلایی و رژ صورتی مایع ناز شده بودم البته این نظر خودم بود بقیه رو نمی دونم !

رفتیم عروسی و سارا و پیمانم دیدیم سارا که موهاش و نسکافه ای کرده بود و خیلی خوشگل شده بود لباس عروسشم سفید و پفکی بود خیلی ناز شده بود یه تاج کجم رو موهاش داشت پیمانم با کت و شلوار مشکی و کروات نغره ایش خیلی خوش تیپ شده بود و کلی با هم رقصیدیم و چند دورم با عروس داماد رقصیدیم فامیلامونم بعد چند ماه دیدیم و کلی کرم ریختیم! اخر شب مامان باباهامون رفتن فرود گاه چون پروازشون اون موقع بود من و رویا هم به سمت خونه رفتیم...

هستی هم اومد بود فرود گاه بدرقه ی باباش و از اون ور با ما اومد هر سه تو ماشین نشسته بودیم

هستی- الان الناز و محیا خونه تنهان !

رویا- اره اون دوتا هم که ترسو ..!

- بی خیال قرار نیست لولو بخورتشون که ما هم الان می رسیم خونه نگران نباشید

..

جلوی خونه رویا نگه داشت و من و هستی پیاده شدیم رویاهم ماشین و پارک کرد و از ماشین پیاده شد صدای جیغ جیغ دخترا از تو میومد که باعث شد هممون به سمت خونه بدوییم

***

الناز

***

بچه ها خیلی وقت بود که رفته بودن خیلی از ما خواستن باهاشون بریم ولی خب من دقیقا همین امشب فهمیدم که وقتش رسیده و سر ماهه منم که خیلی کمر درد و دل درد داشتم نرفتم محیاهم موند کنارم و هستی هم گفت میره بدرقه ی باباش.. ساعت ده با محیا گرفتیم از بیکاری خوابیدیم... نمی دونم چه وقت گذشته بود که از درد زیاد از خواب بیدار شدم از دل درد رو به موت بودم تاب صورتیم و یکم دادم بالا و به شکمم دست کشیدم که دوباره تیر کشید از جام پاشدم پاچه های شلوار سفیدم و که روش پاتریک تو فیلم باب اسفنجی کشیده شده بود دادم پایین احساس سرما می کردم تشنمم بود اروم از رو تخت اومدم پایین موهام و که خرگوشی بسته بودم و کمی کشیدم و از اتاق خارج شدم خونه ترسناک به نظر میومد اب دهنم و قورت دادم و چراغ اشپزخونه رو روشن کردم چای ساز و روشن کردم و منتظر به کانتر تکیه دادم ...با صدایی که از تو حیاط اومد نیم متر پریدم ..نکنه بچه هان ! اروم به سمت در ورودی رفتم رفتم تو حیاط ..اما کسی نبود برگشتم تو اشپز خونه وا کی در پنجره باز شد ! در پنجره رو بستم و برگشتم که ..یه سایه تو تاریکی دیدم که تو فاصله ی نزدیک از من وایساده بود خواستم جیغ بکشم که دهنم و گرفت و به دیوار کوبوندم تو یه حرکت دستم و اوردم بالا و ماسکش و کند زدم که با دیدن دانیال چشمام از وحشت و حیرت گشاد شد اروم گفت

--تو مگه نرفته بودی عروسی؟

به دستش اشاره کردم که دستش و برداشت

با اعصبانیت گفتم

-تو تو خونه ی ما چه غلطی میکنی ؟

اروم گفت

- فقط من نیستم که....

با دیدن چهار تا پسر دیگه که داشتن ماسکاشون و برمیداشتن یهو جیغ زدم رایان با حرص زد تو سر ارشام و گفت

خاک تو سرت مگه نگفتی خونه نیستن ؟

ارشام زد تو سر راشا و گفت

- خاک توسرت مگه تو به من نگفتی خونه نیستن؟

راشا زد تو سر مهام

- مگه تو بهم نگفتی نیستن

مهام زد تو سر خودش و گفت

-خب خودشون داشتن راجب به عروسی امشب حرف می زدن گفتن همشون می خوان برن!

یهو در اتاق باز شد و محیا با تیشرت و شلوارک بنفش اومد بیرون و در حالی که داشت سرش و می خاروند و خمیازه می کشید گفت

-الی چی شده چرا جیغ کشید..... ولی با دیدن پسرا اول ساکت شد و با بهت به پسر نگاه کرد و بعد یهو جیغ کشید و گفت .یا موسبن جعفر..شما این جا چی کار می کنید!

خوا ستم چیزی بگم که نگام رو لباسای باز محیا افتاد بعد نگام به لباسای خودم افتاد جیغی کشیدم و پشت دانیال قایم شدم محیا هم جیغ کشید و رفت پشت مبل

مهام- چرا جیغ میکید شما ...!

داد زدم

- عوضیا با کدوم فکرتون پاشدید ساعت یک شب اومدید خونه ی پنج تا دختر تنها و مجرد...نمی بینید لباسامون .و یا خودتون و به خنگی زدید!

رایان با اعصبانیت گفت

-اه گندتون بزننن

و به سمت حیاط رفت که صدای اخی شنیدم و بعد صدای بدی ... پسرا دوییدن تو حیاط دانیال هم رفت سمت حیاط ولی تو یه لحظه برگشت سمتم و یه نگاه کلی بهم انداخت و یه لبخند با مزه زد و دویید رفت تو حیاط و من از فرصت استفاده کردم دوییدم تو اتاق و یه مانتو و شال تنم کردم و محیا هم همین کار و کرد دوییدم تو حیاط که دیدم رایان افتاده رو یکی...

****

باران

*****

در حیاط و باز کردیم و بدون این که ببندیم دوییدیم تو هستی تند تند داشت از پله ها بالا می رفت که دیدم یه پسره اومد از خونه بیرون مانتو ی هستی رو کشیدم و انداختمش گوشه ای اگه این کارو نمی کردم می خورد به پسره و دوتاشون می افتادن با این کارم تعادلم و از دست دادم داشتم می افتادم که دستای مرده دور کمرم حلقه شد و بلندی لباس مجلسیم رفت زیر کفشام و رو به عقب پرت شدم و اونم با من پرت شد ولی من و تو بقل گرفت هم زمان هم اون هم من بلند از درد گفتیم

-اخخخ

کمرم درد می کرد دوست داشتم بزنم زیر گریه اون رو من افتاده بود با حیرت به پسره نگاه می کردم ..سوال اول یه پسر تو خونه ی ما چی کار می کنه ..؟ سوال دوم ...رایان این جا چی کار می کنه ؟

نفساش تو صورتم می خورد اونم خیره من و نگاه می کرد یکی رایان و از روم بلند کرد ..مهام بودکه دانیال و بلند کرد راشا اون طرف داشت بازوی هستی رو برسی میکرد ببینه چیزیش شده یانه

محیا اومد بلندم کرد با بهت گفتم

-شما این جا چی کار می کنید

الناز دویید سمتم و گفت -

-به خدا من رفتم چایی بخورم یهو یکی دهنم و گرفت دیدم دانی بعدم دیدم چهار تا پسرا پشتشن!

هستی راشا رو پس زد و گفت

- شما دیوونه شدید ما می تونیم ازتون شکایت کنیم خجالت نکشیدید پاشدید اومدین خونه ی پنج تا دختر مجرد!

محیا- اصلا هرچه قدرم که بخواید تلافی کارای مارو دربیارید نباید از این راه وارد میشدید!

رویا- کدوم تلافی محیا ..ما که بعد ماجرای بند کفش کاریشون نکردیم اونا هم کمکمون کردن دلیلی نداشت کاری بکنیم که بخوان تلافی کنن

با حرص گفتم

-واقعا براتون متاسفم این قدر عقل و شعور ندارید که نباید مثل دزدا برید خونه ی مردم !

دانیال- دارید اشتباه می کنید...

مهام- ما فکر می کردیم کسی خونه نیست

راشا- در ضمن بعد کاری که شما کردین ...

هستی- مگه ما چی کار کردیم ؟

رایان-چرا رفتیین کل در و دیوارای خونمون و رنگ نارنجی کردید!

-ما به گور پدرمون خندیده باشیم اگه همچین کاری کرده باشیم ..ببین اق پسر اگه کار ما بود رک و راست می گفتیم ما کردیم ولی این کار ما نبوده

الناز-من ا صبح خونه ام

رویا -ما هم عروسی بودیم

هستی - منم فرود گاه بودم

ارشام - اگه کار شما نیست کار کیه ..؟

محیا- ما از کجا بدونیم برید فکر کنید ببنید باز با کی لجید کار ما نبوده

با حس نگاه خیره ای برگشتم که با نگاه رایان روبه رو شدم مانتوم جلو باز بود و شالمم جلوش باز بود نیمی از موهام و نیمی از لباسم قشنگ دیده میشد.. با اعصبانیت نگاهم و ازش گرفتم که دیدم هستی با حرص به راشا نگاه می کنه و راشا بی توجه به هستی داره بهش زول زول نگاه می کنه

-خب دیگه نمایش تمومه اقایون این کار بچه گونتونم می زاریم به حساب ندونسه گی والی خوب تلافی می کردیم حالا هم هری

رایان با اخم وحشت ناکی از خونه خارج شد ار شام نگاهی به محیا کرد و لبخند شیطونی کرد و رفت بیرون مهام برگشت سمت رویا و با نگاهش به طور کامل رویا رو اسکن کرد و لبخند قشنگی زد و رفت بیرون دانیالم اروم رفت بیرون و راشا هم از خونه خارج شد درو بستم و پوف بلندی کشیدم و گفتم

-خدا به چه نفهمایی این همه پول داده ..والا!

****

خسته و کوفته داشتم تو کتاب خونه راه می رفتم .. نزدیک به امتحانا ی ترم بود و دنبال یه کتاب می گشتم ولی مگه پیدا میشد !

گوشیم زنگ خورد از تو کیفم برش داشتم ...داداشم بود با ذوق جواب دادم

-الووووووو.....بهنام!

- الو باران دختر تو کجایی می دونی وقتی اومدم خونه دیدم نیستی چه قدر ناراحت شدم...فکر می کردم واسه تعطیلات نوروز بیای خونه !

-سلام برادر چه عجب یه زنگ زدی .. بابا تو زود رفتی خونه ما هنوز تا هفته ی دیگه باید بریم دانشگاه ..بعدشم بهت مرخصی دادن!

بهنام- نه کلا مرخص شدم ..تو خوابی! سربازیم تموم شد دیگه ...

جیغ زدم جدی...؟

بهنام- بلههههه جدی ..جدی ..

-وای الان از ذوق می میرم بهنامی من تا هفته ی دیگه شیرازم میام اون کله ی کچلت و یه بوس ابدار بکنم

بهنام- زحمت نکش خواهر...موهام در اومده

-اه اه اه ضد حال زدی تو حالما ..ولی اشکل نرههه مهم دیدن ریخت نحصته!

-بهنام- ممنون واقعا بهم خیلی لطف داری !

-حالا مامان و بابا کجان ؟

-مامان که رفته مطب به مریضای روانیش برسه و بابا هم که رفته یه لقمه نون حلال دراره تا من بخورم

-تو ادم نمیشی....دکتر جون!

-بهنام- من دکتر نیستم

-مهندسی پزشکی هم همون دکتریه دیگه چه فرقی داره....

بهنام - اصلا هرچی تو بگی ..ها واسم سغاتی بیاری ها یادت نره من باس برم دوست دخترام منتظرمن بوس ..بای

بای تا های

گوشی رو با لبخند گذاشتم تو کیفم و برگشتم تا برم که خشکم زد لبخندم کم کم مثل اونایی که ماهی تابه خورده به صورتشون شد

کل افراد حاضر در کتاب خونه با نیش باز زول زده بودن بهم ...مسئول کتاب خونه که داشت از اعصبانیت منفجر میشد!

دوباره یه لبخند مسخره ی دیگه زدم که همه ی دندونام دیده شد و تو همون حالت عقب عقب از کتاب خونه زدم بیرون و وقتی اومدم بیرون دوتا سیلی محکم واسه عقل کمم به صورتم زدم.. محیا که برای یه تحقیقی با رویا رفته بود کافی نت.. هستی هم رفته بود تو باشگاه نزدیک خونه ثبط نام کنه و تا یه ساعت دیگه همشون میومدن دانشگاه واسه کلاس خانوم مومیای اها النازم رفته بود ازمایشگاه....

****

الناز***

اسید سولفوریک و تویه بشرریختم و بشر و گذاشتم کنار بشر حاوی از مواد ترکیب دهنده ی مخصوصم اسید سولفوریک خطر ناکه باید حواسم باشه نخوره به چیزی به محلولم نگاه کردم که روی حرارت قرار داشت توی ازمایشگاه فقط من و استاد و شیش نفر از دانشجو ها بودیم سه نفر از ترم بالایی ها سه نفر از هم ترمی های خودمون

استاد تلفنش زنگ خورد و رفت بیرون سر و صدای بچه ها بلند شد که هی می گفتن استاد بیاید دیگه ما نمی دونیم چی کار کنیم و سوال داریم و از این حرفا ... استاد سرش و از در اورد تو و گفت

اقای مهرزاد و سمایی کمکتون می کنن و بعد رفت پشت سر اون دانیال و یه پسراومدن تو دخترا که شیرجه رفتن سمت دانیال و پسره ..فکر کنم پسره رو یادم اومد اسمش و که نه فقط یادمه که از فامیلای رایان بود و اون دختره که پسرا رو بهمون معرفی کرد گفت زیاد با اینا نیست اما اونم خاطر خواه داره ..اه اسمش چی بود بابک ..نه ...بهزاد ..نه ..بهنام ..نه بابا این که اسم داداش بارانه ...اها ..بهراد اره همین بود اوف دانیال چی شده ..دیگه عوضی یه بافت رنگ چشماش تنش کرده بود با شلوار جین مشکی کلاه ابی مشکی هم سرش بود یه لحظه نگاهش بهم افتاد لبخندی زد و سر تکون داد هنوز کار سه شب پیششون و نبخشیده بودم .واسه همین به سردی سر تکون دادم و برگشتم سر کارم محلولم اماده بود می خواستم مواد از قبل اماده شدم و که تو بشر بود قاطیش کنم که صدای جیغ یه دختره اومد

همین طور که به صحنه ی روبه روم نگاه می کردم دستم رفت سمت بشر و بشر و برداشتم اما همین طوری به صحنه ی روبه روم خیره بودم دختره از پشت خم شده بود و دانیالم دست دور کمر باریک دختره انداخته بود و بهش نگاه می کرد دختره هم با لبخند نازی گفت

-ببخشید

دانیال- خواهش می کنم

دانیال از دختره فاصله گرفت دختره هم با ناز موهاش و داد پشت گوشش و لبخندی زد و رفت سمت دوستاش دانیالم هنوز به دختره نگاه می کرد ...نگاهم و ازش گرفتم و به بشر دوختم نمی دونم چرا چشمام به اشک نشسته بود اخه به من چه که اون طوری به دختره نگاه می کرد ..به من چه که دختره اون قدر خوشگل بود به من چه که کمر دختر ه رو اون طوری گرفته بود ..به من چه یه قطره اشک از چشمام فرو ریخت این حس لعنتی دیگه چی میگه ... بدون نگاه کردن به مواد مواد بشر و تو موادی که رو شعله بود ریختم و مواد ها ترکیب شدن قبل این که به خودم بیام مواد یهو مثل اتش فشان فوران کرد فقط تونستم با وحشت به جایی که بشر حاوی موادم و گذاشته بودم نگاه کنم بشر سر جاش بود ...پس من چی و ترکیب کرده بودم !..با دیدن جای خالی اسید سولفوریک وحشت زده به موادم نگاه کردم که سوزش شدیدی رو حس کردمو .....

****

باران

****

از پله های سراسری داشتم بالا می رفتم که یه دختره تند دویید از کنارم و بهم و تنه ای زد که جزوه هام ریخت دختره با عجله خم شد و جزوم و برام جمع کرد و داد بهم

-به کجا چنین شتابان الان از رو پله ها سر می خوری

در حالی که با استرس به سمت پله ها می رفت داد زد

- مگه خبر نداری ...!

-چیو؟

داد زد

- رو صورت یه دختره که تو ازمایگاه بوده اسید ریخته

و بدون توجه به من از پله ها دویید بالا با بهت به رفتنش نگاه می کردم

حدود ده دوازده نفر از دانشجو ها من و هول دادن و از پله ها رفتن بالا

با شنیدن صدای مهام با تعجب برگشتم مهام و راشا کنار هم بودن و با رنگای پریده من و نگاه می کردن

با تعجب گفتم

- چی شده ؟

مهام- تو خبر نداری ؟

با حرص گفتم

- چی می گی از چی خبر ندارم ؟

راشا چنگی به موهاش زد و گفت

-الناز...

اول حرفش و درک نکردم بعد صدا ها تو مغذم زنگ خورد

. رو صورت یه دختره که تو ازمایشگاه بوده اسید ریخته .....الناز ...اسید....الناز

نمی دونم جزوه و گوشیم و کیفم و چه طور پرت کردم فقط مثل دیوونه ها دوییدم سمت پله ها چند بار کم مونده بود بی افتم فقط با بهت می گفتم

- تو چیزیت نشده ..الناز چیزیش نشده....الناز مخ شیمیه ..اون هیچیش نشده

گریه می کردم و مثل دییوونه ها اینا رو می گفتم اون پله های لعنتی بلاخره تموم شد دانشجو ها دور در ازمایشگاه جمع شده بود جیغ زدم

- برین کنار ...میگم برین کنار

با وحشت همه رو به این ور و اون ور پرت می کردم کلاهم از سرم افتاده بود همه رو هول دادم و خودم و پرت کردم داخل دانیال کبود شده بود یه دختر جلوش بود تا حالا دانیال و این طوری ندیده بودم با خشم داد زد

- امبولانس چرا نمی رسه ... کمکش کنید ...

از جاش بلند شد و هرچی دم دستش میومد و می کوبید به در و دیوار و داد می زد

-لعنتی....کمکش کنید

یکی من و هول داد و دویید سمت دانیال ..ارشام بود دانیال و به زور گرفته بود زورش نمی رسید مهامم رفت سمتش و به زور دانیال و گرفتن و من مثل احمقا به الناز خیره بودم که موهای اغشته به خونش رو صورتش ریخته بودن و دستاش قرمز و پوسته پوسته شده بود

روپوش سفیدش خونی بود و کلاهش چند قدم اون طرف ترش افتاده بود سرم گیج می رفت چند تا مرد سعی می کردن دانشجو ها رو متفرقه کنن و من بی حال همون جا افتاده بودم دستایی دور کمرم حلقه شد و من و بلند کرد از ما بین جمعیت من و کشوند بیرون و یگوشه رو پله نشوند و من مثل مرده ها به در ازمایشگاه خیره بودم صدای رایان می شنیدم ..اما انگار نمیشنیدم پوست گوشه ی ناخنم و با اون دستم می کشیدم و می کندم ...و هی سرم به راست و چپ می چرخوندم ضربه هایی که به صورتم می خورد و بازم من هیچی جز اون در لعنتی نمیدیدم

با دیدن رویا و محیا که با لبخند از پله ها بالا میومدن یه قطره اشکم چکید روی گونم نگاه محیا رو من خیره مون و بعد نگاهش به جمعیت رسید رویا دویید سمتم به صورتم می زد و می گفت چی شده ؟ محیا از رایان سوال می کرد... و من انگار لال شده بودم... صدای ماشین امبولانس و شنیدم بعدش سفید پوشایی رو دیدم که به سمت همون اتاق لعنتی می رفتن محیا دیگه جیغ می زد و می پرسید چی شده ... رویا به صورتش می زد و می گفت چی شده ...در اتاق باز شد و الناز روی برانکارد بود موهای خونیش روصورتش بود و روپوشش غرق خون بود پارچهی سفیدی رو بدنش بود که

اون مرد سفید پوش با صورت گزرفته پارچه رو جلوی چشمای ما رو صورت الناز کشید رویا که همون اول با دیدن این صحنه اون قدر جیغ کشید که از حال رفت و مهام با چشمای اشکی رویا رو بلند کرد و برد تو یکی از کلاسا چند تا از دانشجو های دخترم رفتن تو همون کلاس کمک مهام . محیا کل صورتش و زخم کرده بود اون قدر که ناخن کشیده بود و اخر ارشام و استاد قادری به زور گرفتنش و بهش ارام بخش زدن و راشا گوشیه من و که دستش بود برداشت و از اون جا رفت بیرون رایان هنوزم سعی می کرد من و متوجه اطرافم کنه ..ومن نمی دونستم دقیقا تو چه زمانیم..شایدم مرده بودم ..شاید من به جای الناز مرده بودم پشت سر الناز یه پسرم روی برانکار گذاشتن و از اون اتاق نفرین شده اوردنش بیرون حدس این که دانیاله چندان سخت نبود...صدای همهمه تو سرم بود رایان من و بلندم کرد و از دانشگاه اوردم بیرون به ارومی من و تو ماشینش نشوند و کمربندم و زد جلوی بیمارستان نگه داشت پیاده شدیم و من روی صندلی ها نشستم هم دانیال و برده بودن هم الناز و الناز و برده بودن سرد خونه و دانیال و ..نمی دونم

نمی دونم چه قدر اون جا بودم و به رفت و امد مردم ...پرستارا ..دکترا ارشام ..محیا رویا مهام نگاه کردم البته فکر کنم یه پنج شیش ساعتی مشد اون جا نشسته بودم رویا صداش از زور گریه گرفته بود و زیر چشماش گود شده بود مهامم همش می رفت و میومد و براش اب می اورد محیا مثل من رو نیم کت نشسته بود و و ارشام رو صورتش چسب می زد و اون ب فروغ به من نگاه می کرد رایان جلوم زانو زد و گفت

- راشا رفته دنبال هستی ببین یه چیزی که باعث شد من جذبت شم این بود که قوی بودی ...حالا چرا این قدر ضعیفی ...باران من تورو قوی دوست دارم می فهمی ...

-النااااز

برگشتم و هستی رو دیدم دویید سمت ما با بهت رفت یقهی رویا رو گرفت و گفت

- رویا الناز کو؟

رویا با بغض خیره به هستی نگاه کرد راشا رفت سمت هستی و گفت

--هستی اروم باش میگیم بهت

هستی جیغ زد

- چی و بگی لعنتی ...بهت می گم چی و می خوای بگی رفت جلو مثل دیوونه ها یه سیلی به راشا زد و داد زد

- چی می خوای بگی ..خواهرم کجاااست ؟

دوباره سیلی زد

-بهت می گم بگو الناز کجاست

راشا سرش و انداخته بود پایین و هستی با قدرت مشت به سر و سینه ی راشا می کوبید..

بلند شدم و هستی رو گرفتم و برش گردوندم سمت خودم و داد زدم

-اسید ریخته روش ...دکترا روش پارچه سفید کشیدن سر و صورتش خونی بود ...الناز مرده ...جیغ زدم ..مرده ..مرده ....مرده ه ه ه ه ه ه

رف.....ت واسه همیشه رفت..می فهمی!

-من کی مردم خودم خبر ندارم ؟

با بهت برگشتم سمت صدا هممون لال شده بودیم

-اسید سولفوریک اون قدرا هم قوی نیست بعدشم دانیال من و نجات داد سرمم چون خوردم به میز شکست ...خونا برای این بود ..شما چرا ریخت و قیا فتون این طوریه ..؟ بچه هاااا! چیزی شده ؟!

محیا با لکنت گفت-

ا.ا.اما روت پارچه کشیدن؟

با بهت به الناز که یه سرم بهش وصل بود و دستا و سرش باند پیچی شده بود نگاه می کردم

لبخند بی حالی زد و گفت

- این جا ایرانه نابغه منم مغنعم از سرم افتاده بود یقمم یکم باز شده بوده اینا هم من و از چشم نگاها ی هیز در امان نگه داشتن ..باران تو چرا شبیه روح شدی ..؟ محیا تو چرا صورتت زخم و زیلیه !..هستی تو چرا مثل جنگلیها شدی ! رویا تو واس چی مثل اواره ها شدی ؟

دستم و رو دهنم گذاشتم و چند قدم عقب رفتم و اروم گفتم

-بر پدرت ....سرم گیج رفت و همه چی سیاه شد دیگه هیچی نفهمیدم !

****

محیا

**

با دیدن باران که قش کرد جیغی کشیدم و دوییدم سمتش اما قبل من رایان گرفتش خود رایانم مبهوت بود من خودمم نمی دونستم الان خوش حال باشم یا بشینم گریه کنم هممون دنبال رایان که باران و بقل کرده بود راه افتادیم رایانم باران با یه پرستاره بردن تو یه اتاق النازم با همون سرمش دنبال ما میومد که رویا گرفتش و گفت

-تو کجا ؟ برو دراز بکش رو تختت تو هم رو به موتی که

الناز با گریه گفت

- مگه چی شده..چرا باران قش کرد ؟

رفتم سمتش و نا خدا گاه خودم و انداختم تو بقلش ..خدایا مرسی اگه چیزیش میشد چی ...؟ رویا هم با گریه اومد و بغلمون کرد هستی با چشمایی پف کرده اومد سمتمون و با بهت به الناز نگاه کرد و گفت

- کم مونده بود از ترس سکته کنم . مگه مرخصت کردن که وایسادی این جا ..اصلا حالت خوبه ..چیزیت نشده

الناز- خوبم بابا یه یک ساعتی هست به هوش اومدم صدای جیغ و داد شما رو شنیدم ..خاک تو سر این پرستارا مگه به شما نگفتن من زنده ام ؟

-نه ..خب ما هم نپرسیدیم!....یعنی اون قدری هممون تو بهت اون پارچه کشیدنه بودیم که ..اصلا نپرسیدیم

هستی دوباره رفت الناز و بقل کرد و گفت

- خاک تو سرت نمی دونی چه قدر ترسیدم ...

رویا- ما که رو به موت بودیم خدایی مرگم و به چشم دیدم

الناز- خدایی اگه مرده بودم چی کار می کردین>؟

رویا- حلوات و می خوردیم به اندازه کافی اعصابمون به هم ریخته هست نزن خط خطیش نکنا ببند دهنت و دیگه یعنی چی هی زرت و زرت اسم مردن و میاری

هستی در حالی که به نقطه ای خیره بود گفت

..حتما پرستارا هم فکر کردن ما از همراهای دانیالیم!

الناز مبهوت گفت

-مگه دانیال این جاست ؟

-اره ...دیگه اونم با تو اوردن این جا ...فکر کنم از ارشام شنیدم که گفت کتفش یکم سوخته...

الناز اشک تو چشماش جمع شد و نشست رو صندلی و گفت

-همش تقصیر منه ...اون من و نجات داد ..وگرنه حتما صورتم می سوخت

خواستم چیزی بگم که یه پرستاره خیلی خوشگل از اونا که تو خلقتش میمونی با حرس اومد سمتمون و رو به الناز با اخم گفت

- خانوم شما کجایی من و فرستادی پی نخود سیاه اومدی پیش دوستات می دونی از کی دنبالتم برای من مسئولیت داره لطفا برید تو اتاقتون رو تختتون استراحت کنید شما سرت نه تا بخیه خورده دستاتم که سوخته

هستی بازوی الناز و گرفت و بلندش کرد و گفت

-این خانومم راست میگه دیگه تو هم باید استراحت کنی بیا برو رو تختت لطفا

الناز با چشمای پر از غم که مثل گربه شرک شده بود پاشد و همراه هستی و پرستاره رفت تو اتاقش

با دیدن راشا و ارشام و مهام لبخندی زدم خوبه که بودن ..با این که باهامون لجن ولی تو گرفتاری هامون واقعا کنارمون بودن ..دست هرکدومشون یه پلاستیک بود راشا با جدیت اومد جلو و پلاستیک تو دستش و گذاشت رو صندلی

-رویا- اینا چیه..؟

مهام- اصلحه ی می خوایم بریم ..به دائش حمله کنیم ...خب غذاست دیگه...

رویا- لوس

با لبخند گفتم

- دستتون درد نکنه چرا زحمت کشیدید..؟

ارشام - خواهش می کنم...شما ها هم از صبح تا حالا هیچی نخوردید ....

رویا - حال دوستتون خوبه ..؟

راشا- من تازه پیش دکترش بودم چیزیش نشده سوختگیشم خیلی سطحیه ..خوبه باز ژاکت تنش بوده ...

با تعجب گفتم

-پس چرا حالش بد شده بود

مهام با خنده گفت

-حال روحیش بد بوده از لحاظ عش...

با ضربه ای که ارشام به پهلوش زد ساکت شد و نیشش و بست!

برگشتم به رویا بگم بشینیم غذا رو بخوریم که ..دیدم با اخم داره به صورت مهام نگاه میکنه برگشتم به صورت مهام نگاه کردم ..بیچاره هیچیش نبود فقط چال رو ی گونش با مزه ترش می کرد این رویا هم که داره مرض پاچه گیری باران و هستی رو می گیره..

نشستم رو صندلی و با کمال پرویی پام و انداختم رو پام و در پلاستیک و باز کردم و ساندویچ و با سس و نوشابه در اوردم و بدون توجه به چشمای گرد اونا شروع کردم به خوردن رویا هم ریز خخندید و یه ساندویچ برداشت و شروع کرد به خوردن پسرا هم دیدن ما پرو تر از اونی هستیم که بهشون تعارف کنیم گم و گور شدن من که می دونم اینا خودشون نشستن شیش لیگ و برگ خوردن....رایان اومد با همون قیافه ی اعصا قورت دادش گفت باران به هوش اومده ما هم دوییدیم سمت اتاقی که توش بود ..خدا رو شکر سرم مرم بهش وصل نبود رویا یه ساندویچ داد به باران هستی هم اومد پیش ما و گفت الناز خوابیده ساندویچ و براش نگه داریم تا بیدار شه .. باران بیچاره هر چند لحظه میگفت

- الان یعنی الناز زندست واقعا؟ ..بعد ما که می گفتیم اره ..از ته دل می گفت خدایا شکرت باز هرچند دقیقه دوباره همین سوال و می پرسید!

از طرف دانشگاهم ..یه دوسه نفر اومدن ..چند نفر اومدن عیادت الناز و از بارانم یه سری زدن . رفتن .. بارانم از جاش بلند شد و همه پاشدیم رفتیم اتاق الناز هر چی هم پرستارا نق می زدن که نرید تو اتاق بیمار ما حالیمون نمیشد باران تا الناز و دید یه صحنه ی هندی خلق شد که بیا و ببین .باران هی می زد تو سر الناز و می گفت ..خاک برسرت که نه مردت ..به درد می خوره نه زندت الناز بدبختم هی می گفت ببخشید ! همین طوری نشسته بودیم که در اتاق چهار طاق باز شد

با دیدن دانیال چشمای ههمون گرد شد یه تیشرت سفید تنش بود با شلوار جین مشکی ولی از زیر تیشرت بانداژ سفید دیده میشد رنگشم یه نمه پریده بود اومد تو و اروم گفت

-سلام

الناز اروم با صورت سرخ شده گفت سلام

دانیال - حالت خوبه؟

الناز - اره من خوبم ..مرسی که نجاتم دادی دانیال واقعا ممنونم ازت!

سر من و رویا و باران و هستی مثل سر گوسفند هی از چهره ی الناز می رفت رو دانیال از دانیال می رفت رو الناز !!!!!!

دانیال - هر کسی جای من بود همین کا رو می کرد ..هرکس دیگه ای هم جای تو بود من همین کارو می کردم واسش

با این حرفش کل جو عشقولانه ای که تو اتاق به وجود اومده بود پرید ...همه با قیافه ها ی اویزون به اونا نگاه می کردیم ..الناز اخماش رفت توهم و خواست چیزی بگه که در باز شد و با دیدن تصویر روبه روم مات موندم!

هستی****

داشتم به قیافهی اخمالوی الناز نگاه می کردم که در اتاق باز شد با تعجب به خاله اسماء نگاه می کردم پشت بندش ..عمو اومد تو رنگای جفتشون مثل گچ دیوار شده بود ... خاله جیغی زد و گفت

-اااالناز

الناز با بهت گفت - مااماااان

عمو-..النااااز

الناز دوباره با بهت گفت

- باااباااا

با تعجب گفتم

-عمو..!

مامان الناز زد زیر گریه و گفت خدایا شکرت ..هزار مرتبه شکرت ..و خودش و پرت کرد تو بقل الناز ..عمو هم رفت جلو سر الناز و نوازش کرد خاله اسماء در حالی که با گریه صورت الناز و ناز می کرد گفت

- الناز ..مادر چی شده ..از دانشگات وقتی بهمون خبر دادن .نمی دونی چه جوری خودمون و رسوندیم هیچ کدومتونم که تلفناتون و جواب نمی دادید ..مادر الان خوبی سرت و دستات چ ی شده .. و زد زیر گریه و گفت

-علی بیا و ببین چند باز گفتم نفرستیمش تهرون نگاه سر دختر دسته گلم چی اومده....

الناز- مامان جان من خوبم مثل گاو زورم زیاده ..مثل اسب می تونم بدو ام .. مثل خر می تونم جفتک بندازم .مثل سگ می...

باران رفت جلو و دهن الناز و گفت

-عمو جان شما جدیش نگیرید اثر دارو هاست

عمو رفت جلو و گفت

-شما بگید چی شد ..؟

باران دستش و از رو دهن الناز برداشت و گفت

شما رو میسپارم به همکار عزیزم رویا جان ..رویا جان چرا نمیگی چی شده ..و با ابرو و چشم و دهن علامت داد که مثل همیشه ماست مالیش کن!

رویا سرفه ی مصلحتی کرد

رویا- اهم اهم به نام خدا ..حقیقتش این الناز خانوم ما دختر گلتون خیلی درس خونه اون قدر که رفته بود ازمایشگاه دانشگاه بیشتر علم و دانش بجوید ..بعد از اون جایی که هم داشته صلوات می فرستاده تا صواب کنه و هم از غم و فراق دوری شما به افق خیره بوده اشتباهی اسید سولفوریک و قاطی معجون خوشگلش میکنه .یهو مثل اتش فشان این اسیده فوران میکنه بعد کم مونده بوده بریزه رو صورت الناز ناز و دوست داشتنیمون ! که شوالیه ای با تیشرت سفید و لامبرگینی الناز و نجات میده که اون شوالیه همین جاست ..اها اوناهاش مثل گلدون اون جا وایساده

دانیال با همون نگاه مهربون و خونسرد از پشت محیا اومد بیرون من و باران که دلمون و گرفته بودیم رفته بودیم یه گوشه می خندیدم..بابای الناز با تعجب نگاهی به قدو بالای دانیال کرد و گفت

-شما دخترم و نجات دادی ؟

دانیال با همون لحن خونسرد و ارومش گفت

-نجات چیه...انجام وظیفه بود قبلا هم گفتم این کاری بود که هرکی جای من بود انجام میداد!!!!!

بابای الناز با تحسین به دانیال نگاه میکرد که مامان الناز با لبخند گفت

-الاهی خیر از جوونیت ببینی پسرم ...نمیدونم چه طور ازت تشکر کنم

دانیال- اختیار دارید این چه حرفیه

الناز با اخم گفت

- مامان جان منم به ایشون همینا رو گفتم ایشونم راست می گن وظیفشون بود

من که با این حرف الناز حال کردم ابروهای دانیال از تعجب پرید بالا و برخلاف انتظاار و برعکس رفیقای خلش لبخند ناز ی زد و گفت

با اجازتون با بابای الناز دست دا و بابای النازم دوباره تشکر کرد و دانیال رفت بیرون

..خلاصه که شب الناز و مرخص کردن و ماهم پسرا رو ندیدیم این النازم که هی میگفت

اب میوه ...بستنی ...شکلات ...پرتقال ..ماهم مثل این بدبختا هرچی می گفت براش می اوردیم بزار مامان وباباش برن و حالش خوب شه همه ی اینا رو از دماغش در میارم ..والا!!!!

الناز ***

تو این یه هفته کلی کیف کردم همش از بچه ها کار می کشیدم مامان و بابا هم دیروز رفتن چه قدر که مامان بهم هشدار داد که اگه یه بار دیگه همچین اتفاقی بی افته میاد برم می گردونه شیراز کلا زیاد تحدید شدم دیگه همش اون صحنه توی ازمایشگاه میومد جلوی چشمم وقتی اسید در حال فوران و دیدم دستام و جلوی صورتم گرفتم که یکی دستاش دور کمرم حلقه شد و من و هول داد عقب کمی اسید رو دستم ریخته بود وقتی هولم داد سرم به میز برخورد کرد و اونی که من و گرفته بودم افتاد رو من با بیحالی چشمام و باز کردم که چشمام رو جفت چشمای ابی دانیال ثابت موند گرمی و داغی خون و روی پیشونیم حس کردم ..با حیرت بلند شد و سرم و از زمین بلند کرد داد زد

- النا ز. به من نگاه کن ..

اما من زیادی دلم خوابیدن می خواست

درد زیادی رو حس کردم سوزش دست و سری که که هر لحظه بشتر درد و سوزشش و حس میکردم با عث شده بود بیشتر دلم بیهوش ی بخواد دوست داشتم بخوابم چشمام خمار شده بود اروم گفتم

-چشمات از نزدیک خوش رنگ تره ...

و چشمام بسته شد و دیگه هیچی نفهمیدم ..با یاد اوری اتفاقات تو ازمایشگاه سیلی تو صورتم زدم اخه خر ...تو اون شرایط ادم همچین چیزی میگه خاک بر سرت!!

با دیدن چشمای گرد شده ی باران زود دستم و از رو صورتم برداشت و گفت

خدایا همه ی مریضا کسخلا..اوسگلا...دیوانه هارا شفا عنایت بفرما ..الاهی امین

کنترل تلویزون و برداشتم و پرت کردم سمتش که دستی رو هوا گرفتش ..هستی بود با خنده کنار باران لم داد و گفت

- ا الناز تو دیگه واسه خودت خری شدی این کارا چیه دیگه ؟

رویا داد زد - بچه ها بیاید غذا امادست بیاید کوفت کنید

محیا- من شیفته ی این ادب و احترامتم ...

رویا - بیا ید زر اضافه نزنید

با خنده رفتیم تو اشپزخونه هستی و باران پریدن رو اپن و ضرفا ی ماکارانی و جلوشون گذاشتن ما هم مثل ادمیزاد پشت میز نشستیم

محیا - نه بابا رویا تو هم کم کم داری اشپز میشی ها ...!

رویا پشت چشمی نازک کرد و گفت

- بلههههه پس چی فکر کردی به من میگن رویا ....

باران پرید تو حرفش و گفت

-شاسگول ...به تو می گن رویا شاسگول

رویا با حرص گفت

- یه حسی بهم میگه تنت امروز می خواره

در حالی در گیر خوردن یک ی از رشته های بلند ماکارانی بودم و هرچی می خوردمش تموم نمیشد به بچه ها نگاه می کردم ..جدید جدی تموم نمی یشد کم کم نگاه بچه ها روم ثابط موند اقا من هر کار کردم تموم نشد که نشد اخر هستی ادامش و از تو ظرف نصف کرد بعد که جوییدمش یکی زدم پشت گردن رویا گفتم

- هنوز بلند نیستی که باید این رسته هارو سه قصمت کنی ..؟

رویا در حالی با پشت دست گردنش و میمالوند گفت

- خب حالا انگار چی شده؟..از دستم در رفته دیگه ...

محیا در حالی که لیوان نوشابش و می زاشت رو میز و بلند می شد گفت

- اوه اوه پاشید ساعت سه کلاس داریم تا اماده شیم دیر میشه نمی رسیم بی خیال ادامه ماکارانی شدم و مثل بقیه از سر میز بلند شدم ... یه مانتوی تابستونیه بنفش با شلوار جین مشکی و مغنعه ی مشکی تنم کردم یخ خط چشم ساده با رژ صورتی زدم و کلاهم و هم سرم کردم باران ته موهاش و با گچ مو ابی کرده بود و تیپ ابی مشکی زده بود ..محیا که تازه گیا جلوی موهاش و چتری کرده بود تیپ سفید سورمه ای زده بود و هستی تیپ مشکی سفید و رویا هم تیپ قهوه ای طلایی زده بود خلاصه که همه اماده شدیم و زدیم از خونه بیرون دوتا دستام از مچ باند پیچی شده بود سوار ماشین شدیم و راه افتادیم این بار محیا رانندگی می کرد هیچ کی ماشین و به رویا نمی داد اخه خیابون و با پیست مسابقه اشتباه می گرفت و ویراژ می داد! باران و هستی هم که تو خیابون مثل مستا میروندن ..فقط بینشون من و محیا اندکی نرمال بودیم

***

تو صلف نشسته بودیم .. و حوصلمون سر رفته بود ..حسابی..

باران - بیاید راجب به معروفا و خوشگلای دانشگاه حرف بزنیم

-اره ..مثلا ..کمیل باراد....

محیا - اوف حرفشم نزن ..خیلی خوشگله ..من شنیدم کارخونه داره

رویا - من یه بار بهش خوردم جزوم افتاد زمین برش داشت با لبخند نگام کرد که احساس کردم قلبم مچاله شد خدایا چشماش سگ داشت از این سگ اصیل نازا ...چی میشد مثل رمانا تو یه نگاه شیفتم میشد ...!

باران و محیا هم زمان گفتن - شتر در خواب بیند پنبه دانه

با لبخند گفتم یا سهیل ماکان!

باران گفت - اوفف نگو که دلم خونه..شنیدم یکی از هم کلاسی شاشو دوست داره

هستی - اره من دختره رو دیدم دختره این قدر نازه تو نگاه اول خشکت میزنه ..!

رویا-سعید ..باراد...داداش کمیل باراد ..ملقب به یوزارصیف...اوف یه چیزیه دومی نداره!

محیا -من ندیدمش ولی شنیدم که راجبش حرف میزدن

با لبخند گفتم یکی از گروهای معروف و یادمون رفت ..!

باران - چی ؟

-خب معلومه کلاه کجا ی معروف

محیا- راست میگیا ..چه قدر ما گیجیم

هستی - حلا اون قدرا هم که همه می گن خوشگل نیست!

باران - اره دیگران زیادی شلوغش کردن بابا

رویا - دیگه زر نزنید اینا هم واقعا خوش تیپن و خوشگل از بعضیا زیاد تر نباشن کم تر نیستن...

محیا- موافقم..

با لبخند گفتم - منم موافقم

هستی و باران هم زمان گفتن

- برو بابا

..هممون بلند شدیم و رفتیم سر کلاس...و تا اون جا به این بحث ادامه دادیم

هر چی استاد می گفت و تند تند می نوشتم ..محیا هم مثل من می نوشت رویا و محیا و باران هر خط در میون مینوشتن

تا اخر کلاس به ور زدنای استاد گوش دادیم و اخر وسایلمون و برداشتیم وا از دانشگاه زدیم بیرون ..از دور پسرا رو دیدم که همه گی با کلاهای یه رنگ و تیپ یه شکل بامزه به سمت ماشیناشون می رن ..خیالی خوش تیپ و جیگر شده بودن به دانیال نگاه کردم و لبخندی زدم ..ارشام و مهام داشتن بلند بلند می خندیدن و راشا و دانیال کنار هم راه می رفتن و دانیال داشت یه چیزی می گفت و راشا هم سر تکون می داد رایان با اخمای تو هم داشت با تلفن صحبت می کرد..هممون وایسادیم .. تا دهن باز کردم به اونا که حالا بهمون نزدیک شده بودن سلام کنم ...همشون بدون کوجک ترین توجهی از بقلمون گذشتن ..حاضرم قسم بخورم که همشون مارو دیدن اما حتی کوچک ترین اکثل عملی نشون ندادن ...نمی دونم چه قدر گذشت فقط وقتی بوی عطرشون رفت به خودم اومدم برگشتم و با دیدن چشمای گرد و دهن باز بچه ها فهمیدم فقط خودم خیط نشدم...رویا با بهت گفت

-ببخشد ..الان چی شد ؟

هستی مشتش و کوبید به دست دیگش و گفت ...

-هیچی به معنای واقعیه به کلمه ..خیط شدیم رفتتتت

باران با حرص گفت

-بی خود رو چه حسابی خیط شدیم ما چون دو دفعه بهمون کمک کردن ..فکر می کردیم به عنوان هم دانشگاهی ...می تونیم بهشون یه سلامی کنیم اما از اون جایی که اینا کلا ..بی شعورن جو گیر شدن فکر کردن خبریه...یه بلایی سرشون بیارم که ..خودشون بیان التماس...

محیا-..کارشون واقعا زشت بود ..دوست دارم سرم و بکوبم به دیوار ..من جوری نیشم و باز کردم واسه سلام که آب دهنم ریخت بیرون ...اون وقت اینا .مخصوصا ارشام با نیش باز رد شدم و انگار نه انگار

باران و هستی هم زمان گفتن

-به ما بی توجهی می کنن...خب به درک !

با یاد اوری نگاه خون سرد و بی حس دانیال اعصابم به هم ریخت پسره ی عوضی با اون شرت سفید تور توریش...!

رویا- اصلا هستین بریم بیرون دور دور ..بریم بگردیم اینا رو هم ادم حساب نکنیم ..!

هم من هم محیا با هم گفتیم

-اره ..

باران موهاش و دور انگشتش پیچوند و گفت بریم مثل این مرغای خونگی شدیم که هی تخم می زارن

هستی- اره بریم..فقط امروز رگ تیپ زدنم گرفته بریم خونه تیپ مثبت هیجده بزنیم بریم ....

با ذوق گفتم ..رستوران

رویا زد تو سرم و گفت

-ای کارد به شیکمت بخوره که مثل پالایشگاه نفت میمونی سیر نمیشی که

زدم تو شیکم و گفتم

-تو ببند اون مستراب و هنوز فیلم مرغ خوردنت تو گوشیمه ...

باران لبخند خبیصی زد ...معمولا وقتی یه نقشهی جدید داشت این جوری لبخند می زد در حالی که همه ی دندوناش و نشونمون می داد و با موهاش بازی می کرد گفت

-شنیدید که ارشام و مهام چی می گفتن ؟

من با بهت فکر کردم اما من هیچی از حرفاشون نفهمیده بودم فقط یادمه تمام مدت به دانیال خونسرد نگاه کرده بودم برگشتم دیدم هستی و محیا و رویا هم دارن فکر می کنن

باران با حرص گفت

-خداااایا..من و گاو کن...مگه کر بودید..بابا مهام ب ارشام می گفت بریم رستوران عموی من ..بعد گفت توش پر داف خوشگله ...و بعد زدن زیر خنده

قیافه ی محیا رفت توهم و پر حرص گفت

-داف...!

هستی- خب که چی ؟

باران- اوف هستی..بابا ما هم جیگر می کنیم خودمون و میریم همین رستورانه ..دیگه

هستی یهونیشش به موازات گوشاش باز شد و گفت

دمت گرم..نابغه

و رفت سمت باران و لپش و گاز گرفت..که باران جیغی کشید و گفت

-اوف هستی ..تویه دیونه ی واقعی هستی تو اصلا ادم نیستی.چرا این جوری هستی ...(به حالت رپ یهو کلاشو کج کرد و خوند)

یه روز با منیو یه روز با یکی دیگه هستی ..اوی با تو ام اصلا تو پیش من هستی ..!..ببین دادا تو درای قلبم و رو همه بستی ..ولی این و بدون که تو توی قلب من نیستی ..تویه گاز گیر روانی کاراته باز هستی ... (یهو به پاهای هستی نگاه کرد و گفت) ..اه هستی باز بند کفشتو نبستی ؟

یعنی هممون چشمامون قد توپ شده بود..این استعدادش واقعا حیف شد بچمون چه قدر رپر خوبی بوده بی اطلاع بودیم ما ..والا

محیا با صدای گرفته ای گفت

-ب..ب..بچه ها ..؟

سر بلند کردم با دیدن حراست دانشگاه و ادمایی که دورمون جمع شده بودن رنگم پرید

یه مرد ریشو رفت سمت باران که دهنش از حیرت باز مونه بود و با اخم گفت

-اسمت چیه تو ؟

باران با من من گفت

-ب.....ب...بلغیس!!!

با بهت برگشتم سمت باران ..رویا نتونست خودش و کنترل کنه و زد زیر خنده

محیا و منم دهنمون و گرفتیم که نخندیم

مردریشو با اخم گفت

-فامیل-؟

باران با من من گفت

-اقا صبر کن برم ورق خودکار بیارم ..

مرده با اخم گفت

-برای چی؟

باران با بهت گفت - وا واسه اسم فامیل بازی کردن دیگه ..این جوری نمی تونیم امتیاز بدیم ..

ایمن و که گفت همه ترکیدن از خنده مرده با اخم چشم غره ای به باران رفت و گفت

-بیا بریم دفترم..ببینم بازم شیرین زبونی می کنی یا نه ..؟

باران با بهت گفت

- نههههه...اصلا راه نداره ...مامانم گفته با غریبه ها جایی نرم ...

تا این و گفت باز همه خندیدن یارو دیگه نتونست تحمل کنه و داد زد ..

-دنبالم بیا

..باران پشت سر مرده راه افتاد و تو همون حالت برگشت و دستش و گذات زیر گلوش ادای سر بریدن در اورد

هستی خون سرد لیوان ابی که دستش بود و ریخت پشت سر باران و گفت

-خدا به همرات ...اون دنیا می بینمت

با این کار باران و هستی باز همه زدن زیر خنده..باران داد زد

-هستی بند کفشات و ببند...و با چشم غرهی یارو دوباره مظلوم شد و دنبالش رفت ..هستی خم شدو بند آل استارای سورمه ایشو بست و گفت بریم بیرون منتظر باران وایسیم..هممون رفتیم و تو محوطه یه گوشه نشستیم هرچند دقیقه مثل اسگولا می خندیدم..بعد یه ساعت باران اومد و با نیش باز گفت

-رکورد دفعه ی پیش و زدم چهار جلسه نمی تونم بیام دانشگاه!تازه با تعهد

همه خندیدم و زدیم قدش..! فلا رکورد باران از هممون بیشتر بود

رفتیم خونه و طبق دستور باران حاضر شدیم باران و هستی می گفتن این جوری به پسرا نشون میدیم که ما اصلا به اونا فکر نمی کنیم و خوش می گذرونیم

رفتم حموم و اومدم بیرون بدون در اوردن حوله نشستم و اول کرم پودر زدم بعد خط چشم بعد سایه طلایی .بعد رژ گونه هلویی .بعد رژ براق صورتی ..یه مانتوی جلو باز سبز ابی پوشیدم با شلوار جین سفید و شال سفید زیر مانتو هم یه بلوز سفید که کمی بلند بود پوشیدم چون جلوی مانتو باز بود ..موهاممم همه رو دادم بالا و و کارم تموم شد و نشستم تا بچه ا اماده شن هستی یه شلوار یخی با مانتوی سفید ابی خیلی کوتاه پوشید شال ابیشو هم سرش کرده بود ارابیشم کامل بود و یه رژ جیغ صورتی زده بود که دل و دین می برد...محیا رو مبل نشسته بود و ساعت دستش می کرد .. موهای چتریشو ریخته بود رو پیشونیش ارایش چشماش خاکستری بود و لباشم رژلب نارنجی پر رنگ و تیره زده بود مانتوی بلند زغال سنگی پوشیده بود با ساپرت مشکی و شال خاکستری ...رویا داشت می دویید از باران شونه رو ببگیره پاش گیر کرد به قلی و تلپ خورده به زمین جوری که پاش رو هوا بود و بقییه بدنش رو زمین هممون خندیدم با حرص بلند شد و کمرش و مالید ..و گفت ..شما جلادید نه دوست به جا کمک دهنشون و مثل اسب ابی باز کردن صدا تراکتور خراب در میارن...!به تیپش نگاه کردم ..مانتوی عسلی رنگ پویده بود که رنگ چشماش بود ..با شلوار جین مشکی و شال مشکی موهاش و هم بافته بود و از زیر شال در اورده بود ناکس! ارایش چشماش طلایی بود با رژگونه بژ و رژ لب صورتی تیره

با دیدن باران چشمام افتا جلو پام هیچ وقت این کارو نکرده بود ..برای اولین بار دیدم کله موهاش و که تا زیر باستش بود از شال داد بیرون ..ارایش چشماش مشکی بود که خوب چشاش و سگ کرده بود رژ گونه بژ زده بود با رژ لب جیگری تیره..شال مشکی با مانتوی جلوباز جیگری که زیرش مثل من یه بولیز پوشیده بود به رنگ مشکی شلوار جینشم مشکی بود کفشای پاشنه بلند جیگری محیا ی بدبختم پاش کرده بود در کمال نا باوری لاک مشکی هم زده بود!!! این دختره چش بود !

هستی با بهت گفت

-باران موهات و چرا ....

باران -همین یه امروزو این جوری کردم وگرنه منو میشناسید که !

هممون از خونه زدیم بیرون...سوار ماشین که شدیم من نشستم پشت فرمون ..و راه افتادم..به اهنگی که داشت پخش میشود گوش کردم

ادما من و نگام می کردن

عده ای هم صدام می کردن

دوستم نداشتن دوستم نبودن

فقطو فقط ادعا می کردن

نزدیکام و دور انداختم

روی سیاهیام نور انداختم

به هر کدومشون رواندا‌ختم

حالا تنها رفیقم شده دودم باختم

اره خوبم باختم بهم خوبی نمیاد

دلم پارتی مهمونی نمی خوادی

زندونی که زندونی نمی خواد

الانم بهم میگن حیف بودی خیلیا

درس عشم سرنوشتم

بگیرن من شدم غرق نفرت

تا امید و میبینن تو برق چشمم

اصلا بزن به سلامتی روزا رفته عشق است

ادما من و نگا می کردن

عده ای ام صدام می کردن

دوستم نداشتن دوستم نبودن

فقط و فقط نگاه می کردن

ادعاا میکردن و ادعامی کردن

یهو یه چیزی خورد تو ملاجم جیغی کشیدم و بدون این که برگردم گفتم ..

-هرکی بود خیلی گاوه

هستی- من بودم ..ترجیه می دم گاو باشم تا از این اهنگای شکست عشقی و خیانتی گوش بدم

باران- راست میگه دیگه بابا نه ما تا حالا عاشق شدیم نه تا حالا خیانت دیدیم نه تا حالا از رفیق خنجر خوردیم این اهنگا دیگه چیه ..زشته بده ..با احساسات نداشته ی من بازی نکنید!

خندیدم و گفتم

-ولی صدای یارو قیشنگ بود!

محیا -این یکی رو موافقم

رویا-چرا هیچ کس تو این جمع از من نظر نمی پرسه ..چرا هیچ کی من و ادم حساب نمی کنه

باران و هستی هم زمان برگشتن سمت رویا..باران که جلو نشسسته بود با بهت گفت

-بهت گفتن آدم .....بهت تهمت زدن رویا برو ازشون شکایت کن

رویا جیغی کشید و گفت

-باران اون گیسات و میچینم ها

باران- منم اون چشمای خوشگلت و از کاسه در میارم

محیا-اه رسیدیم بیاید رو نقشه تمرکز کنیم به جای دعوا

هستی-موافقم

همه برگشتیم سمت باران منم جلوی رستوران نگه داشتم..باران در حالی که موهاش و دور انگشتش می پیچوند گفت

-اه بابا مخم پکید بس که نقشه هار و من چیدم یه بار شما ابتکار از خودتون نشون بدید

هستی از پشت گردن باران و درست نقطهی حساسش و گرفت و گفت

-جان ..؟

باران در حالی که از درد به خودش می پیچید گفت

-آخ باشه ..باشه

هستی ولش کرد که باران در حالی که گردنش و میمالید گفت

-همه میریم تو از اون جایی که رستورانش دو طبقست نگاه میکنیم اگه طبقه اول نبودن میریم بالا ..اگه اون جا نبودن همون جا وای میستیم تا پیداشون شه چون از بالا می تونیم ورودشون و ببینیم..به هیچ عنوان نگاهشون نمی کنیم و سلام نمی کنیم .و همش می خندیم و شادی میکینم!

بعد که اندکی بهشون فهموندیم که برا ما قد پیازم ارزش ندارن پا میشیم میایم بیرون!

رویا- یعنی فقط با خنده توجهشون و جمع کنیم

زود گفتم - نه می تونیم عشوه بیایم ولی نه واسه اونا یه جوری که ..خیلی طبیعی و نرمال و حرس درار باشه

محیا- چرا فکر میکنید این جور تیپ زدنمون و عشوه و خندمون میتونه حرس پسرارو دراره ؟

هستی- خب ما هم می خوایم همین و بدونیم که ..حرسشون ..در میاد یانه ..که عصبی میشن یا نه ...

باران -دقیقا

رویا بشگنی زد و گفت

-که یعنی یه تیر و دو نشون

باران برگشت سمتمون و گفت

-خب کی تو این جمع از هر حرف و هر حرکتش عشوه شتری میریزه؟

همه برگشتن سمت من با غیض گفتم

-وا...من کی عشوه اومدم

یکم به لحنم فکر کردم این جمله ی کوتاه و خیلی طولانیو باعشوه گفته بودم ..خب دست خودم نبود نکه لوس باشم ولی از بچه گی این جوری حرف می زدم و کاملا مشخص بود که طبیعیه و عمدی نیست

رویا زد توسرم و گفت

-اره تو هم که اصلا عشوه نداری جون عمه جونت

با حرس گفتم خب حالا من باید چی کار کنم ؟

محیا- سادست بهمون عشوه یاد بده

با بهت گفتم ..-الان ..این جا ..اونم تو ماشین!

باران -اه الناز انگار می خوای کوه اورست فتح کنی زود نکته های کلیدی و بگو..!

کمی فکر کردم و لبخند خبیصی زدم و ...

*****

باران

*****

به الناز خیره بودم که با لبخند گفت

-هستی تو وقتی به ادم چشم غره میری چشمات خیلی ناز میشه اما خیلی ترسناکه برا همین اگه بعد هر چشم غرت چشمات و با ناز برگردونی یه جا دیگه رو نگاه کنی ..خیلی با حال میشه..هستی چشم غره ای به الناز رفت و بعد یهو چشماش و تاب داد سمت شیشه که هممون پوکیدیم از خنده اخه چون تند انجام داد باعث شد فکر کنم چشماش لوچ شده

هستی با حرص دست به سینه نشست و گفت

-وللش بابا ما رو چه به عشوه شتری اونم واس خاطر حرس دادن اون بوزینه ها ...

الناز با حرس لبای ؤژ خورده و صورتیش و گاز گزفت و گفت

-اه هستی تو رو خدا فقط یکم حرکتت و اوم کن ..هستی پوفی کرد و دوباره چشم غره رفت و اروم تر چشماش و برگردوند سمت شیشه که هممون حال کردیم ..این موزی هم خوب بلد بوده بعد ادا این لاتا رو در میاورده ها

هممون با ذوق بهش او کی دادیم که الناز برگشت سمت محیا و گفت

محیا راه رفت خیلی خوبه موقع پیاده شدن سعی گن صرب دری راه بری و اروم اروم گرفتی..؟

محیا سر تکون داد که الناز رو به رویا کرد و گفت

-رویا بخند ..

رویا یهو کل دهنش و باز کرد و به موازات گوشش لباش و کشید و کل دندونا شو ریخت بیرون تا جایی که زبون کوچیکه ته حلقشم دیده میشد!

با این حرکتش هممون ولو شدیم رو صندلی و خندیدم من که نفسم بالا نمیومد الناز با حرص گفت

-انتر مثل اون موقع هایی که می خوای رژ لبم و ازم بگیری یا می خوای درس بهت یاد بدم ....لبخند بزن چشماتم مثل گربه شرک کن!

رویا یهو نیشش و بست و بعد چند لحظه چشماشو گرد تر کرد و لبخند اروم و کوچولویی زد و یه پلکم زد که هممون با هم جیغ کشیدیم

-دمت گرم

یهو الناز مثل این کارا گاها برگشت سمتم و با چشمای ریز شده بر اندازم کرد و یهو گفت

-آها

از ترس تو جام پریدم و گفتم

-زهر مارو آ]ا زهر ترکم کردی

بچه ها خندیدن و الناز بهم نزدیک شدو یهم گوشه یموهام و گرفت و اورد بالا و گفت

-وقتی با انگشتت می پیچونیش نا خدا گاه عشوه میای تازه اگه مثل اون سیری که واسه استاد شیوید عشوه اومدی تا هستیشون بتونن تقلب کنن هی پلک بزنی ..میشه نور علا نور

همون جور که گفته بود موهام و تو دست گرفتم و در حالی که می پیچوندم اندکی پلک زدم و هی به این ورو اون ور نگاه کردم که یه چیزی خورد تو ملاجم

برگشتم دیدم این هستی گور به گوریه

هستی- باران این هنرا رو کجا پنهون کرده بودی کثافت

خندیدم و گفتم ..-همون جایی که تو پنهون کرده بودی ..

محیا- من هنوزم نفهمیدم چرا باید این کارا رو بکنیم ؟

گوشش و گرفتم و گفتم

-اه ببند اون سرویس بهداشتی رو تا بفهمی حالا هم پیاده شو تا کامل ملتفت شی... به دنبال حرفم به همراه بچه ها از ماشن پیاده شدیم ..الناز در ماشین و بست بهش خیره شدم ناموسا امروز واقعا فرق داشتیم درسته که همیشه مرتبیم اما تا حالا این قدر تیپ نزده بودیم .. حتی نمی تونستم بگم کدوم یکی خوشگل تر شدن ..چون همشون در هد و اندازه ی هم ناز شده بودن ..درسته خوشگلی افسونی نداریم ولی به اندازه ی خودمون قشنگ و میشه گفت بی ایرادیم ..

(می گم می خوای واست کوکاکولا باز کنم بارووون جون ؟)

با حرص بلد گفتم

_واسه عمت باز کن .)

بچه ها برگشتن سمتم که بالبخند نیشم و شل کردم و گفتم

-با وژدانم بودم

همشون بی خیال سری تکون دادن و وارد رستوران شدن حق داشتن دیگه براشون طبیعی شده بود .. تا ورد شدیم پنچر شدم چون نبودن .. گارسون شیک پوش اومد سمتمون ...با حرص به کت شلوار مارکش خیره شدم ..بابا داداش من واسه عروسیا هم همچین چیزی نمی پوشه .به رستوران نگاهی انداختم خب معلومه با همچین رستورانی همچین گارسونایی هم پیدا میشه دیگه

گارسون - می تونم کمکتون کنم ؟

با بهت گفتم

-وا چرا می خوای کمکمون کنی ما که کارمون نشده که بخوای کمکمون کنی مردمم خل شدنا ..

بعد به سمت طبقه ی بالا راه افتادم بچه ها هم دنبالم اومدن رویا قبل از رد شدن از بقل گارسون بد بخت با دلسوزی گفت

-شما به روی خودت نیار حقیقتش این دوستمون یه زره ..مشکل عصبی روحی روانی حاد داره ! ..راستش تازه شوهرش ولش کرده ..خلاصه به دل نگیر ..گارسونه با بهت به من نگاه کرد و با ترحم سری تکون داد و رفت سمت کسایی که تازه وارد شده بودن با غیض به رویا نگاه کردم که نیشش و باز کرده بود و نگام می کرد الناز و محیا و هستی هم یواش یواش می خندیدن با حرص اروم گفتم

-الان وقتش نیست وگرنه حالت و می گرفتم ..

بچه ها راه افتادن سمت پله ها که الناز اروم گفت

بچه ها عشوه یادتون نره ..

همه سر تکون دادیم و طبق گفته ی الناز همون چیزایی که بهمون گفته بود و انجام دادیم حالا این هستی هی به پله ها چشم غره می رفت و بعد چشاش و تاب می داد رو نرده ها از خنده پکیده بودیم .صدای موسیقی هم میومد ..والا موسیقی موسیقیه دیگه ..اه ..اه بدم میاد زود کلاس می زارن میگن ..این موسیقی کلاسیکه اون موسیقی فرانسوی ..این لایته ..والا ! اول رویا رفت بالا و از سه ثانیه مکسش فهمیدم یه چیزی دیده که مکسیده ..پس پسرا هم اون جا بودن رویا در حالی که چشاش و مثل اون موقع می کرد بدون نگاه کردن به اون ور رفت سمت یه میز و پشت بندش هستی رفت هستی رد نگاه رویا رو گرفت و نمی دونم چی دید ولی فکر کنم پسرا رو دید که چشم غره ای رفت و روش و کرد اون ور و چشاش و تاب داد .الناز از محیا نیشگون گرفت و گفت برو دیگه ..منتظر کارت دعوتی ؟

محیا راه افتاد و مثل مدلا قدم بر می داشت بدون نگاه به اون سمت رفت سمت بچه ها که حتی نمیدیدم کدوم گورین ..اه این چه نوع راه پله ایه اخه ..الناز م رفتبه الناز زوم شدم ببینم شگرد این بلا گرفته چشه ....هیععع خاک رس با کمیی گل تو سرم این چشم سفید چرا این جوری می کنه این کثافت همه ی حالتارو رفت مثل محیا راه رفت چشمه غره ای به اون ور رفت و پشت چشمی نازک کرد و مثل رویا چشماشو گرد کرد بعد رفت سمت بچه ها نفس عمیقی کشیدم و گفتم

خدایا .خودم و به خودت سپردم ضایع نکنیم ها ...

قدم اول و برداشتم و پله هارو اروم اروم بالا رفتم درست روبه روم پنج تا پسرا با چشمای گرد شده بهم نگاه می کردنبعضی هاشونم چشماشون رو بچه ها بود و هنوز متوجه من نشده بودن که با صدای پاشنه کفشام .. نگاهشون رو من خیره شد خودم و برای کفشای زیادی جیغ و پاشنه بلندم سرزنش کردم... ته موهامو دور انگشتام پیچوندم و سه بار اروم ولی پشت سر هم پلک شزدم و بی تفاوت نگاهم و از پسرا مخصوصا نگاه سرد و سنگین رایان دراکولا گرفتم و به سمت جایی که بچه ها نشسته بودن راه افتام کنار هستی و الناز نشستم و کیف جیگری مو روی میز گذاشتم یه میز شیش نفره بود برگشتم و به اطراف نگاه کردم بالا قشنگ تر از پایین بود بالا کافی شاپ بود و پایین

رستوران ..بابا هرجا که یه چیزی بدن کوفت کنی رستورانه دیگه حالا اینا با کلاسش کردن

دو میز اون ور تر یه پسر و دختر جوون نشسته بودن چند تا اون ور تر یه پسر که زول زده بود به میز بقلیش که یه دختر بود ..چهار تا میز اون ور تر دو تا مرد نشسته بودن

محیا در حالی که با انگشتاش بازی می کرد گفت

- بچه ها من دارم اب میشم همش دارن نگاهمون می کنن یه کاری کنیین چرا اینهو لالا نشستین به ریخت هم نگاه می کنین ؟

راست می گفت بچه رو به همشون گفتم ..خب بیاید یه جک بگیم بخندیم بلند ..

الناز با ذوق گفت من بگم ..؟

بهش گفتم بگو قربونت بشه خاله چه ذوقی هم داری کوچولو

پشت چشمی نازک کرد و گفت

-یه مرده می خوره به نرده ...برنمی گرده ...××!!!!!!!!!!!

همه با بهت نگاش می کردیم که مظلومانه گفت

-خ..خب بخندید دیگه !

تا این و گفت هممون پوکیدیم از خنده اما خدا رو شکر بچه ها صدا گاور و گوسفند و تراکتور و اره برقی از خودشون در نمی اوردن ..مثل ادم می خندیدن

محیا خواست چیزی بگه که گارسون اومد سمتمون و گفت

-سلام خوش اومدید چی میل دارید ؟

هستی با ذوق گفت

-سیرابی ...!

تا این و گفت ما خندیدم و گارسونه هم با بهت نگامون کرد رویا که کلا بدبخت از خرد سالی گندای مارو جمع می کرد از زیر میز زد به پای هستی و گفت

-منظورشون ..همون کافه کلاسست!

هستی با بهت گفت

-ن م ن

برا این که جو و عوض کنم گفتم

-بستی شکلاتی

الناز-بستنی توت فرنگی

رویا - اب پرتقال

-محیا-قهوه ترک

گارسونه که رفت برگشتم سمت شو گفتم

-اخه تو ننت ترکه یا بابات ..واس من کلاس می زاری ..؟

محیا گفت بابا می خواستم جوک بگم

رویا- خب بگو

محیا-یه روز یه مرده هی نشسته واسه بچش که تو شیکم زنش بوده داستانای عاشقانه و شعرای سهراب خونده...بچه مرده به دنیا میاد اخه بچه با بند نافش خودش و دار زده بوده ..پس نتیجه می گیریم ..نباید چیزای گنده گنده واسه بچه گفت ....منتظر به هممون خیره شد تا بخندیم ..

برگشتم دیم بچه ها با چهره های وارفته دارن محیا رو نگاه می کنن ..مثل اون شاهه تو قهوه تلخ گفتم

- محیا نزاح کرد ..چرا نمی خندید ؟

بعد خودم شروع کردم به خندیدن بچه ها هم مثله من شروع کردن به خندیدن ..

یه لحظه برگشتم دیدم مهام همون جور که شربتش دستشه با دهن باز خیره داره به ما که نه به رویا نگاه می کنه برگشتم دیدم رویا دهنش و مثل اسب ابی باز کرده و داره می خنده ریز به پاش زدم که برگشت سمتم با چشم و ابرو به مهام اشاره کردم و اروم دهنم و باز کردم و یهو بستم که یعنی دهنت و ببند از اون جایی ک رابطه تلپاتیمون خوب بود زو گرفت و دهنش و بست و هر چند دقیقه با عشوه و سنگین رنگین می خندید ..دوباره یه نیم نگاه به بقلم کردم دیدم ارشامم در حالی که فرت و فرت شربتشو هورت میکشید به محیا نگاه می کنه ..با حیرت البته ..دانیالم که با اون کت سفیدش ناز شده بود با خونسریدی پاشو رو پاش انداخته بود و قهوه می خورد اما نگاهش به الناز بود یه جوری بی حالت انگار داره به یه منظره ی قشنگ نگاه می کنه چون تو چشماش لذت بود ! سفارشامون و اوردن و یه دو دقیقه همه به سفارشا نگاه کردیم مثلا می خواستیم همون اول مثل نخورده ها نخوریم با خیال راحت به رویا نگاه کیردم اخرم نتونست و شیرجه رفت رو اب پرتقالش بعدش من و بعدش هستی بعدش محیا بعدشم الناز شروع کردیم به خوردن اروم دوباره برگشتم که دیم راشا داره به هستی نگاه می کنه

اخم نداشت ولی چشماش کمی خشن می زد .. شال هستی هم که کلا داشت می افتاد کلا وقتی کلاه سرش نبود نمی تونست شال و رو سرش نگه داره!

سنگینی نگاهی که از موقعی که اومده بودیم روم بود داشت اذیتم می کرد دیگه حرصم گرفته بود از عمد یهو برگشتم که نگاه رایان و شکار کردم که ای کاش گردنم به می رفت زیر زن عموم که بهش می گفتم خاله گردالو ولی بر نمی گشتم یعنی به معنای واقعیه یک کلمه ..لال شدم ..سکته زدم ..فلج شدم .. قدرت شنواییم و از دست دادم این و که دیدم یاد گرگ اماده ی حمله افتادم چشماش بی حالت بود نه قرمز بود نه عصبی ...رگ

گردن و پیشونیش مثل رمانا ورم نکرده بود و صورتشم سرخ یا کبود نشده بود فقط گردنش و کمی کج کرده بود تا نگاهم و دید دوباره گردنش و کج کرد بعد چشماشو ریز کرد و یهو درشت کرد دوباره یاد نگاه دیمن تو وم پایر افتادم! شاید این نگاه بد تر از همهی نگاهای بد تو داستانا بود این خون سردی و بی حالتی اصلا به نظرم طبیعی نبود !

(اره به نظر منم طبیعی نیست سزارینه!)

تو ذهنم با خودم گفتم

-ببند دهن گشادتو!

همه بی حرف سفارشامون و خوردیم برگشتم دیدم یه پسره با خجالت اومد سر میزمون همون پسری بود که از موقع خیره ی دختره بقلیش بود

هستی با اخم- فرمایش؟

پسره بیچاره رنگ از روش پرید

رویا -بفرمایید؟

پسره - میتونید بهم کمک کنید ؟

حس بدی به پسره نداشتم یکم به کتابا و حس مادرزادیم رجوع می کردم می فهمیدم که پسره قصدش مزاحمت نیست و پی اون دخترست ...

اروم گفتم - بشین

بچه ها با چشمای گرد نگام می کردن پسره با خجالت و خوش حالی نشست و گفت

-ممنون ..راستش من سه ساله که هم دانشگاهی اون دختر خانومیم که اون جا نشسته ...از روز اول عاشقش شدم اما هیچ وقت جرئت نکرم بهش بگم اما امروز دیگه می خوام بهش بگم اما نمی دونم چه جوری ؟خب شماها دخترید میشه راهنماییم کنی

برگشتم سمت پسره و چشم از دختره نازو سبزه ایکه هر از گاهی با نگاهی پر حرس و حسادت بهمون نگاه می کرد گرفتم و گفتم

-دختره دوست داره ...خیلی وقته منتظر توی الانم چون نشستی سر میز پنج تا دختر می خواد خونت و بکنه توشیشه با بهت گفت

-شما از کجا می دونید دوسم داره ؟

-مشخصه دیگه ...

محیا - گل فروشی دوره نمی تونی بری براش گل بگیری

الناز- گیتار نداری و صداتم مالی نیست که واسش اهنگ بخونی

رویا- کادو هم که براش نگرفتی

با لبخند رو به هستی نگاه کردم و گفتم

-تنها راهی که میمونه ....

هستی- بری همین الان بلند جلوی جمع بی مقدمه بگی من دوست دارم با من ازدواج می کنی؟

پسره با بهت و خجالت گفت

-چی ؟

-پیچ پیچی ..ارپیچی ..لئوناردو داوینچی ..خب برو بهش بگو دوسش دار یو می خوای باهاش ازدواج کنی

پسره - اما من اینایی که گفتین و یادم میره تازه خجالت میکشم

رویا- پس وایسا تا فردا کارت دعوت عروسیشو بهت بده ...یا ریسک کن یا از دستش بده ...

پسره قرمز شد و با اخم گفت

- نمی زارم ازدستم بره ..

-اسم دختره چیه ؟

اروم و با عشق گفت

-مریم

یه کاغذ در اوردم از تو کیفم و با خودکار روش نوشتم ..دوست دارم از روزی که دیدمت عاشقت شدم..می دونم بی مقدمه و بدون هیچ سوپرایزی دارم بهت می گم ..اما ..با من ازدواج می کنی ؟

کاغذ و با لبخند دام بهش و گفتم بیا ما الان می خوایم بریم این متن و بخون و برو ببهش بگو یه وقت با کاغذ نری ها ! وقتی حفظ کردی کاغذ و بزار رو همین میز یا بندازش سطل اشغال و برو بهش بگو ما هم پایین بیرون روبه روی رستوران وا میستیم ببینیم چی کار می کنی یعنی با هم میاید بیرون یا بی هم ..

با لبخند از هممون تشکر کرد از استرس بدبخت رو به موت بود ما هم ازش خداحافظی کردیم و بدون توجه به نگاه سنگین پسرا از رستوران خارج شدیم...

*****

هستی - اه ما مگه خیریه ایم ...که بهش کمک کردیم و الانم نیم ساعته این پایین وایسادیم نم بینید بارون داره می باره ! داره کم کم شدید میشه .. بابا پایزه هوا داره سرد میشه

رویا- هستی چرا این قدر نق می زنی!

الناز- وا هستی دلت میاد ندیدی دوتا شون چه معصوم و ساده بودن ؟

در رستوران یهو باز شد با دین رایان عصبی که تند تند به سمتمون میومد و دوستاش که پشت سرش راه میومدن و با اخم سعی داشتن جلوش و بگیرن کمی به در ماشین چشبیدم دیقیا اومد جلوم وایساد و کاغذی رو انداخت سمتم و با پوز خند گفت

-خوشم میاد این همه ادعای پاکیت میشه و این همه تو دانشگاه خودت و واسه پسرا می گیری ؟ بعد به یه پسره بی ریخت دهاتی می گی دوست دارم ..با پوز خند اضافه کرد

- الان تیپت قیافت درست شبیه اونابیه که من هر شب سر خیابون سوارشون می کنم و می برم رو تختم و روز بعد مثل یه تیکه اشغال پرتش می کنم از خونم بیرون ..

تو هیچی از اونا کم نداری درست مثل همون هرزه ها شدی

راشا اومد جلو گفت - رایان ولش کن ارزشش و ندارن !

مهام - راست میگه داداش بیا بریم

ارشام- هر غلطی دلشون می خواد بزار با ریخت و قیافه بکنن به ما چه!

دانیال ساکت اما با نگاهی پر از پوز خند به الناز نگاه کرد

دهنم نیمه باز مونده بود ..حتی توان حرکت اون زبون یه متریمو هم نداشتم!..پسررا با پوز خند به دخترا نگاه می کردن حتی نگاه دانیالم به الناز با پوز خند بود ! با چشمای نا باورم بهش خیره بودم .دوست داشتم گریه کنم..اما به جای من بارون زحمت می کشید و صورتم و خیس می کرد..شاید هر کس دیگه ای بود به جاش با این حرفاش الان بیمارستان بود اما خب از رایان انتظار نداشتم ..حتی نمی دونستم چرا ... واقعا چون برای یه بار ؤز الب پر رنگ زده بودم و موهام و داده بودم بیرون هرزه شده بودم ؟

-واقعا دستتون درد نکنه تا عمر داریم مدیونتونیم!

با بهت گردن خشک شدم و برگردوندم سمت همون پسر عاشق خجالتی که دست دختره تو دستش بود با ذوق گفت

- همون جور که نوشته بودید تو کاغذ متن و خفظ کردم و رفتم همه رو واسه مریم گفتم ..گفتم که ازتون واسه این که بهش ابراز علاقه کنم کمک خواستم و شما بهم کمک کردین مرسی که بهم جرئت دادید مریم با لبخند گفت

-مرسی

بعد دوتاشون دست تکون دادن و سوار پرایدی که اون ور خیابون بود شدن و رفتن چرا احساس می کردم یه چیزی فرو رفته قلبم !

پسرا با نا باوری بهمون خیره شدن رایان چشماش ..پر پشیمونی بود پر حیرت پر تعجب ...

حتی دخترا هم مثل من لال شده بودن

هستی- مرتیکه تو به چه جرئتی به دوست .....

بازوش و گرفتم و با نگاه سردم بهش خیره شدم که حرف تو دهنش موند .!

-بریم بچه ها کلی کار داریم!

صدام گرفته و پر بغض بود

سوئشچ و از تو دست الناز کشیدم و سوار ماشین شدم

رایان - ب.باران!

بی اهمیت به رایان دستم و رو بوق گذاشتم بچه ها با نگاه گرفته و پر اخم سوار شدن و منم پام و رو گاز گذاشتم!

صدای اهنگ رو مخم بود..

نم بارون باز زده زمین خیسه

بدون حالم بهتره وقتی هستی پیشه

من دیوونه که هروز با تو خوش بودم

اصیر برگا یه حال خوب تو شب

قدم می زدیم کنار هم زیر ابرا

نفس نفس بخار شیشه توی سرما

یه حال خوب یهراهه دور

یه جایی که پر خاطراته واسه هر دوتامون

یه کافه .که حاله منو بهتر کرد

اروم و کمکم

بارون نم نم

می باره تو ی شهر

باروون داره تند تند می کو به روتن شیشه ها

ابروون من و نور شمعا یه اتاق بی چراغ

باروون بازم بوی تو میادش توی این کوچه ها

باروون بازم پاییز شد ابرا میشینن روی ماه

بازم باروونه ..بازمم بارونه

شال گردنم بوتو هنوز از حفظ داره

دست خودم نیست تقدیر روزگاره

تو این اتاق پنجره باز برگا می ریزن

بارون و پاییز و یه قهوه روی میزن

یه عکس یادگاری توی کو....

هستی با اعصبانیت فالش و از ضبط کشید و داد زد

-باراان!

با بهت یههو پیچیدم کنارو زدم رو ترمز برگشتم و با دیدن نگاه مبهوت بچه ها خیره نگاهشون کردم

الناز با بهت گفت- ت..ت.تو داری گریه می کنی ؟

با بهت دست روی صورت خیسم کشیدم و با حرص گفتم

-صورتم به خاطر بارون خیسه!

هستی دست کشید رو گونه ی خیسم و انگشتش و برد سمت زبونش و با حرص گفت

-این شوره ..خره بارون شور نیست اششک شوره تو داری واسه اون نکبت گریه میکنی ..اونم تو که ..نزدیک به هفت ساله گریه نکردی..؟

اگرم گریه کردی اتفاقی بوده مثلا یکی زده باشه به دماغت یا پیاز خورد کنی !!!!!!

با بهت گفتم

-یعنی من گریه کردم !

با حرص برگشتم سمتشون و گفتم

-نه خیرم من گریه نکردم یه کدومتونم چیزی بگید امشب می فرستمش بیمارستان ..دیگه هیچ کدوم هیچی تا خونه نگفتن و منم دم خونه نگه داشتم و پیاده شدم و دوییدم سمت خونه ...

رویا

*****

همه دست به سینه به دیوار تکیه داده بودیم و باران رو کاناپه نشسته بود و سرش و گرفته بود اگه بخوام از رو نجربه حساب کنم الان دیگه وقتشه بچه ها هم مثل من منتظر بودن تو دلم اروم شمردم

5.4.3.2.1-

یهو باران مثل کسی که یه جاییش اتیش گرفه از جاش بلند شد داد زد

- کثاااااافت!...اشغال نره غول ..غول بیابونی خر پول زشت ....به من ..به منی که کسی تا حالا نگفته بالا ابروت چشه ...! میگه خیابونی ...من . و با اون دخترا یکی میدونه ..واس چی ؟ واسه یه رژلب واسه یه بار خوگل کردن ..تو همون حالت هرچی دم دستش بود و میزد به در و دیوار و میشکست جیغ زد

-مریض سادیسمسی ..الاهی ..بری زیر ماشین اشغالی ..بو اشغال بگیری!

یه نفس عمیق کشید و یهو رفت نشست رو مبل ...و دوباره سر ش و تو دستاش گرفت ..هم زمان من و الناز و محیا و هستی .. دستمون و گذاشتیم رو گوشامون . با زتو دلم شمردم ..

.109.8.7.6.5.4.3.2.1

یهو باران مثل فنر پریدی و چنان جیغی زد که فکر کنم حنجرش پاره شد

رااااایاااان . می کشمت .... و باز یورش برد سمت دیوار و تند تند شروع کرد به مشت کوبیدن به دیوار ..و جیغ می زد

-این قدر می زنمت تا بمیری .از خود راضی گاو میش

دیدیم کاری نکنیم دستش و خورد می کنه ..همه رفتیم از پشت گرفتیمش ..جیغ می کشید و دست و پا می زد ..بردیمش انداختیمش تو اتاق و الناز زود دویید تو اتاق و با یه امپول اومد ..باران به زور رو تخت دراز کردیم ..مثل دییونه ها جیغ و داد می کرد و جفتک می نداخت ..درسته چن بار این طوری شده بود ..ولی این بار زیادی اوضاع

وخیم بود .. الناز دوییید و امپول و به زور به باران تزریق کرد و کم کم چشمای باران بسته شد و خوابید

.محیا- حالا چی کار کنیم ..؟

هستی با حرص گفت

-با روش خودشون پیش می ریم

-الناز - یعنی ..بی توجهی ..!

در حالی که از اتاق خارج می شدم و بچه ها هم دنبالم میومدن گفتم

-نه ...خیلی خیلی بد تر از بی توجهی ..

نشستم رو مبل و بچه هام به تبعیت از من نشستن ..ادامه دادم

-لازم نیست نه خودتون نه هم دیگه رو گل بزنید هممون خوب می دونیم که یه جورایی نسبت به پسرا حساس شدیم ..نمی دونم اسمش عادته ..دوست داشتنه ..یا ...

الناز -عشق ...!

هستی با حرص گفت

-شما دیووونه شدین انگار ! ..ما هیچ احساسی به اون روانی ها نداریم

محیا- خودت و گول نزن هستی ..بزار یه چیزو بهت بگم من به ارشام عادت تکردم ..دوسش دارم ..ولی بعد این ماجرا و اتفاقات پیش اومده ..نمی تونم ...مثل احمقا برم بهش بگم عاشقت شدم !

رو به هستی گفتم

- دیدی..خیر سرمون از زیر هشت سالگی با همیم و اون وقت خبر از حال هم نداریم ..حس من به مهام ..عادته ..هنوز دوست داشتن و عشق نیست ..یعنی مثلا دوست دارم

فقط با من لج کنه یا دعوا یا شیطونی دوست ندارم با دختره دیگه ایهم این کارا رو کنه ..

الناز موهای بلند و خرماییشو پشت گوششش داد و گفت

-من هم زمان حس می کنم هم وابسته شدم ..هم دوسش دارم از یه طرفم دوست دارم به قول محیا بعد ماجرا ی امروز یه جورایی برخلاف حسم باهاش برخورد کنم ...همه به هستی چشم دوختیم که با اعصبانیت گفت

-به من مثل شتر نگاه نکنید..من فقط دوست دارم با رااشا لج بازی کنم و اذیتش کنم ..همین ..!

پا رو پا انداختم و گفتم

-باشه پس اشکال نداره راشا با یک دختره دیگه هم لج بازی کنه . شیطونی کنه ...

هستی -نه..ن....یعنی اره اشکال نداره!

النااز-هستی خودتو گول نزن تو هم به اونا عادت کردی

محیا- بارانم حتما عادت کرده باران تا به حال این قدر عصبی نشده بود تازه چرا باید جواب رایان و نده یا چرا گریه کنه ..یا چرا برای کسی که براش ادم مهمی نیست این قدر عصبی شه !!؟

هستی- یعنی بارانم مثل ما ....

با حرص گفتم

-متاسفانه بلله

الناز- خوب من یکی که عمرا برم مثل دخترای تفلون لوس

برم به دانیال بگم ..به خاطر اخلاق گند خون سرد و مهربونت وو نجات دادنم ازت خوشم اومده و اونم ور داره بهم با خون سردی بگه ..خوب به درک..!×..عمراا همچین کاری کنم ....

هستی- معلومه که همچین کاری نمی کنیم ..نقشت چیه رویا ؟

با دستم سرم و خاروندم و گفتم ...

-خب معمولا باران ..این نقشه هارو می کشه ..ولی خب من می گم با ید جوری وانمود کنیم که انگار دوست پسر داریم ..یا انگار با کسی دوستیم!

محیا- خب این طوری که مهر تعید زدیم به حرفای اون دراکولا!

الناز- موافقم محیا راست میگه ...

هستی - نه ..به نظر من پسرا یه جورایی از اون جایی که مخ خوبی دارن و اعتماد به سقف زیاد حتما شک کردن که بهشون ..یه حسی پیدا کردیم ما هم با محل دادن و رو دادن بهشون ..زدیم به هدفشون ...حق با رویاست باس بهشون نشون بدیم که ..ازشون خوشمون نمیاد

الناز- اره اینم حرفیه ..خب اما چه جوری ؟

محیا - حتما با عشوه ..و تیپ دختر خرابا رو زدن !

با حرص سیبی از رو ظرف میوه برداشتم و پرت کردم سمتش که خورد تو سرش با اخم گفت

-چته ؟

با اخم گفتم .

-مگه فقط با این کارا میشه حرص یکی رو در اورد !

هستی- خب د بگو اون نقشه واموندت و دیگه ....الان باران بود زرتی میگفت باید از تو حلقومت حرف درارم !

-خب بابا چخه ..چخه وحشی! ..بابا من می گم ...مثل همیشه باشیم تیپمونم خوشگل و اسپرت باشه ارایشمونم معمولی باشه .. با بقشه هم مثل گذشته رفتار کنیم شیطناتومنم سر جاش باشه...ولی از چشم کلاه کجا دور باشیم!

محیا با بهت گفت

-مگه میشه ...یادت رفته دانشگاه و پدر بزرگ ارشام ساخته ..و دانشگاهم مال عموی دانیاله ! کل پارکینگ دانشگاه که مربوط به ماشینا میشه زیر نظر مهامه ...راشا و رایانم ...

که ماشالا مثل کاراگاه گجت میمونن ندیدین من و چه قدر زود با چهار تا تلفن زدن پیدا کردن ...کاری که پلیسا حتما یه ماه طولش می دادن! حالا میگی این یه هفته مونده به عیدو جوری بریم دانشگاه که مارو نبینن!

این بار بالشت و به سمتش پرت کردم که محکم خورد تو دهنش اتیشی از رو کاناپه بلاند شد بیاد سمتم که الناز و هستی گرفتنش و به زور نشوندش

محیا- روانی چرا هی زرت و زرت می زنی خب ؟

-چون دهنت و نمی بندی من حرفم و بزنم ...

بابا این نقشه بارانم بود ...قسمت دوم نقشه که عرض کردم خدمتتون و باران طراحی کرده قبل این ماجرا ها با هام حرف زد

الناز کلافه گفت -خب چه طوری مخفی شیم !

نفس عمیقی کشیدم و گفتم

-ما خیلی تو چشمیم..چون پنج تاییم و همیشه با لباسای معمولا شبیه هم و کلاه و و نیش باز ووخب کیه که نشساتمون .!

واسه همین این یه هفته رو تیپامون و عوض می کنیم ..تغیر قیافه میدیم ...نه خیلی یه زره ... جدا جدا وارد دانشگاه می شیم و جدا جدا میشینیم سر کلاسامون...این یه هفته با ماشین نمیایم ....!و اما ..قبل از همه فردا دوساعت و نیم کلاس داریم ما همه می ریم و وقتی پسرا رو دیدم هستی می پره سمتشون و داد می زنه ..خوش حال باشید ..باران برای همیشه رفت ..ما هم می ریم ..! و بعدش چند تا تکه می ندازیم و بعد اون روز نقشه مون و شروع می کنیم ...

هستی با چشم غره گفت

-تو باران مختون و خوردین انگار ..اخه بزغاله ... محیا که گفت ..دانشگاه مال عموی دانیاله فقط کافیه ازش بپرسن که این دخترا رفتن سر کلاس یا نه یا اومدن دانشگاه یا نه ...یا فیلم دوربینا رو نگاه کنن!

محیا-.....صبر کن هستی همچین فکر بدی نیست ...من زنگ می زنم به یکی از دوستا و فامیلمون که باهاش خیلی صمیمی ام ..می گم زنگ بزنه به عموی دانیال که صاحاب دانشگاست میگم بهش که بگه که ما می خوایم انتقالی بگیریم برای شیراز .....و از اون جایی که این دوست و اشنا حرفش خیلی برو داره و یه ادم مهمه ..که دوست عموی شهیدم بوده همه چی رو او کی می کنه ...برا انتقالی!

الناز با نیش باز گفت - ولی همشش کشکه...وقتی پسرا از عموی دانی بپرسن اونم میگه اره اینا دارن انتقال می گیرن! در حالی که ما قرار نیست هیچ جایی بریم این یه هفته رو که پنهون شدیم دیگه تا بعد عید نمی بینمشون اونا هم ..کلی زد حال می خورن وشایدم عذاب وجدان بگیرن!

هستی در حالی که مثل بچه خنگا هی به من و محیا و الناز نگاه می کرد گفت

-ببخشید الان چی شد ؟

یهو صدای داد باران از اتاق اومد که گفت

-هستی خیلی خنگی من از این جا فهمیدم ..حقی که نفهمی

همه با بهت داد زدیم

-تو بیداااریییی!

صدای باران اومد -نه تو خواب دارم با هاتون اختلاط می کنم!

همه خندیدیم و من تو فکر نقشه ی شیطانی و جدیدمون بودم ...

****

الناز

****

محیا دویید سمتمون و گفت

-وایی .اومدن

همه زود رفتیم داخل یکی از کلاسا که از قبل می دونستیم .خالیه ...باران از بالای پله ها اونا رو میدید که هر وقت اومدن و خواستن از کنار در بگذرن اس ام اس بده

با صدای زنگ اس ام اس هستی ... طبق نقشه ..زود گوشیم و از تو کیفم در اوردم و گذاشتم کنار گوشم و در حالی که به شدت در کلاس و باز می کردم رفتم بیروون و با صدای پر بغض و کاملا ماحرانه ای داد زدم

-باران لطفا برگرد ....بابا ..تو که اون چیزی که اونا فکر می کنن نیستی اخه چرا بی خبر برگشتی شیراز ... کمی صبر کردم و بعد بدون توجه به سنگینی نگاه کسایی که می دونستم پسران با بغض ادامه دادم

-باران می فهممت ..ولی هستی داره دیووونه میشه ..محیا ..تو لکه ..رویا با همه لجه ...ما داریم دییوونه میشیم ..در کلاس باز شد و بچه ها اومدن سمتم اونا هم به سمت پسرا نگاهی نینداختن و انگار مثلا ندیدنشون ..هستی با چشمایی پر از شرارت یه چشمک ریز زد و بعد رفت تو جلدش و با اخم گفت

-الناز باران هیچ جا نمیاد .....

رویا با بهتی الکی گفت

-چی میگی هستی؟

گوشی رو بیشتر به گوشم چسبوندم و گفتم

-باران برگرد قید دانشگاهتو نزن

همون موقع طبق برنامه هستی گوشی رو چنگ زد از دستم و مثلا داشت با باران حرف می زد با حرص گفت

-باران ..برنگر د تهران ....بهترینن کارو کردی...بهتررین کارو کردی حالا جدی تر می تونی به پیشنهاد ..بهراد فکر کنی!!!!

بعد ادامه داد

-نه باران تو برنمی گردی ما میایم پیشت....همه ی کارا رو راست و ریست کردیم ...چهار روز دیگه ساعت هشت شب پرواز داریم و بعدش ما شیرازیم ..اصلا سگ خورد به درک دانشگاه . در س و کوفت زهر مار ..ما از این دانشگاه کوفتی میریم ...

خودمم بارورم نمی شد هستی این قدر بتونه خوب نقش بازی کنه ...نا محسوس سرم و به سمت بالا چرخوندم که یه لحظه باران و دیدم که با نیش باز داره نگامون می کنه زود جهت دیدم و تغیر دادم

هستی گوشیم و داد بهم و با جدیت گفت

-چرا هی بهش می گی بگرده ..وقتی خودتم می خوای بری پیشش !

رویا با بهت گفت

-یعنی به خاطر لج بازی با چند تا پسر باید همه ی زحماتمون و به باد بدیم ؟

دوس داشتم بخندم رویا همش می خواست بخنده ..ولی جلوی خودشو گرفته بود برا همین قرمز شده بود و پسرا حتما فکر می کردن از رو اعصبانیته !

محیا- مگه عقلمون و از دست دادیم !

هستی-من می رم ..شما هارو نمی دونم ..بعدشم ..اون جا پر دانشگااهه ما فقط چون کمی ازادی و زندگی مستقلی رو دوست داشتیم اومدیم تهران ... بعدشم ...رویا مگه خودتو خودت از دوری مانی در حال دق کردن نبودی !

یا تو الناز !ارشیاء پشیمونه که ولت کرده ...میدونی که مثل سگ پشیمونه ...شاید بار فتن به شیراز بتونی بهش یه شانس دیگه بدی!رو به محیا گفت ..اصلا تو مگه نمی خواستی بری دانشگاهی که استاد خوشگله توش بود و درس دادنشو دوست داشتی و می گفتی خیلی مهربونه و همش بهت نمره می ده ....پس چه تونه ما هم داریم می ریم شیراز برا همینا دیگه منم دلم برای تمرینام و باشگاه رفتن با متین تنگ شده !

دوست داشتم بشینم فقط بخندم ....هیچ کدوم از حرفای هستی دروغ نبود ...منظورش از مانی .برای رویا بچه ی چهار ساله ی خواهر رویا بود !...ارشیاء هم کسی بود که الناز ازش متنفر بود و ححالش ازش به هم می خورد و تازه زن داشت !

منظورش از استاد خوشگلهی محیا هم استاد پیری بود که خیلی مهربون بود و صورت با مزه ای داشت و به محیا همیشه نمره می داد متینم که دادش چهارده ساله ی محیا بود که گاهی با هستی تمرین می کرد !

هممون ساکت شدیم و ادای فکر کردن در اوردیمم

محیا- هستی راست میگه من برمی گردم شیراز!

من و رویا هم زمان گفتیم

-اره ما هم بر میگردیم

رویا به حالت تعجب گفت -هستی تو کی بلیط گرفتی !

هستی -دیشب درست بعد رفتن باران!

طبق نقشه محیا یهو برگشت و خودشو متعجب و حیرت زده نشون داد و با بهت گفت

-شما ....!

هممون برگشتیم و با دیدن پسرا بدون نقشه دهنمون باز شد ! قیافه اینا چرا این طوریه ؟....رو پله ها وایساده بودن .و خب این جوری بهتر بود و طبیعی تر شک نمی کردن که ما دیدیمشون چون زیاد دیده نمی شدن ...حالا قیافه هاشون و بگم ..راشا که انگار یکی با مشت کوبیده تو صورتش ...رایان که دوباره چشماش و ریز کرده بود و گردنش و کمی کج کرده بود و چشماش وحشت ناک سگ داشت ! مهام که دست شو رو نرده ها گرفته بو دو با بهت به رویا و ما نگاه می کرد ..ارشام دستش رو سرش بود و دهنش کمی باز بود و می ترسیدم توش مگس بره ..!و دانی....پسره ساکت و همیشه ارومم .حالا هنوزم اروم به نظر میومد دستاش تو جیبش بود و بدون حالت نگاهم می کرد ....هر کاری کردم نتونستم چشم از دستاش که تو جیبش مشت شده بود بگیرم

هستی زود تر به خودش اومد

-داد زد -واسه چی بر و بر مارو نگاه می کنید! ...به ارزو تون رسیدید داریم میریم از این ..جا ... چند تا از دانشجو ها ایستادن و به ما نگاه کردن ..رویا با حرص گفت

با حرص گفتم ..ولی خوش حال نشید چون ما نباختیم ..خودمون ترجیه دادیم با ادمایی که زود حکم می دن و به شخصیت ما دوست ما توهین میکنن کاری نداشته باشیم ...

هستی درست مثل دیروز راشا اومد سمت من با اخم و حرص گفت

-الناز ولش کن ارزشش و ندارن ...!

راشا رنگش کبود شد ....رویا هم اومد سمت من و هستی و مثل مهام گفت

-الناز هستی راست میگه ...پوز خندی زد و گفت ..بی خیال بیا بریم

محیا هم مثل هستی و رویا زهرش و ریخت

-بیاید بریم بچه ها بزار هر غلطی دلشون م یخواد بکننن به ما چه ؟

وای رنگ و روشون پریده بود بیچاره ها قبل رفتن رگشتم سمت دانیال و مثل خودش پوز خندی تلخ زدم و در مقابل نگاه بهت زده و داغونشون از پله ها اومدیم پایین و از دانشگاه خارج شدیم و نشستیم تو ماشین و از داشنگاه که کامل خارج شدیم تو یک کوچه نگه داشتیم ...بعد نیم ساعت باران پرید تو ماشین و هم زمان همه جیغ کشیدم و بلند بلند می خندیدم ..یعنی ما یا باید بازیگر می شدیم یا پلیسی چیزی ....نقشه باران و رویا حرف نداشت ...دیالوگامونم کار محا و باران بود

پیدا کردن زمان کلاس پسرا و زمان دقیق عبورشون از راه رو کار من بود

نقش عصلی مونم هستی بود ...

وقتی رسیدیم خونه کلی حال کردیم ...باران که چهار روز کلا اخراج بود از دانشگاه ...از یه طرفم کلاسا طق و لق بود چون پنج روز مونده بود تا عید برا همین ما هم برای لو نرفتن از اون جایی که هیچ امتحانی نداشتیم نرفتیم دانشگاه

از یه طرفم خونواده هامون کچلمون کرده بودن که سال نو خونه باشیم و هستی واقعا بلیط گرفته بود و ماشینمونم اوردیم با هزار بدبختی تو حیاط پارک کردیم ..طبق دستور هستی باران حق بیرون رفتن از خونه رو نداشت چون پسرا ادرسمون و داشتن و شاید میومدن جاسوسی...یه روز قبل رفتم رفتیم بازار و باران بیچاره خونه موند رفتیم کلی سوغاتی گرفتیم و از جای باارنم خرید کردیم ..برگشتیم خونه برای داداشم عرفان یه ساعت خوشگل خریدم ..با یه تیشرت و کفش برا بابا هم ست چرم کیف و کفش و کمربند و برا مامان عطر و لباس و روسری.. و کلی خورد و ریزه برا بقیه

خونه رو قبل رفتن تمیز کردیم و همه اماده شدیم اون روز حسابی تیپ زده بودیم یه مانتوی بلند ابی با شلوار لوله تفنگی سفید و شال ابی و کفشای تخت و راحتی لی هم پوشیدم کوله ی مشکی مو انداختم و دسته ی چمدونم و گرفته بودم

باران یه مانتوی بلند مشکی و شلوار جذب تا مچ پای مشکی و شال ابی انداخته بود کفشاشم رنگ مانتوش بود و کوله و چمدونشم مثل من بود اما به رنگ خاکستری ..کلا هممون مانتو . شلوار عیدمون کپ هم بود مانتوی هممون بلند بود ..مال محیا نارنجی تیره بود مال رویا بنفش بود و مال هستی زیتونی ..شالاشونم به ترتیب محیا لیمویی رویا بادمجونی هستی سبز خیلی تیره با شلوار جینای رنگارنگ و کفشای ست مانتوشون و کلاهامونم کلاه کپ ساده و خوشگل بود...همه چمدون به دست از خونه خارج شدیم دوتا تاکسی بیرون منتظرمون بود

هستی اول رفته بود کوچه رو دید زده وبود و مطمئن شده بود کسی جاسوسی نمیکنه همه گی سوار شدیم به مقصد فرود گاه ..

****

محیا

****

تو ماشین دو تا پیامی که یکی دشب برام اومده بود و یکی امشب و باز کردم

اولیش این بود

****

بی تو سر درد و جنون

بی تو باروووون و خزوون

بیا برگرد سمت من

یه بار دیگه بخخوون

بی تو دستام سرده سرده

بی تو چشمام گریه کرده

A

****

پیام دومی رو باز کردم

***

عادت کردم به همین خنده ی زیبات

ای جان ..ای جان

عادت کردم به اروم بودن چشمات

ای جان ..ای جان

دیوونم ..دیونتم به خدا

نمی شم از تو جدا .دنیامی

وقتی هستی خوب .

.وقتی نیستی اخما توهم

و همه لباسا مشکی!

**A

**

با بهت به نوشته ها چشم دوخت بودم ...اخه این کیه ..مطنئن بودم کار ارشام نیست ..خودم یه بار وقتی این پیام برام اوومد دیدمش ..هیچ گوشی دستش نبود و داشت به ساعتش نگاه می کرد!

اروم گفتم

-تو کی هستی ...؟

وقتی رسیدیم از ماشین پیاده شدیم ... متاسفانه از اون جایی که کلا ما خیلی خوش شانسیم ..پرواز به مدت دوساعت و نیم تا خیر داشت ... همه نشستیم پشت میزای کافیشاپی که نزدیک فرود گاه بود این جا همه چی رو قیمت خون باباشون حساب می کردن...همه سفارش دادیم باران یه لحظه میخ کوب ب جایی خیره شد و عینک دودیشو مبهوت از چشمش برداشت و اروم گفت

- گاومون زایید

همه برگشتیم به جاییی که نگاه می کرد نگاه کردیم با دیدن پسرا که به سمتمون می اومدن انگار شوک برقی بهمون وصل کردن که همه سیخ شدیم

هر کدوم یه صندلی از یه میز خالی کشیدن و اوردن سمت ما گذاشتن ..مثل لاتا رفتار می کردن با اخم و قیافه ی ای حرصی نشستن رو صندلی ها ..اطرافییان با بهت نگاشون می کردن و توجها رو رو خودشون جلب کرده بودن

باران رنگش پریده بود و ماهم ...

رایان چشماشو ریز کرد و بعد درشت کرد و سرش و کج کرد با فک منقبض شده و چشمای اتیش رو به باران گفت

-توضیح.....

با بهت بهش خیره شدیم باران ..با بهت گفت

-چی میگ...

رایان با کف دستش کوبید رو میزو گفت

توضیح بده ....

الناز رنگ پریده گفت

-چی رو توضیح بده خو...

دانیال دستش و جلوی دهن الناز با فاصله گذاشت و گفت

-ساکت باش الناز ...ساکت

هستی دهن باز کرد چیزی بگه که

راشا تقریبا داد زد

-ساکتتتتتت!

رویا با بهت گفت

-چه خبره...

مهام با غیض گفت

-بین رایان و بارانه ..شما ساکت.....

ارشام- البته ...نوبت شما هم میشه

تنم یخ کرد نگاهش مستقیم روم بود

دوست نداشتم چشم از چشمای ابی و خوش رنگش بگیرم ....

رایان با همون نگاه ترسناکش گفت- باران منتظرمم ...

باران یکم به خودش اومد با اخم گفت

0منتظر چی؟

رایان با صدای پر حرص و کنترل شده ای گفت

-این که بهم بگی چرا نقشه کشیدی به همه نشون بدی برگشتی شهرت و دوستاتم می خوان بیان پیشت

من به جای باران غالب تهی کردم رو به سکته بودم

باران یهو نگاهش رنگ خونسردی گرفت و گفت

اشتباه میکینی هیچ نقشه ا یدر کار نبود من اون شب عصبی بودم نمی تونستم پیش ببچه ها بمونم و رفتم خونهی یکی از اشناهای پدرم..که فقط توش دخترشون زندگی میکرد شب اون جا موندم و وقتی دیم بچه ها زیادی نگرانن ..برای این که واقعا می خواستم برگردم شیراز ..تصمیم گرفتم دروغ بگم شیرازم تا ببینم چه تصنمیمی میگرین با من میان ..یانه ...که اونا هم بهم خبر دادن که میان شیراز منم صبح امروز رفتم خونه و بهشون گفتم که نرفته بودم و می خواستم خودشون تصمیم بگیرن ..با بچه ها اماده شدیم و از اون جایی که من قبلا بلیط گرفته بودم .. راهی فرودگاه شدیم

یعنی دهن هممون باز شده بود یعنی دمش گرم این دست و پای شیطون و کلا قطع کرده بود ..چی جوری این همه دروغ واقعی ردیف کرد !

رایان با نگاه موشکافانش به باران خیره شد و گفت

-یعنی الان می خواید برید شیراز ..؟

باران- افرین چه قدر باهوش ی از کجا فهمیدی ..!

دانیال سرش و انداخته بود پایین..ارشام خیره و با نگاهی پر حرف من و نگاه می کرد

راشا-چرا ؟

هستی با پوز خند گفت -چرا چی ؟

راشا با اخم زول زد بهش و گفت -چرا می خواید برید ؟

هستی -دستگاه فضول سنجه ... اخه به تو چه؟

راشا نیم خیز شد طرف هستی که دانیال بازوش و گرفت و رایان محکم گفت

-راشا

راشا با حرص نشست

رویا زیر لبی گفت

-مسخره هر وقت من و می بینه نیشش باز میشه ..حتم داشتم مهام و میگه راست می گفت هر وقت رویا رو می دید نیشش شل می شد

مهام-به خاطر اون شبه؟

رویا خندید و گفت -رو چه حسابی کنجکاوی میکنید ..اصلا اره واسه خیلی چیزا می خوایم بریم. واسه ...

الناز ادامه داد

-واسه ..اینه که دزدیدینمون و تا پای مرگ بردینمون

به ارشام خیره شدم و گفتم

-واسه اینه که شبونه مثل دزدا وارد خونمون شدید

هسستی- واسه این که از نقطه ضعفامون به بدترین شکل ممکن ..بر علیهمون استفاده کردید

رویا- تحقیرمون کردید ..پول و شهرتتون و کوبیید تو سرمون

باران با حرص گفت- بدون این که حقی داشته باشید دست رومون بلند کردید...تهمت زدید ...شخصیتمون و خورد کردید..

مهام- صبرکنید بابا استپ ..من کی دست رو تون بلند کردم ..یا ارشام یا راشا ..یا دانیال ..یا ر...

به رایان که رسید سکوت کرد و گفت

-یکی مون اون کارو کرد نه هممون

رویا با پوز خند گفت

-هنوز نفهمیدی که بی احترامی به یکی از ماها به هممونه..تحقیر و توهین و تهمت .و کتک و ظلم به یکیمون به هممونه دانیال با همون خونسردی خاص خودش گفت

مگه من الناز و نجات ندادم ...به الناز خیره نگاه کرد و وقتی خوب الناز و با نگاهش کلافه کرد گفت ..پس همتون و نجات دادم...

- ارشام-انگار یادتون رفته که ..ما جون محیا رو نجات دادیم ..برگشت و با نگاه خیرش من و و نگاه کرد و با همون نگاه خاص گفت..مگه من و دوستام جونت و نجات ندادیم .؟..زبونم قفل شده بود دوست داشتم چشمای خوش رنگش و از کاسه چشمش درارم تا اون طوری مثل گربه ها نگام نکنه...

مهام -تو بیمارستان موقعی که بهمون نیاز داشتید مثل یک دوست پیشتون بودیم

راشا- توخونمون ..تو بد ترین موقئیتتون راهتون دادیم ..حتی گذاشتیم شب اون جا بمونید!

رایان به باران نگاه کرد و گفت

-من باعث شدم که چهار روز اخراجت از دانشگاه و ببخشن...ولی شما چی کار کردید ..؟ سر یه موضوع مسخره می خواید قید درستون و بزنید ..؟

الناز -اره می خوایم قید درسمون و بزنیم تو شیراز موقئیتای بهتری برامون هست

دانی ..با نگاهی که دیگه خونسرد نبود گفت

-اره خب ارشیاء می تونه یه موقئیت خوب باشه چرا از دستش بدی ...؟

هممون بهت زده به دانیال نگاه کردیم ..الان چی گفت !!!!

ارشام -یا استادای خوشگل زیادی تو دانشگاه جدیدتون هست حتما ..!

مهام-مانی رو فراموش نکنیم ..یه وقت!

راشا رو به هستی گفت

-شایدم باشگاهای خوب و کسای یکه باهاشون تمرین میکنید!

رایان با حرص رو به باران گفت

-شایدم می خواید راجب به پیشنهاد های سرنوشت ساز دیگران فکر کنید!

یعنی هممون قدرت تکلممون و از دست داده بودیم ..چه با دقت حفظ شده بودن ..من خودم یادم رفته بود هستی چی بهشون گفته !

هستی- اره ه ه دقیقا همین طوره ..ما هم ..می خوایم بریم شیراز واسه همینا به شما هم ربطی نداره ...

باران با لبخند گفت

موافقم

هممون از جا بلند شدیم .و چمدونامون و همراه خودمون کشیدیم پسرا هم پشت بندش بلند شدن باران کنار من راه میومد یهو یکی بازوی باران و کشید که چمدونش افتاد ..همه برگشتن و نگاهمون کردن ..رایان در گوش باران یه چیزی گفت که باران با اخم دنبال رایان راه افتاد و رایانام تقریبا دست باران و داشت می کند دهنم سه در چهار متر باز شده بود

هستی بلند گفت- هوییی کجا می بریش ...باراااان!

الناز خواست دنبالشون بره که دانیال جلوی الناز ایستاد الناز می رفت سمت راست دانیالم می رفت همون سمت الناز می رفت چپ دانیالم می رفت همون سمت...چهل دقیقه تا پرواز مونده بود!..

اخر دانیال دوتا دستای الناز و گرفت و گفت

-بسه .....دیگه نمی تونی پیداشون کنی ..

الناز با حرص دستاش و از تو دستای دانیال بیرون کشید

-ا....تو زبونم داری ..؟

دانیال با خون سردی گفت

-نه ولی خیلی چیزا هست که ازم ندیدی...!

این جملش بوی تهدید می داد!

هستی با حرص گفت -اگه از پروازمون جا بمونیم ..می کشمتون ...

راشا با غیض گفت- چرا این قدر دوست داری بری شیراز ..مگه چه خبره اون جا ؟

هستی سینه به شکم راشا شد !!!!!!!!!! و گفت

-خبرای خوب خوب ..د اخه تو رو سه ننه ..جوجه فکولی !

انصافا این یه قلم به راشا با اون تیپ مردونه و نسبتا خشن اصلا نمی ومد ..راشا با حرص گفت

-حالا هی رو مخ من قدم بزن ..به موقش ....می دونم باهات چی کار کنم!

ارشام دست به جیب کنارم وایساد و گفت

-چرا می خوای بری ..؟

برگشتم سمتش یاد نگاه پر از تمسخرش روبه روی رستوران افتادم با غیض گفتم

-اون جا برام اتفاقت خوبی می افته ...

یهو صدای جیغ رویا اومد

-خودت ی....؟

مهام -دروغ می گم مگه ..

رویا - دهنت و می بندی یا بیام .....بگم هستی بزنتتت

مهام -می دونی چیه فس فسو ....تو دنبال بهونه بودی واسه در رفتن حالا هم مثل ترسو های بی چاره داری ..در میری چون باختی ....

کم کم توجه چند نفر رومون جلب شد

رویا با حرص گفت

-تو خودت چی عقده ای بدبخت بیچاره ....عقده ماشین داری یه روز بی ام و یه روز پرشه یه روز فراری ...مثل اونایی که عقده جلب توجه دارن هی زرت و زرت ماشین عوض می کنی ...ارههههه من دارم می رم ..اصلا دارم فرار می کنم ..تا یکی مثل توی نره غول پوز ماشینای مسخرش و نده و هی نکوبه تو سر مردم! بعدشم که نمی دونم چرا هرو قت من و میبینی نیشت کلا شل میشه و همه ی دندونات و میریزی بیرون

الناز با ذوق گفت ..

-بزن دست قشنگه رو.....

و خودش دست زد ..من و هستی هم دست زدیم ...یه عده از دختر پسرا هم دست زدن!

مهام با حرص گفت

- اصلا دوست دارم هر وقت دیدمت لبخند بزنم ...بعدشم حق دارم دیگه ..شما .دخترا دنبال تیغ زدن پسرایید ..فقط دلتون می خواد تیغشون بزنید .. بایدم این طوری باهاتون رفتار کنم ..اصلا شما دخترا شبیه ژیلتید ...فقط ادما رو تیغ می زنید!

رویا با حرص و صور ت قرمز گفت

-اگه ما ..ژیلتیم و شما پسرا رو تیغ می زنیم ..پس شما هم که راحت اجازه میدید تیغتون بزنیم ....موی زائدید!!!!!!!!!!

همه ترکیدن از خنده خود من دسته چمدونم و ول کرده بودم و مثل بقیه می خندیدم

وقتی دیدم چند تا مائمور دارن میان سمتمون هممون به یه سمت رفتیم و متفرقه شدیم!

****

باران

******

داشتم با بچه ها می رفتم که حس کردم کش اومدم نگو این روانی بازوم و کشیده بود با حرص تقلا کردم تا از دستش خلاص شم که سرش و اورد جلو ..که کپ کردم ..نکنه مثل این فیلما یهوییی ..من و ببوسه و بعد همه مبهوت ما رو نگاه کننن و بعد یکی از بین جمعیت دست بزنه و بعد همه دست بززنن و بعد رایان بگه بارووون با من ازدواج می کنی ...بعد من بپرم بگم ....عروس چه قدر قشنگه ایشالا مبارکش باد دوماد چه خوش اب و رنگه ایشالا مبارکش باد بعد بگم ماشالا به چشم ابروش بعد مثل اون دختره تو کلیپ بشکن بزنم بگم ..شله شله شله شله شله ..اوه ..اوه

همه ی تفکرات رویاییم وقتی دیدم سرش و اورد کنار گوشم شکست ..و از زندگی نا امید شدم ...

در گوشم در حالی که مچ دستم و محکم گرفته بود گفت بهتره راه بیای وگرنه ..جلوی همه می ندازمت رو کولم و با خودم می برمت ...نهایتش دستگیرمون می کنن و تو هم از پروازت جا می مونی !

یکم که فکر کردم دیدم هیچ راهی ندارم و دوباره من و مثل کش تمون با خودش کشید و برد ده دقیقه بعد ما بیرون فرود گاه بودیم ..با خیال راحت داد زدم

-تو دیووونه ای ... می خوام برم ..چرا نمی زاری !

یه جورایی می خواستم اعتراف کنه که دوست نداره برم!

اونم با عصبانیت داد زد

- مگه ما با هم ل بازی نمی کنیم ..! مگه ما واسه هم نقشه نمی کشیم تا اون یکی رو اذیت کنیم ...پس چرا واسه یه دعوای ساده ..داری میری ...مثل خودش داد زدم

-دعوای ساده ..! تو من و با دخترای خیابونی ای که یه شب باهاشونی و حکم دسمال کاغذی و واست دارن یکی کردی ی..من و با اونا یکی دونستی ..غرورم و جلوی هشت نفر ادم ..تیکه پاره کردی ...فکر کردی من چه جور ادمی ام یه دختر ساده و احمق که .....

نمی دونم چه طور اتفاق افتاد فقط دیدم دست انداخت دور کمرم و تو یه لحظه ...خفه شدم ...لباش رو لبام بود ...قدرت هیچ کاری نداشتم تو شک بودم!!!!!!

کمی خشن بود و با دردی که حس کردم ..تو قسمت گوشه لبم ...به خودم اومدم ..با شدت پسش زدم .. از کنار لبم خون میومد ..چشمای خودشم دو برابر من گرد شده بود با بهت یه قدم عقب رفت و دستش و روی پیشونیش گذاشت و نگاهش از چشمام رسید به لبام ..خود منم مبهوت ..دستم و رو لبام گذاشتم ..

با بهت گفت

-من چی کار کردم ..؟

یه قدم بلند به سمتم برداشت و گفت

-لبات ...!!!!!

یه قدم به عقب برداشتم و اون یه قدم جلو اومد ..

-اوناااهاااشن ..!

با بهت برگشتم سمت صدا دیدم زنی اخما لو در حالی که چشمای پسر بچه کوچولویی ر گرفته با دست به ما اشاره می کنه و از پشتش دوتا مائور بیرون اومدن که رنگم پرید!

رایان برگشت سمتم و گفت بدو ...!!!

تا بفهمم چی شد دسته چمدونم و گرفت و با اون دستش دست من . و و شروع کرد به دوییدن ..صدای اون دو تا مائمورم میومد که سوت می زدن و هی می گفتم ..وایسین و ایست و اینا ....

با دیدن مازراتیش ... ایستادم و یه نفس عمیق کشیدم سینم درد گرفته بود ...رایان زود چمدونم و ورداشت و گذاشت صندلی های عقب ما ئمورا ..نزدیک شدن ..من و انداخت رو صندلی و در و بست و خودشم نشست و قبل این که پلاک و بخوونن با سرعت نور گاز داد ...من هنوز تو شک بودم ...صبر کن ببینم الان چی شد ..!!!! فقط سموت بینمون بود ..پنج دقیقه بعد ماشین و نگه داشت و با سکوت بهم خیره شد

برگشتم سمتش و گفتم

-هیچ اتفاقی بینمون نیفتاده ..تو هم فراموشش کن ....با لحن پر از تهدید و جدیتی گفتم

-و به نعفته دیگه هیچ وقت تکرارش نکنی!

اروم و با صدای گرفته و خاصش گفت

-نترس دیگه تکرار نمیشه .....

حس کردم یکی محکم با یه چیزی کوبید به قفسه سینم تا این حد هیچ وقت خوار نشده بودم ....

از ماشین پیاده شدم و چمدونم و برداشتم و چند لحظه بعد سوار تاکسی به سمت فرود گاه می رفتم ..

*****

هستی-

******

هممون رو صندلی های هوا پشما نشته بودیم ..هممون به غیر از باران خیالم واسه باران راحت بود می دونستم از پس خودش بر میاد اما محیا و الناز و رویا رو کجای دلم می زاشتم !

الناز که با محیا جلوی ما نشسته بودم ..الناز هی به مچ دو تا دستاش که کمی قرمز شده بودن نگاه می کرد و هی میگفت ...قبلا اروم بود اهلی بود حالا هار شده ببین سر دستای سفیدم چه بلایی اورده وحشی!

محیا ..که طبق معمول تو افق محو بود و هر چند دقیقه یهو از جا می پرید و می گفت

-بچه ها کو باران ؟؟؟!!

رویا که بقل من بود هر چند دقیقه یهو می گفت

-ژیلت خودتی و هفت جدو ابادت مرتیکه ..حالا که من ژیلتم پس تو هم ماشین ریشی ..تیغی ...اصلا ....

ولی بعد چند دقیقه کم کم از فازشون اومدن بیرون و نگران باران شدن ..اگه ما بدون باران می رفتیم ..پدر و مادر و برادر باران بدون پا برمون می گردوندن تهران!.

کم کم دلشوره گرفتم ..الناز که بغض کرده بود و به زور خودش و کنترل کرده بود گریه نکنه ..محیا و رویا هم رنگ پریده بودن مهمان دار اومد سمتمون و با لبخند چندشی گفت

-عزیزم کمربند ت و ببند هوا پیما چند ل دقیقه دیگه بلند میشه!!

با جدیت گفتم

-من کلا هیچ وقت کمر بند نمیزنم

مهامندار-عزیزم این یه جور قانونه واسه ی خودتونه

با حرص گفتم

-ای بابا من کلا کمر بند هیچ وقت نمی زنم ..شکمم و اذیت می کنه و یه نمه تنگه ..ردش دور کمرم می مونه ..اصلا کمر بند زدن چه جوری واسه خودم خوبه ااصلا چه مزایا یی داره ؟

رویا کلا بچه بار ماست مالی به وجود اومده بود رو به مهامندار که دهنش باز مونده بود و چشماش کم مونده بود بی افته جلو پاش گفت

-شو خی می کنه عزیزم من براش می بندم شما برو@!

مهماندار نگاه مشکوکی کرد و رفت ..رویا با حرص گفت

-خره ..گاو درسته بار اولته که سوار هواپیما شدی ولی مگه تو خنگی ..یعنی فیلم تا حالا ندیدی!

-وا برا چی ..؟

رویا- منظورش از کمر بند اونیه که کنارت چسبیده به صندلیت ! اونو بردار مثل من جلون قفلش کن

با بهت همون کاری که گفت و انجام دادم و گفتم

-جلل خالق!!!!!!!

با دیدن باران که میومد سمتمون با ذوق گفتم

-بارووووووونننننن

همه برگشتن سمتمون ...

رویا بیچاره رنگ پریده گفت

-..وای چه قدر هوا بارووونی به نظر میاد ...

.کم کم همه نگاهاشون از رومون برداشتن که این بار رویا با حرص یکی زد تو سرم الناز دست باران و گرفت گفت

-کجا بودی ؟

باران درست ردیف کنار ما بقل یه زن باردار نشست و گفت

-توضیح می دم حالا .. و عرقاش و خشک کرد و گفت

-اوفف تا این جا فقط دوییدم

رویا- لبات چی شده ...

نگام رو گوشه لبش که زخم شده بود افتاد

باران با هول گفت

-لبام ..! ها ..هیچی ..از استوس هی لبام و گاز گرفتم واسه همین زخم شده !

الناز موشکافانه به باران خیره شد و گفت

-چه قدر وحشی بوده خاک برسر !

محیا فیلسوفانه گفت

-از نظر کارشناسی..بوسیدن ابراز احساسه ..گاز گرفتن تزریق احساسه

رویا-بگیر این دسمال و بزار روش داداشت ببینه نفهمه

باران چشماش داشت می افتاد جلو پاش

رو بهش گفتم - چیه ...! توقع داری بعد بیشتر از ده سال رفاقت فرق دروغ و راستت وندونیم ..!

باران دیگه هیچی نگفت و همون جا نشست ....چند دقیقه بعد دختر جلفی رو که کنار من و رویا نشسته بود و انداختیم پیش زن حامله و باران اومد پیش ما و همه چی رو توضیح داد و هواپ یما هم بلند شد به سوی خونه پرواز کرد الناز و محیا هم برگشته بودن سمت ما و به حرفای باران گوش می دادن ...

****

رویا

********* این برای مامان اینم برای بابا ..کادو هارو در اوردم و با ذوق سمتشون گرفتم مامان بقلم کرد و گفت

- ..خودت برای ما کادویی عزیزم

بابا خندید و گفت

-دستت درد نکنه بابا .. کی این دانشگاه شما تموم شه من تو رو یه دل سیر ببینم ..

مامان به حالت گلایه گفت

-همش تقصیر توی که فرستادیش تو اون شهر گنده و خطر ناک ..والا الان ساناز دختر عمه مهینش دوسال از این کوچیک تره ازدواج کرده یا نسترن و فائزه یا زهرا و مریم

...ببین همهی دختر عموها و دختر خاله هاش و دخترای دوست و اشنا که سن و سال اینن ازدواج کردن من که می دونم اخر در حسرت

دیدن دامادم میمیرم!

با بهت گفتم مامان...من دو ماهه دیگه نوزده ساله میشم تازه شما نکنه فکر کردی من سن خوان جون و دارم ..! من و باش فکر کردم ..می رم تهران میام ..یکم قدرم و می دونی و میگی تا اخر عمر بشو عصای دستمون ..حالا از راه نرسیده باز حرف ازدواج می زنین..

مامان- عزیزم اخه تو مگه تا کی خواستگار داری ..؟

می دونی ..نوه ی خالم تو رو خواسنگاری کرده ...یه پسر خوشگل و پولداره ...

مامان داشت راجب به اون پسر حرف می زد و من چهرهی مهام جلوی چشمم بود با اون لبخند پر شیطنتش که دو تا چال با مزه روش خود نمایی می کرد ! ب همون چشمای عسلی روشنش با همون موهای خورمایی ..با ماشینای رنگاوارنگش با اون کلاه ابی رنگش ...ترجیه می دادم تا اخر عمر ..تنها بمونم و همش سبزی پاک کنم تا با کسی به جز مهام ....صبر کن ببینم من چی دارم میگم ..کی این قدر برام مهم شده ..!

بابا- دخترم مامانت با توی .؟

به خودم اومدم و مثل گیجا به مامان و بابا که مشکوک من و نگاه می کردن خیره شدم ..با یه ببخشید از جام بلند شدم و رفتم تو اتاقم .. و خودم و زمین پرت کردم ..چیه توقع دارید مثل با کلاسا خودم و رو تخت پرت کنم ! خیر ما تخت ندارم ..قبل دانشگاه رفتن همگی با دخترا از ذوق قبولی دانشگاه پریدیم رو تخت که از اون جایی که تخت من بسیار بسیار نو و محکم بود زرتی از دو طرف نصف شد..بنا بر این خودم و رو زمین پرت کردم و قفل گوشیم و باز کردم و رفتم تو اینستا .. تایپ کردم

مهام کیهان!

چند لحظه بعد به عکساش خیره بودم ..یکی از عکساشو باز کردم .. که مال امروز بود ..تویه اتوبوس داغون که صندلی هاش اینور و اونور بودن به حالت دراز خوابیده بود چشماش بسته بود و هدفون تو گوشاش بود یه زیر تیشرت بی استین صورتی با شلوار جین صورمه ای تنش بود لباساش خیلی خیلی معمولی بودن ..انگار یه پسر بی پول و سادست ..زیر عکسش نوشته بود

****از نشونه های دوست داشتن یکی اینه که وقتی میبینیش نمی تونی جلوی لبخندتو بگیری ****

یه لحظه ..صحنه ی دعوای دیروز صبح تو فرود گاه اومد جلوی چشمم

-بعدشم نمی دونم چرا هرو قت من و میبینی نیشت شل میشه و دندونات و میریزی بیرون!!!

و مهام که به چشمام خیره شد و گفت

-اصلا دوست دارم هر وقت دیدمت لبخند بزنم ..!!!!

با بهت دوتا محکم زدم تو سر خودم وحشت زده از جام بلند شدم و گفتم

-مریض روانی من که میدونم می خوای باز من و دست بندازی ...

به عکس بعدی که تازه گذاشته بود خیره شدم

عکس خودش بود که سیاه و سفید شده بود و روش نوشته بود

*******من تا حالا به هرچی خواستم رسیدم ...من اون و می خوام پس بهش می رسم******

نه فورا !!!

ولی حتما ....

تا خواستم به سمت شماره بچه ها ..شیرجه بزنم ..دیدم باران زنگ زد و عکسش رو ی صفحه گوشیم .روشن خاموش شد و اهنگ پلنگ صورتی هم پخش شد ..زود برداشتم همزمان جیغ زدیم

-باااراااان

-رویاااا

با ذوق گفتم برو تو اینستا

باران- منم می خواستم همین و گبم ..تو اتاقم دوربین گذاشتی ...؟ بعد یهو جیغ زد

من که می دونم کار تو و اون الناز گور به گور شدست بابا من تو اتاقم لباس عوض می کنم ..کارای ..خصوصی می کنم ..جلوی اینه ژستای مثبت هیجده می گیرم اهنگای جواد می خونم چرا با من ...

جیعغ زدم -ببند گاله رو اه نه الان من تو اینستا بودم داشتم عکسای مهام و نگاه می کردم بعد اگه ببینی زیر عکساش چه چیزایی نوشته بود..!

باران- جدی ...! وای منم می خواستم بگم پاشو گمشو اسم رایان و راشا و دانی و ارشام و وارد کن ببین اونا چیا نوشتن همین الان هستی و الناز بهم زنگ زدن ..یه باشه گفتم و قطع کردم که پشت بندش محیا زنگ زد و اونم با جیغ جیغ گفت برم عکسای اونا رو هم نگاه کنم ..اول رفتم سراغ رایان یکم به مخم فشار اوردم ببینم فامیلی رایان چی بود ..؟ یادم اومد زود تایپ کردم

رایان کیان فر

دوسه تا به این اسم وجود داشت اولی رفتم یک پسره زشت لاغر بود دومی باز نشد ..سومی ..خودش بود

یه عکس با عینک دودی و پیرهنی که زیپ داشت و حالت ارتشی داشت ..زیر عکسش نوشته بود

****همه می گن عاشق شدی رفت ..!

راست می گن عاشق شدم ....رفت!*****

عکس بعدی ..عکس یه پسر بود زیر بارون زیرش نوشته بود

شیشه ی پنجره را باران شست ....

نقش تو را از دل من چه کسی

خواهد شست ...

این عکس و بالاییش بیش از صد تا لایک داشت ..عکس دومی که صد چهل تا لایک خورده بود مال هشت ساعت پیش بود و بالاییش که مال دیروز بود ..دویست و شصتا ..زیرش یه دختره به اسم ..گوگولی ..! نوشته بود

وای رایان عشقم ..قدیما از این پستا نمی زاشتی ...نکنه عاشق شدی...

من به جای باران حرسم گرفت اخه به تو چه ..خب ننه باباش وقتی کوچیک بوده اسمش و گذاشتن گوگولی ..الان که سن ننه بزرگم و دارن ختما بهش می گن .غو غولی

با بهت گفتم ...جالب این جاست زمان گذاشتن این عکساشون ..درست هم زمان بوده باهم ..هم رایان هم مهام ...بی خیال رایان شدم و اومدم بیرون تایپ کردم

دانیال دل نوا

وارد که شدم ..اوه چه عکسایی هم گذاشته بوده ..البته عکس از خودش کم بود ..اخرین عکساییی که گذاشته بود و اوردم ..یه عکس از خودش

که به ترز وحشت ناکی اخم کرده بود و انگار دراز کشیده از خودش عکس گرفته بود دستم و رو قلبم گذاشتم یا ابلفضل

این از بقیشون بد تر بوده ..رو نمی کرده ..چشماش شبیه گربه شده بود ..زیر عکسش نوشته بود

ادما در دوصورت عوض می شن

یا یک ادم خاص وارد زندگیشون میشه ..

یا یه ادم خاص از زندگیشون میره.....

(زیرش با رنگ قرمز نوشته بود)

تو من و از دو صورتش عوضم کردی ..!

حالا این ..من جدید و نگاه کن .....!!!

****

عکس بعدی

عکس دست یه دختر و پسر بود که دست هم و گرفتن روش نوشته بود

زمانی فراموشت خواهم کرد

که عقلم خاموش

نفسم قطع

روحم در اسمان

وتنم در زیر

خاک باشد****

با بهت گفتم

اینا دارن مارو دست می ندازن به خدا ....

صدای زنگ در حیاط اومد ..بی خیال به دیدن عکسا ادامه دادم ...

یکی به اسم ..کوچولو !برای عکسش نوشته بود

کوچولو -دانی جون ..تو و دوستات ..همهگی یه چیزیتون هستا ..چه پستای غم گین و عاشقانه ای گذاشتین !

البته .از این جور ..زر زرا زیاد بود من حوصله خوندنشوم ن و نداشتم در اتاقم یهو با دشت باز شد و دیدم قار نشینا وارد شدن با بهت گفتم

-سلامممم!

هستی خودش و پرت کرد سمتم و گوشیم و از م گرفت و به صفحش نگاه کرد و پرت کردش سمت باران باران نگاه کردش و پرت کرد سمت الناز الناز نگاه کرد پرت کرد سمت محیا ..محیا پرت کرد سمت خودم ..چشمام داشت می افتاد جلو پام .مگه گوشی من توپه ..اخه ...!

باران -من هنوز تو شکم ! دیدید چیا گذاشتن و چیا نوشتن !

الناز- به نظرتون واسه ماست ..!

محیا .. حدسم اینه که می دونستن که یکیمون بلاخره میره تو اینستا و عکساشون و نگاه میکنه ..شاید از عمد گذاشتن که مخ مارو شست و شو بدن !

هستی - موافقم

با بهت گفتم

-مال ارشام چی بود ..؟

محیا گوشیم و گرفت و اسم و فامیل ارشام و نوشت و رفت تو عکساش و عکس و گرفت جلوم ..گوشیم و گرفتم ..عکس ارشام بود رو یه صندلی نشسته بود . و زیرش نوشته بود

وقتی کسی رو نا راحت میکنی ..

فقط خودت می تونی ارومش کنی ...

برگرد تا ارومت کنم!

****

متن و بلند بلند خوندم همه برگشته بودیم ..به محیا نگاه می کردیم که با اخم گفت

ها چیه نرم متنای مهام و راشا و رایان و دانیال و نخونما ...!

عکس بعدی هم عکس یه مینیون بود زیرش نوشته بود

زندگی بدون او ...خر است .!

زدم زیر خنده و گفتم هیچیش به ادمیزاد نرفته ..

با کنجکاوی اسم و فامیلی راشا رو وارد کردم

راشا .بهزاد

با دیدن دو عکس اخرش ...چشمام گرد شد

یه پسر یه دختر و بقل کرده بود روش نوشته بود

خدایا هفت میلیارد نفر مال تو ...

این یه نفر مال من!

با بهت گفتم ..نه .بابا ...راشا و این حرفا ...!

عکس بعدی هم عکس خودش بود سیاه سفید بود با دست کشای بکس سرش پایین بود و موهاش ریخته بود ..جلو ی چشماش

*** من بی تو ...!..حرفشم نزن!!!!

***

گوشی رو پرت کردم اون ور و با حرص گفتم ..خب یکی توضیح بده این یعنی چی ... تو هیچ کدوم از پستا و عکسایی که تا به حال گذاشته بودن ...از این جمله های سنگین و عاشقانه نزاشته بودن ..

باران ..بریم ..پاطوق اون جا مخمون یکم کار میکنه ..همه گی موافقت کردیم و من حاظر شدم و با بچه ها بعد از کسب اجازه از ددی و مامی .اوق ددی و مامی ..چه لوس ..هیچی بعد کسب اجازه از ننه بابام! رفتیم بیرون سوتی زدم و رو به باران گفتم

هنوز داداشت نیومده ماشینش و کش رفتی ..؟

باران سو ئیچ و پرت کرد سمتم و گفت بشین حوصله ندارم ..سوار سورن مشکی داداش بارون شدیم و راه افتادیم ..سمت پاطقمون ..در شهر پدری و غزیزمون یعنی شیراز ...عاشق همه چیش بودم هوای پاکش اب و هواش ..منظرش .. همه چیش .. وارد کافه شدیم ...سهراب از دور داد زد

به ..به ..دخترای کلاه به سر ..چه عجب ...رسیدن به خیر!

همه گی با شوخی و خنده با سهراب سلام علیک کردیم ..سهراب و سه سالی بود میشناختیم ..از هیفده سالگی ..این کافه مال اون بود ..و سهرابم ..بچه خون گرم و با نمکی بود .. لاغر بود و موهای خرمایی بلند و نازی داشت که تا گردنش میومد ..سفید بود و چشماش سبز بود باران به این پسر ناز با مزه میگفت ....

باران -چه طوری قورباغه!

سهراب با نیش شل گفت

-سلام گیسو کمند

باران با خنده ..نشست اونایی که تو کافه بودن مارو نمی شناختن و با تعجب نگامون می کردن

هستی ..یکی زد تو سر سهراب و گفت..

تو هنوز همون طوری شیر برنج ی....دوست دختر ی ...زنی ..نامزدی .چیزی ..نداری؟

سهراب به داوود گفت برامون ..سفارشای همیشگی رو بیاره ..و با خنده گفت

-نه بابا مجردی ..کیف میکنم .مگه دیووونه ام

الناز- ..خو هستی دیگه

هستی-چیه ..؟

الناز - با سهراب بودم ..

هستی- غلط کردی ..من و صدا زدی

هممون خندیدیم و الناز و هستی همچنان بحث می کردن

سهراب با حنده گفت

-تهرووون بهتون ساخته ها چه خوشگل شدید

محیا- وا ما خوشگل بودیم ..تازه ما اصلا عوض نشدیم ..

سهراب پا رو پا انداخت و گفت

هستی که ابرو های پاچه بزیش شده ابرو شیطوونی

باران که ته موهاش ابی شده و تازه میندازه برون موهاش و ...

الناز که ..عشوش بیشتر شده و تیپش ووناز نازی تر

محیا که موهاش و چتری زده و ارایشم بله ....

رو به من گفت

رویا خانومم که ..تیپ اسپرت و خزش شده تیپ دختر تهرونی ها ..ست و ارایش و پلک زدنای پر ناز و ...!

دستم و بردم بالا و گفتم

یک میزنمت بچسبی به دیوارا ... تو از گاوم خر تری تیپ خودت خز بوده... انتر

سفارشا رو اوردن .. الناز با ذوق پاشد و گفت بیاید یه سلفی تو پ بگیریم ..بزاریم تو اینستا گرام ...

هستی - برو بابا من حوصله ...

محیا جلوی دهن هستی رو گرفت ..

تا مخالفت نکنه ..به زور داووودم ور داشتیم اوردیم عکس بگیره بچه شهرستانی بود و خجالتی ...ولی عجیب خوشگل بود ..و یه نامزد توپولو و با مزه هم داشت ..همه نشستیم سهراب بین من و باران نشت ..داوودم ..با خجالت تمام وسط هستی و محیا ....

در کافه همون موقع باز شد و با دیدن بهنام داداش باران با ذوق گفتم بچه ها بهنام.

بهنام برگشت سمتمون و با دیدن ما ...از همون جا بلند گفت

درود خدایان مصر بر شما پنج تا بانوی ..زشت...

هستی ..کلاهشو پرت کرد سمت بهنام که بهنام رو هوا گرفتش و گفت تو درست نشدی ...!

هستی خندید و بهننام با دیدن باران ..اومد کنارش نشست بهنام با سهراب و داوود که میشه گفت از دوستاش بودن دست داد و گفت

-خب چه خبر چی کارا کردید تهروون ..این باران که هیچی به ما نمیگه!

با خنده ..دستم و بردم لای موهاش و گفتم

-موهات چه زود در اومد ...

محیا -حیف شد من این و کچل نتو نستم ببینم ...

بهنام یهو به صورت هستی خیرهش د و مثل شک زده ها پرید و دا زد

-کی باز کردی شون ...؟

هستی با بهت گفت

-چیو ...؟

بهنام ..خندید و گفت

بین جاده تهران و قم و ...

همه خندیدم منظورش پیوند ابرو های هستی بود هستی خواست چیزی بگه ..که الناز با خنده گفت

-ما مثلا می خواستیم عکس بگیریم ها ...

بهنام با ذوق گفت

-اخ جوونن عکس ..

سهراب رفت اون ور کنار الناز و محیا نشست

داوودم کنار هستی و من قرار گرفت بعدشم باران بود بهنام ..بهنام دستش و دور باران حلقه کرد ..

الناز از تو کیفش منو پاد شو در اورد و گوشی شو بهش وصل کرد و منو پاد و برد بالا ..

سهراب با خنده گفت

-همه گی بگید موز....

همه خندیدیم .و همون موقع الناز عکس گرفت ..

الناز عکس و واسه هممون ریخت ..

به عکس نگاه کردم ..

باران لباش و غنچه کرده بود . و انگار گفته بود موز ..! بهناممم در حال بوسیدن لپ باران بود ...

داوود کنارم بود و من دستام و به حالت دو گرفته بودم جلوی خودم و داوود و داووودم با لبخند و صورتی قرمز که چندان معلوم نبود به دوربین خیره بود و هستی بقلش دستش و مثل شاخ پشت داوود گذاشته بود و با خنده شرارت باری ..به دوربین نگاه میکرد

الناز دستش پشت صندلی سهراب بود ولی تو عکس انگار دستش دور شونه های سهرابه .. ..سهراب کلاه محیا رو رو سرش گذاشته و نیشش واقعا شله ..

محیا هم چشمک زده تو عکس و لباش و مثل باران غنچه کرده و انگار اونم گفته موز ..!

عکس طبیعی و قشنگی بود ..هممون عکسا رو گذاشتیم تو اینستا گرام ..من زیرش نوشتم ..یه روز عالی با دوستای عالی تر ..

باران نوشته بود .

یه روز به یاد موندنی ..با بهترین ها ...

خلاصه هر کسی یه چیزی نوشت .. و عکسارو گذاشتیم تو اینستا گرام البته من تو پرو فایلمم تو موبو گرام گذاشتم

...

****

الناز

*****

شب دختر عمم شون خونمون بودن ..

مرجان با خنده گفت

-بابا ماجرای شما خودش یه رمانه ...!

خندیدم و در همون حال گفتم

اره .واقعا ...می دونم کمی ..تخیلی به نظر میاد ..اما واقغیت داره ..مثل فیلما ...

در حالی که جلوی اینه شال شو سرش می کرد گفت

-من باور می کنم عزیزم ...به نظرم داستان خوبی میشه ..

خندیدم و گفتم

خب دیگه بریم بیرون دختر عمه ...

با هم از اتاقم اومدیم بیرون ..

همه گی دور سفره نشستیم ..مرجان شون ..عید و خونه ی ما بودن .. به ماهی دم قرمز تو ی تنگ خیره بودم ..عرفان داداشم در حالی که ا ز اتاق میموند بیرون گفت

-الناز ..گوشیت ..!

هم زمان با با ز شدن در اتاق صدای زنگ گوشیم پخش د بلند شدم و رفتم سمت اتاق که مامان گفت

-الناز پنج دقیقه دیگه عیده ها زود باش ..

گوشیمو از شارژ کشیدم و شماره ناشناس بود ..جواب دادم

-الو ....

صدایی نیومد ...

-الو ...دم عیدی ..هم مزاحم میشید ..! ..سال بعد جوابت و می دم..

تما سو قطع کردم و گوشی رو گذاشتم کنار خواستم از اتاق خارج شم ..که گوشیم دوباره زنگ خورد برداشتم و گفتم

-بفرمایید ....

بازم صدایی نیومد با حرص گفتم

-مریض بیمار برو خودت و به دکتر نشون بده ...

خواستم دوباره قطع کنم که باشنیدن صداش خشکم زد

-دکترم نتونست برام ..کاری کنه ...مرضم درمون نداره ...عیدت مبارک ..الناز...!

تماس قطع شد ..با بهت به صفحه گوشی خیره شدم ...

در اتاق باز شد و مرجان اومد سمتم و گفت

-سال نو مبارک و بقلم کرد و من مبهوت ..مونده بودم ..من سال جدیدم و با صدای اون شروع کردم ...با صدای دانیال ..!

*

مرجان- من که میگم عاشقت شده ...

با حرص گفتم

-نه ..امکان نداره ...تو اونا رو نمی شناسی

مر جان با حرص گفت

با ور کن .من اونا رو با این چیزایی که تو تعریف کردی بهتر میشناسم ..!

.....به حالت یواشکی ..رو پنجه پام ایستاده بودم و اروم اروم ..می رفتم سمت ..در اتاق ..در و اروم باز کردم و به تختش نزدیک شدم... قورباغه پلاستیکیمو ..که مال باران بود

..کنار تختش گذاشتم....و اروم ..از اتاق خارج شدم ... می دونستم یه ربع دیگه ساعتش زنگ می خوره و بیدار میشه بره ..نون بگیره . بره پیاده روی .... پشت در منتظر موندم ... تا .. این که صدای زنگ مبایلش اومد ...دستام . جولوی دهنم گرفته بودم نخندم .....چند لحظه بعد صدای دادش ..کل خونه رو گرفت ..

یا ابلفضل!!!!!

و در حالی که شلوارش و با دستاش جمع کرده بود ...از اتاق پرید بیرون و محکم خورد به من...نتونستم جلوی خودم و بگیرم و بلند زدم زیر خنهده و میگفتم ...پسر به این بزرگی از قورباغه ..می ترسه و باز زدم زیر خنده ... ... همه از خواب بیدار شده بودن مامان و بابا با بهت مارو نگاه می کردن ...عرفان یکم به من یکم ...به در اتاق خیره شد .. برگشت سمتم . و یه لبخند دندون نما زد و گفت

الناز...نمی دونی ...چه قدر منتظر این حرکتت بودم ...!

هنوز تو شک حرفش بودم که یهو ..دست انداخت ..دور کمرو زیر زانو هام و تو یه حرکت بلندم کرد ..جیغ زدم

-اوی ...پشه .ولم کن ....وای ..نکن ...بزارم زمین

در حای که کم کم نش.ونه های اعصبانیت درش دیده میشد ...بدون حرف ..من . و برد تو حیاط با دیدن حوض وسط حیاط بیشتر دست و پا زدم و جیغ جیغ کردم ..که محل نزاشت و شلپ ...من و انداخت تو حوض..ابش یخ بود و منم یه تاپ شلوارک تنم بود ..در حالی که دست و پا میزدم و به اون که با لبخند بهم نگاه میکرد فحش میدادم

-الاهی ..همه ی ترمات و بی افتی ..پسره ی غول ...خدا نکشتتت ..یخ زدم ..انتر میگم باران و هستی لهت کننن ...محیا . رویا بهش میگم با ماشین از روت رد شه ..محیا هم...بازوم و گرفت و از تو اب بیرونم اورد و گفت

-پای دوستای ..خلت و نکش وسط ..خودت شروع کردی ...من و همون طور که مثل خر اب کشیده بودم ..برد تو ..مامان و بابا که همون جا رو زمین ولو شده بودن ..واقعا چه قدر اینا به بچه هاشون اهمیت میدن ..والا ..!!!!

****

روی پشت بوم خونه ..هستی شون نشسته بودیم ...یه تخت دونفره قدیمی روم پشت بوم بود که چهار طرفش پرده بود ...جای همیشگیمون بود ...

باران- بچه ها چه قدر عیدی ..جمع کردید...

هستی -من .که هیچی ندارم ..

محیا با تعجب گفت

-وا همه از ترس کتک نخوردنشون ..به تو عیدی می دادن که ...!

هستی - بابا من کلی عیدی جمع کردم ..ولی دیروز ..وقتی داشتم ..می رفتم پیش استاد کاراتم واسه تبریک عید یه پسره ای مزاحمم شد ..منم هی خواستم عصبی نشم..هی خودم و کنترل کردم ..هی بهش هیچی نگفتم ..اخر اومد ور دلم دست زد به گونم ..بعد انگشت کوچیکش به گردنم خورد

رویا -یا ابلفضل..

هستی- هیچی دیگه منم اومدم با مشت بزنم زیر چونش ..جا خالی داد خورد تو دماغ گندش ..خلاصه دماغش شکست و بردمش بیمارستان و خصارت دماغ گنده ی شکستش شد کله عیدی هام..

باد میومد و موهام هی می خورد تو صورتم ..موهام و با دوتا دست دادم پشت گوشم و گفتم

-طرف شکایت نکرد ..؟

هستی ..در حالی که سرش رو پاهای ..رویا بود . و پاهاش تو حلق محیا گفت

-چرا می خواست ..ولی خب تحدیدش کردم که ..چشماشو ا زکاسه در میارم و موهاش و پر پر می کنم و خودشم له می کنم . ...بعد وقتی رفتم اب خوردم اومدم دیدم ...از پنجره اتاقی که توش بستری بود فرار کرده!

باران خندید و گفت حق داشته ...

هستی یکی زد تو سرش و گفت

یه سال گذشت هنوز ادم نشدی ...!

محیا با هیجان گفت

-وای باران ..خواستگارت و چی کار کردی ....!

باران لبخندی زد و در حالی که تو افق محو شده بود گفت

-هیچی دیگه ..گربه نره با ننه باباش برا بار سوم اومدن خواستگاری ..من بهش فرصت داده بودم که خودش بیخیال شه اما خب دیگه ..خر نفهمید ...هیچی دیگه داشت از خودش و کار مسخرش و شغل اب دوغ خیاریش ور می زد و کلی در نوشابه واسه خودش و خوونواده ی مسخرش باز می کرد ... که نتونستم خودم و کنترل کنم و گفتم

-چه ...گوهاااا

هیچی دیگه ...ا خونمون ..رفتن بیرون و بهنام کل شب و می خندید ...خبرش بهم رسیده پسره مشت مشت قرص اعصاب مصرف می کنه ...

هممون خندیدیم محیا که از خنده افتاده بود تو بقل من ...

هممون دراز کشیدیم ..که صدای اروم محیا اومد

-خیلی دوست دارم زیاد

ولی تو با محیلیات دل من و شکستی

اخه چه طوری تو از دلت میاد

این قدر دل دل نکن

که من دل بستم و به یادتم

به دل نگیر حرفام و

خودت دادی این جوری عادتم

بسه دل نگروونی

تو که بودی یار مهربونی ..

بگو عاشق ترین میمونم

تا وقتی که بام بمونی

منم مثل تو بی قرارم

ببین اروم و قرار ندارم***

هستی - محیا ..از این اهنگا گوش نمی دادی تو ...

محیا اروم گفت - ..شب عید همون شماره که همیشه واسم اهنگ می فرسته این اهنگه رو برام فرستاد ...

اروم گفتم - به منم یه شماره نا شناس زنگ زد ..درست پنج دقیقه قبل عید ..اول که فقط صدای نفساش میومد بعدش که دوباره زنگ زد ..یه صدای اروم و خون سرد بود .. بعد این که به شگفتم خودت و به دکتر معرفی کن ..گفت دکترم نتونست مرضم و درمون کنه ..عیدت مبارک !

باران از جاش بلند شد و نشست و گفت

-نکنه .ارشاء بوده ..؟

هستی هم بلند شد و گفت

-نه بابا ارشیاء اتخابش و کرد ..الناز و که اون همه دوسش داشت و ول کرد و رفت با دوست الناز ازدواج کرد

محیا - ولی همه ی ما می دونیم که ..مهرنوش رو دوست نداره ...

رویا - اره ..

اروم و نا راحت در حالی که نگام به اسمون بود گفتم ..

ولی من می دونم کی بود ...!

باران -کی ..؟

اروم گفتم -اون صدای اروم و خون سرد ..اون صدای نفسای اروم و کش دار ...مطمئنا مطعلق به دانیال بود

رویا - دانیال ...!!!

محیا با بهت گفت

-یعنی امکانش هست ..اینی که به من پیام میده ..ارشام باشه ..

باران - اره ..ممکنه ..

دوباره همه دراز کشیدیم ..که هستی گفت

-فکر می کردم وقتی برای عید بیایم شیراز دیگه به تهران و خاطرات خوب و بدمون با کلاه کجا فکر نمی کنم ...

باااران - منم همین فکر و می کردم

محیا -منم

رویا -منم رو اومدنمون به شیراز واسه فراموش کردننشون حساب باز کرده بودم ..

اروم گفتم -ولی اشتباه می کردیم ..همه ی خاطراتمون همش جلو چشامه .

هستی -دقیقا .....بعد یهو سیخ نشست و گفت

-ولی اسمش عشق نیست

محیا -چرا هست ...

هستی -یعنی تو الان عاشق ارشامی ...!

ممحیا -اره ...یه جورایی

نگاه ..اروم دانیال جلوی چشمام جون گرفت نگاه ابی ارومش ...صدای اروم تر و قشنگ ترش ...یکی زدم تو سرم ..تا از فکرش خارج شم ...

باران از جاش پاشد و دست ش و به کمرش زد و گفت

-این طوری نمیشه ..شیراز ..نشد فراموششون کنیم تهرانم که اصلا ...الان پسرا فکر می کنن ما برای همیشه اومدیم شیراز خبر ندارن که بعد تعطیلات عید بر می گردیم ..ولی وقتی برگشتیم باید دوباره خودمون شده باشیم ..می فهمید که ..!

منم بلند شدم و گفتم ولی چیکار کنیم ...

صدای اس ام اس گوشی هستی بلند شد از صداش معلوم بود مال گوشی هستی بوده ..اخه صدای پارس سگ بود ...!

محیا - خب چیکار کنیم حالا ...من همش به ارشام فکر می کنم ..خودمم باورم نمیشه ..چرا این طوری شدم ..!

یهو صدای ..گربه بلند شد ..خب این صدای گوشی من بود ..گوشیمو برداشتم خواستم برم تو پیاماش که ..صدای ..قو قولی قو قو ی خروس بلند شد ..خب این مال گوشیه .رویا بود

تو شوک هماهنگی گوشیا بودم که صدای ..قار قار کلاغ بلند شد ..خب این مال گوشیه محیا بود ...

با صدای نعره شیر درست بقلم یه متر پریدم .تا زه یادم اومد ..این مال صدای اس ام اس گوشیه باران خل مشنگه!

هممون مبهوت رمز گوشیامون و که .. رقم اول سن و رقم دوم شمارمون و رقم سوم تاریخ تولدمون و رقم چهارم شماره شناسنامه مون بود و وارد کردیم ...هممون بادمون خوابید اخه از ایرانسل بود ...هممون گوشیامون و پرت کردیم کناری که محیا یهو جیغ زد ...

پیداش کردم ....

رویا با وحشت گفت -چیو

محیا با ذوق در حالی که سرش تو گوشیش بود . گفت

تور گردش به کیش ..از پنج فروردین تا سیزده فروردین!

پنجاه درصد تخفیف برای ..افراد مجرد و دانشجو ...!

اژانس مسافرتی ..بهراد ...!!!

ادرس ..شیراز ..خیابان ....!!!!

باران- خب الان این چیش ذوق داشت .

با ذوق رو به باران گفتم

-وای باران چه قدر خنگی ..ذوق محیا معلومه برا چیه دیگه ..برا مسافرت..ولی در تعجبم چرا این پیامه هم زمان واسه هممون اومده ..!

هستی -مسافرت ..؟

محیا ادامه داد -ما نه تو شیراز و نه تو تهران نمی تونیم فراموششون کنیم از طرفیی ..تو شیراز دیگه مثل قدیم خوش نمی گذره این سفر هم که نصفش تخفیفه .. اونم به کیش ..!

رویا با ذوق گفت

-ای ول با یه تیر دوتا نشون ..هم گردشو تفریح ..هم الزایمر!

باران با ذوق گفت

-دمت جیز محیا ..- می ریم سفا صیتی لک لک ..اردک!

هستی ..- ببخشید ..الان چی شد ..ما می خوایم بریم کجا ...؟

همه گی با هم گفتیم

-کیشششششششش!

**********.

محیا

****

مامان با حرص سر تا پام و نگاه کرد و گفت

-بعد سالی اومد ی شیراز ..حالا هم نمی زاری دو دیقه ببینمت!

در حالی که هدفونم و تو زیپ جلوی چمدون می زاشتم گفتم .

-وا مامن بابا که اجازه داد ..منم ..که حالا تهران درس می خونم دیگه یه قدم راهه ..شما رو هم تو سه چهار ماهی ..دو سه دفعه دیدم ...بعدشم ...از این فرصتا دیگه نصیب نمیشه ...

مامان با غر غر در حالی که از اتاقم خارج میشد گفت

-خانوم دیگه بزرگ شده ددری شده ...من که به بابات گفته بودم نزاره بری دانشگاه ..بیا اول شهر غربت و دوری و خونه مجردی ..حالا هم که سفرای مجردی ...!

با حرص مانتویی که دوستم بود و شوت کردم تو چمدون و از اتاق زدم بیرون .. رفتم جلوی مامان که داشت ..فیلم نگاه می کرد و گفتم

-چرا ..؟ چون ..به خواهر زاده ی عزیزت جواب نه دادم و رفتم دانشگاه این قدر رو مخ بابا کار می کنی ....؟ من که می دونم ..تو بابا رو پر کردی که هی زرت و زرت میگه ..محیا ..بی خیال دانشگاه ..!

مامان ..با اخم گفت

-واه .واه .واه چشمم روشن ... .امید چش بود مگه ...حالا هی برو دانشگاه .تو شهر غربت ببینم کدوم پیزوری میاد می گیرتت!!!!

با اخم گفتم -هر پیزوری بهتره از اون امید هیز که به زور معلم کلاس ابتداییا شده ..!

مامان ..با حرص گفت

-وقتی تو خونه موندی ..می فهمی ...!

بعد زیر لب گفت

-همین الانشم ..چون همه می دونن مامانت چی کاره بوده ..خواستگار نداری ....

با حرص داد زدم

-مامان من ..دستش از دنیا کوتاهه ...بزرگم کردی درست ...مهر خرجم کردی درست ...ولی حق نداری ..چون مامانم قبل مرگش می خواسته از بابام جدا شه بهش انگ بچسبونی ...

در حالی که بلند می شد گفت

-امید که از نو پرید ..من که می دونم بقالی سر کوچه هم نمی گیرتت !!!! و از جلوی چشمای گرد و خشمگین من رد شد ...

با اعصبانیت از خونه خارج شدم ..و روی نیم کتی که جلوی تاب و سر سره های بچه گانه بود نشستم...چشمام کم کم ..شروع کردن .. به شاشیدن ...!

با یاد اوری باران که هر بار یکی مون گریه می کرد ..می گفت

ا باز چشمات دارن دسشویی می کنن !

لبخندی زدم ...همیشه این طور بود ..مامان همین بود ..بزرگم کرده بود مهر خرجم کرده بود ..زندگی رو گفتن و یادم داده بود .. اما کافی بود با چیزی لج شه ...اون وقت ولت نمی کرد ..یا رو سرت منت می زاشت یا غرورت و خورد می کرد ...چرا من نباید خواستگار داشته باشم ..! منی که هم خوشگلم هم باهوش هم تو بهترین دانشگاه تهران دارم یه جورایی پزشکی می خونم !

دوباره زدم زیر خنده ...حالا گریه کردنم شبیه ادمی زاد نبود که ...یهو مثل اسب شیهه می کشیدم و بعد یه متر تو دسمال کاغذی فین می کردم ..!

از تو کولم شیشمین دسمال کاغذی رو برداشتم که دیدم صفحه گوشیم روشنه ...کد وارد کردم که گوشیم روشن شد ..یه پیام از ..ناشناس همیشگی لبخند ارومی زدم و بازش کردم

***

چه قدر دل تنگش می شم

خیلی خوب بود دوتایی

پشت پنجره میشینم

غروبا تنهایی

گفتی خودم مواظبم عزیزم

قول می دم سراغت و نگیرم ..

کجا این قدر سریع رفتی

بگو حتی یه خداحافظیم نگی نه

A**

****

با گریه برای اولین بار بعد از کمی مکس شمارش و گرفتم

اما برنداشت ..تصمیم گرفتم .. براش پیغام بزارم

با صدای پر بغضم در حالی که هی دماغم و بالا می کشیدم خوندم

برگای زرد من و یادتو میندازن

چه زود رسید پاییز بازم

اما این بار تو مال من نیستی

روزا دارن اروم اروم سرد میشن

غروبا دل گیر ترن

همه دنیا بهم می گن نیستی

.تو راحت از عشقم گذشتی و بازم

من ارزوم اینه برگردی پیشم

همیشه تو ذهنم میمونی

اما من تو خاطرات تو کم کم گم میشم

تو راحت از عشقم گذشتی

بازم من ارزوم اینه برگردی پیشم

همیشه تو ذهنم میمونی اما من

تو خاطرات تو کم کم گم میشم

گم میشم ..گم میشم ..کم کم گم میشم

دماغم و دوباره بالا کشیدم و گفتم

دیگه بهم پیام نده ...نه تا وقتی نگفتی که کی هستی ...زندگی من به اندازه کافی به هم ریخته هست ...بغضم و قورت دادم و گوشی و پرت کردم تو کیفم

یه حسی بهم میگفت..کیش ...جاایی که همه چی توش تموم میشه شاید اون جا بتونم گرمای اغوش ارشام و که دوبار تجربشکردم ...و فراموش کنم شاید نگاه شیطون ابیش و اون جا بتونم فراموش کنم ...

****

باران

***

صبح ساعت هفت صبح با چمدون دم در وایسادم .. منتظرم بهنام بیاد تا به پرواز برسیم

اخه برادر گرامی هم باهامون میاد هرچند که من از خدامه ..دلم خیلی واسش تنگ شده بود ...!

نم نم باروون میومد.....خخ باران زیر باررووون!

عجب اسمی رو من گذاشتن ها ..مامان میگه چون من یهویی به دنیا ..اومدم و همون شب بارون میومده اسمم و گذاشتن باران . خوبه شانسم گرفته اون شب زلزله ..نیومده ..وگرنه اسمم باران بود .....یا مثلا اگه سونامی میومد چی یا تگرگ یا برف!!!

تو هپروت بودم که دیدم یه ام وی ام کنارم وایساد و یه پسر ژیگول شیشه رو داد پایین و با اون صدای نکرش شروع کرد به چه چه

پسره-گنجیشکک اشی .مشی ..بیا تو ماشین ..باروون میاد خیس میشی ..!

من موندم ..استعداد های جوانای کشورمون چه بی هوده طلف میشه ..بدبخت تو که شاعری برو .خواننده شو ..!

اومدم چیزی بگم ..بهنام که از خونه اومده بود بیرون و همه چیز و شنیده بود ..خم شد سمت شیشه و گفت

بی ناموس .اشی مشی..میری یا با قفل فرمون بیام تو ماشین!!!

پسره رنگش پرید و پاشو گذاشت رو گاز و رفت ..بلند زدم زیر خنده و گفتم .

-بی ناموس اشی مشی رو خوب اومدی ..!

خندید . و گفت

بکن تو اون رنگین کمون و بعد بریم

موهام و که تهش و بنفش کرده بودم و از دو طرف بافته بودم و می گفت..در حالی که چمدون و تو صندوق عقب می زاشتم گفتم

بریم ...

خنده ای کرد و گفت

-لج باز ...!

سوار ماشینش شدیم و به سمت فرود گاه روندیم

دم فرود گاه با دیدن محیا و رویا و هستی و الناز لبخند زوق مرگی زدم و بدون توجه به بهنام دوییدم سمت بچه ها و با شتاب خودم و انداختم روشون و گفتم ..همه چی ارومه من چه قدر خوش حالم ....

هستی -اه برو گمشو تفلون ...

با حرص گفتم - خودت نچسبی ..

محیا - بچه ها الان پرواز داریم...

با لبخند گفتم پس کو گروه و اقای داوودی ..؟

الناز با دست پشتم و اشاره کرد برگشتم و اقای داوودی رو با کلی زن و مرد و دختر و پسر دیدم سر جمع بیست و هفت نفر بودیم بهنام با بچه ها سلام علیک کرد و ..اقای داوودی که راهنمای تور بود با اقای رهایی که باید حواسش به ما میبود اومدن اسامی رو خوندن و وقتی دیدن هممون هستیم ... راه افتادیم ..بعد از چک کردن همه چیز و تحویل دادن چمدون ..همراه گروه یا همون ..بچه ها را افتادیم ما پشت بقیه میومدیم ..بهنام ..داشت با یه پسره به اسم ..یوسف صحبت می کرد که انگار از دوستای قدیمیش بود ما هم با دخترا .. پشت سر بقیه ...با هزار بدبختی وارد هوا پیما شدیم ..از بد شانسی هممون یه جا افتادیم .....و صندلی هامون پیش هم نبود من یه جا ...الناز و بقیه هم یه جا من که ته هواپیما افتادم کلی از بچه ها دور بودم و همین اعصابم و به هم می ریخت..به نامم که افتاده بود اون جلو جلو ها ..رفتم نشستم کنار پنجره گردالوش...یه سوالی که فکر من و از بچه گی مشغول کرده اینه که چرا پنجره هوا پیما گرده ..! و مکعبی نیست ..نه واقعا چرا ...!

بقلم یه مرده بود که هنوز نرسیده کپه مرش و گذاشته بود و یه کتابم قد هیکل من رو صورتش گذاشته بود و انگار در حال کتاب خوندن خوابیده بود ...

کمر بندم و بستم و این هوا پیما که بلند شد ..کمر بندم و باز کردم ...یه نمه سر گیجه داشتم اما ...کم کم خوب شد ..

هدفونم و رو گوشام گذاشتم و اهنگ ..اشوان پخش شد

تنها شدم ..

حس کردم مرده سرشو گذاشت رو شونم ..با حرص کله ی گندش و برداشتم و گذاشتم رو صندلی خودش ..ولی باز افتاد رو شونم ..این قدر سرش و برداشتم و باز افتاد رو شونم که خسته شدم اخر بی خیال شدم .. و گفتم بیدارش کنم ...اروم گفتم

-ببخشید اقا ....؟

جواب نداد معلوم بود هنوز خوابه...

این بار به کم به شونش ضربه زدم ...

-اقا...؟

انگار نه انگار ...مثل دراکولا بود ...

با دست چند ضربه به با زو های گندش زدم و گفتم

-هوی...!

عصبی شدم کم کم ..

-مرتیکه ....

-روانی .

-خر بیریخت

اوسگول!

هوی با تو ام ...خرس قطبی ...!

دیدم جواب نمیده ..دستم بردم بالا کتابو از رو صورتش بردارم بزنم تو سرش که یهو دستم رو هوا گرفت و اروم با اون دستش کتاب و از رو صورتش برداشت و من ...کپ کردم ...ایا زندگی مثل پرتقال ..است..؟ ایا ..این سرنوشت است ..؟

نوچ همه ی اینا مطمئنن نقشه ای بیش نبوده ...

با بهت به چشمای مشکی و سردش خیره شدم و گفتم

-دراکولا ...!

اروم با همون صدای ..سه رگش گفت

(باروون عزیزم اون دو رگست)

-من اسم دارن ...

-با حرص گفتم - میشه بگی درست بیخ گوش من چی کار می کنی ...؟

بدون تو جه به من کتاب و گذاشت رو پاش و گفت ...

-باران ..عزیزم ..خیلی توهم می زنی...من دارم می رم کیش گردش....

با حرص گفتم - اها اون وقت ..تهران هوا پیما نداشت ..پاشدی اومدی شیراز سوار هواپیما شی ..!

با جدیت برگشت سمتم و گفت

-گفته بودم که ..شما دخترا دنبال جلب توجهید ..نه ما پسرا با پسرا برای یه کار مهم اومدیم شیراز بعدش به پیشنهاد مهام تصمیم گرفتیم بریم کیش ..چرا باید دلیل داشته باشه این جاموندنمون! بعد خم شد تو صورتم و با لبخند گفت

-نکنه عاشقم شدی...؟ چیه فکر کردی برای تو اومدم شیراز ...!

با حرص گفتم - ..اخه ادم عاقل ..مگه فیلمه مگه رمانه ...اصلا هواپیما شانسی باشه ..شماره صندلی ها هم شانسیه ..!

رایان-اره نکنه فکر دیگه کردی ...!

با حرص گفتم ..بعدا بعت ثابت می کنم که از عمد اومدی ور دل من ..حالا ببین ..بعدش از جام پاشدمو خواستم از بقلش رد شم که بازوم و گرفت و گفت

-کجا ...؟

با حرص گفتم

جزایر قناری ...به تو چه ..

با شدت کشیدم سمت خودش که افتادم تو بقلش دیدم مهمان دار داره میاد سمتمون با حرص رو صندلیم نشستم

مهماندارہ که صورتش و به طور کامل ..گرده افشانی کرده بود بس که برق می زد ..انگشتم و می زدم به صورتش تا ارنج می رفت تو کرم و رژگونه ...!

با اون لنگ کفش تو دهنش که هی می جویید گفت

-مشکلی پیش اومده ...؟

رایان با لبخند متاسفانه جذابی گفت

-نه عزیزم ...

با حرص تو دلم گفتم اون عزیزم از حلقومت می کشم بیروون انتر کثافت ...عزیزم ....الاهی بمیری که دیگه نگی به کسی عزیزم

دختره با عشوه گفت

-چیزی احتیاج داشتید در خدمتم ....

رایان - بله ممنون میشم اب برام بیارید ..

دختره با اون چشمای لنزی مسخرش با ذوق گفت

-البته ..این چه حرفیه حتما واستون میارم ...

تا پشتش و کرد گفتم ..بری دیگه برنگردی ....!..کانگورو!!

رایان با بهت گفت چی ..؟

با حرص در حالی که ته موهام و دور انگشتم می پیچوندم گفتم ....

-کانگورو ...بهش میاد نه ..اخه واسه هر قدمی که برمی داره پاهاش و تا زانو بالا میاره .باسنش و سه دور می چرخونه .. بعد قدم بعدی رو بر می داره ..!

احساس کردم می خواد لبخند بزنه اما نمی زنه ..اما قیافش مثل همیشه ترسناک و سرد نبود ..یعنی بود کمتر بود ...

اروم گفتم -بترکی خب بخند دیگه ..میگی لباش و با چسب دوقولو به هم چسبوندن..هر از گاهی فقط یکم لباش و رو هم کج می کنه مثل سکته ای ها پوزخند می زنه ...

سرش و کنار گوشم اورد و اروم گفت

-چیزی گفتی ...؟

مو به تنم راست شد ..حالا من هی می گم این دراکولاست کسی باور نمی کنه ..

وای این چرا این قدر به من نزدیکه ...وای دوباره مثل اون دفه شدم همون دفه ای که زرت من و بوسید ...و موبه تنم راست شد ....همون موقعی که قلبم ..تو قفسه سینم .بالانس می زد ... به خودم اومدم و برگشتم سمتش بهش بگم چرا من و بوسیدی که زرت سر و کله کانگورو جون پیدا شد ..با ذوق اومد سمتمون و یه لبخند پر از عشوه

ریخت ..که دوست داشتم اون دستکشای بوکس هستی بود باهاش یکی دوتا می زدم تو دهنش با اون دندونای نگین کاریش!

اب و گرفت سمت رایان و گفت

-بفرمایید ..نوش جان......

رایان دوباره از اون لبخندای جدیدیش که حسابی رو نروم بود زد و لیوان و از دختره گرفت ..که دیدم ناخن کوچیکه ی رایان خورد به ناخن بزرگه دختره ......!!!!!!!!

-هیییههههههعععع ..نفس کششششش

این جمله رو دلم گفتم و با حرص تو یه حرکت لیوان و از دست رایان چنگ زد.م و تو یه حرکت ..همه اب و یه ضرب خوردم دختره و رایان مبهوت من و نگاه می کردن

دور دهنم و با استین مانتوم پاک کردم و خیلی شیک لیوان و دادم به دختره که داشت با حیرت نگام میکرد و رو به رایان گفتم

- ممنون که گفتی واسم اب بیارن واقعا تشنم بود ...!

بعد به دختره یه جوری نگاه کردم که یعنی ..هری .....!

دختره با حرص نگاه ازم گرفت و این بار مثل یوز پلنگ رفت ..!

دوباره خواستم بلند شم .که . مچ دستم و محکم گرفت و با حرص گفت

بچه بازی در نیار ..خیلی زود از شر هم راحت می شیم .. منم ترجیه میدم ..تو رو تحمل کنم تا یکی رو که نمی شناسمو ..پس رو اعصابم راه نرو و کاری نکن کاری کنم تو دوستات و دیگه هیچ وقت تو هواپیما راه ندن ....

در کمال خون سردی گفتم

-من داشتم میرفتم دسشویی

با بهت نگام کرد ..بعد با حرص روشو کرد اون ور خوب حال کردما ..بهتر بادت خوابید پسره ی مغرور ..

پاشدم و رفتم سمت سرویس بهداشتی...

***

الناز

*****

هنز فری هام به هم پیچ خورده بود و داشتم زور می زدم از هم بازشون کنم ..یکی اومد کنارم نشست ...اوممم چه بوی خوبی ..! ولی اهمیت ندام و به باز کردن سیم ها ادامه دادم جوری خم شده بودم رو سیم های هندز فری و با دقت داشتم از هم بازشون می کردم که انگار دارم اتم میشکافم!

هندزفری که باز شد .. ام پی تری پلیرم و اومدم از رو پام بردارم و سر خورد افتاد کف هواپیما ..با حرص چشمام و بستم و باز کردم ..خم شدم ..برش دارم ..اونیم که کنارم نشسته بود خم شد که برش داره دو تا مون خم شدیم ..اوه چه جا تنگه ..این یارو هم که با من خم شد ..دیگه هیچ جا رو نمی دیدم

با دیدن هندز فری با ذوق بیشتر خم شدم و دستم و گذاشتم روش ..وا هندزفری که این قدر نرم و گوشتی نیست با بهت چیزی که زیر دستم بود و بیشتر فشار دادم که یه صدایی گفت ...اخ...

با بهت ...اروم گفتم

دانیال ..!

برا ی این که دوباره صدای یارو رو بشنوم اون چیز نرم و دوباره ناخن هام و روش فشار دادم که دوباره گفت

اخخ

با بهت راست نشستم و تو یه حکت کله ی اونی که اون زیر بود و کشدم بیرون و با دیدنش با بهت گفتم

تو روحت!

*****

هستی

****

دیدم باران رفت اون اخر نشست ..متا سفانه صندلی من کنار پنجره نبود و یه مرده گنده کنار پنجره نشسته بود ..اه من باید کنار این بشینم ...! کنار یارو نشستم ...اه توف تو روت چه بوی گندی هم میداد ..بوی عرق و هرچی که بگی طویله ی بابا بزرگم این قدر بوی گند نمیده ..بیا من اگه شانس داشتم ..! با اخم نشستم و یه دستم و جلوی بینیم گرفتم ..مرتیکه کچل ..!

این بار دیگه مثل ادمیزاد خودم کمربندم و بستم ..و هواپیما که بلند شد . خواستم بازش کنم ولی مگه باز میشد ...! از یه طرف یه دختر و پسر جولوم نشسته بودن و همش ..ور ور ور این قدر که حرف می زدن دوست داشتم مخم و بکوبونم به دیوار ..حالا مگه این قفله باز میشد .>! نمی دونم گیر کرده بود ..چی شده بود خلاصه ..بوی تند عرق یارو . صحبتای اون دختر پسره که راجب عوض کردن نوع تربیت ..بچشون بود باعث شده بود عصبی با قفل کلنجار برم و خوب اون و بد تر کنم..!

اون یارو کچل بو گندوهه برگشت سمتم و یه لبخند زشت زد و گفت بزارید کمکتون کنم ...

اه دهنشم که بوی جورابای عید پارسالم و میده که تا حالا نشستم!...

اومدم بگم تو برو دهنت و با تاید بشور که دیدم دستای زشت پر موش و اورد سمت کمر بندم ..!

شکممم به ستون فقراتم چسبوندم بس که دادمش تو تا این یارو ..دستش به شکمم نخوره ..

-هوی نمی خواد ولش کن

-نه بزار کمکت کنم ...

-مگه شما موسسه خیریه ای می خوای کمک کنی ..!...

با بهت سرش و بلند کرد منم رم و بلند کردم که ..در ان واحد چندین حس و تجربه کردم ..برق گرفته گی ..خشکیده گی ..ذوق مرگی ...اعصبانیت ...حیرت ..!

مرده با من من دستش و از رو کمربندم برداشت و گفت

-من فقط می خواستم ..کمربندشون و باز ...

راشا-لازم نکرده در ضمن جاتم اون ردیفه اشتباه نشستی جای من

یارو با اون هیکل قلمبش زود بلند شد و از بقل من راشا رد شد راشا هم با خشم و نگاه طوفانی چشم از اون گرفت و به من دوخت ...

با بهت گفتم -تو ..؟

راشا- من ...؟

با حرص گفتم

-توووو!

راشا ..-من....؟

با اعصبانیت گفتم .

-تووووووووو!!!

راشا- م...

دستم و گرفتم جلو دهنش و گفتم

یه بار دیگه بگی من این جا رو رو سرت خراب میکنم!

با حرص گفتم -تو این جا چه غلطی میکنی ..؟

دستم و پس زد و با اعصبانیت و صدای اروم ولی حرصی گفت

-واسه کیش رفتنم باید اجازه بگیرم ازت ..!

با اخمای تو هم در حالی که میدیدم بقلیمون با کنجکاوی نگامون می کنه گفتم

-اها بعد اد پروازت با هواپیمای ما تو یه ساعت .درست این ما ..اونم صندلیت درست بقل من ..!

راشا-اه چه قدر حرف می زنی هستی ...!

-هستی و مرض ..مرتیکه .اصلا من می خوام پیاده شم ...!

با بهت گفت -چی؟

با اخم گفتم -بگو هواپیما رو یه جا نگه دارن می خوام پیاده شم!

یهو زد زیر خنده و گفت

-مگه اتوبوسه!

با حرص گفتم

- دهنت و ببند بچت دلقک میشه ..!

یهو خندش بند اومد و اب دهنش پرید تو گلوش و شروع کرد به سرفه کردن ..

با لذت لبخند زدم و گفتم ..

خوردی هستش و تف کن ..!

با حرص و اخم نگام کرد و گفت

-از این جا که میریم بیرون...!

-تحدید میکنی ...نه تو من و ..تحدید کردی الان ...

لبخند شیطانی زد و گفت

-تو به گردنت حساس بودی نه ...!

با بهت گفتم - اون فکر و از کله ی پوکت بنداز بیرون راشا ..!

یهو بهم خیره موند ..وا دیوانه شده ..

ولی چرا این قدر خوش حال بودم از این که ..قراره بازم ببینمش ...!

****

رویا

*****

از بقل الناز رد شدم دیدم با سیم هندزفریش درگیره .دیگه بهش کار نگرفتم ...رفتم ..اون وسط نشستم ..بقلم یه پیر زن بود که دیدم سعمکش و در اورد و چشماش و بست و یهو دهنش چهل سانت باز شد اب دهنش اویزون شد و شروع کرد به خرو پف ..الاهی ..چه زود خوابید ..

کلاهمو از رو سرم برداشتم و گذاشتم رو پام ... برگشتم سمت چپم و زیر چشمی نگاه کردم ..به به چه پسر خوش تیپی ...شلوار تنگ یخی ..پیر هن سفید جلیقه لی .. سرش اون طرف بود و انگا رخوابیده بود .. موهای خرمایی تیرش رو نیم رخش ریخته بود و دیده نمی شد ..ای جانم ..چه قیشنگه ...

یه لحظه چشمای مهام اومد جلو چشمم موقعی که تو استخر زندونیم کرده بود و دستام بسته بود ..موقعی که از تو اب نجاتم داد ..لبخند ارومی زدم .. و گفتم

-الان حتما ...با ماشینای گرون و خوشگلش کلی دختر سوار کرده و داره تو خیابونا دور دور می کنه ..نفسم و اه مانند از گلوم خارج کردم و گفتم ...

کاش بودی تا بهت میگفتم ....می گفتم .....که ...اب دهنم و قورت دادم و اروم گفتم

-می گفتم که ...که ....

-د جون بکن دیگه ..هی می گفتم که ..هی میگفتم که ..خب بگو ببینم می خوای چی بگی ..!.

یعنی به معنای واقعی کلمه لال شدم ... قدرت گفتاریم و از دست داده بودم ....

به زور گفتم

-م.ه.ا.م!!!!!

موهاش و داد بالا و با لبخند شیطنت باری گفت

-جان

قلبم افتاد کف پام ..!

با بهت برای این که دوباره اون جمله رو تکرار کنه گفتم

-م...ه..ا..م!

دوباره لبخندی زد و اروم گفت ..جان ..!

یکی من و بگیره ...قش کردم ..از حس اومدم بیرون و با اخم گفتم

-یه دلیل قانع کننده بیار که بقل من ..چی کار می کنی ...!

مهام لباش و گاز گرفت و گفت

-خاک عالم من کی تو رو بقل کردم خبر ندارم ..!

با حرص به ادا هاش نگاه کردم و گفتم

-ببند نیش شلتو ...

خم شد طرفم و گفت

-داشتی می گفتی ...عزیزم ..ادامه بده ..الان که پیشتم ...بهم بگو ..!

چیو ؟

مهام -که میمیری برام ..!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

یه چند لحظه طول کشید تا جملش و درک کردم ..ولی دسته اخر .. دستم و بلند کردم یکی کوبیدم تو سرش و گفتم ...

-اصلا کی گفته منظور من تو بودی ...؟

مهام اخماش یه کم رفت تو هم و لباش و یه ور کج کرد یه یه ور لپش چال افتاد ...

مهام - خ..خ..خب پس ..منظورت کی بود ..!

-تیمور...

با حرص دندوناشو رو لباش کشید و گفت

-ببخشید ..کی ..؟

با خون سردی گفتم

-تیمور ..پسر همسایمون ..یه موتور باحال ...داره که نگو ...

خداییش راست گفتم ...تیمور همون پسره ای بود که ..باران بهش میگفت جوجه تیغی ..اخه موهاش به قول هستی ..برق گرفته گی داشت ..شلوار کردی داشت و همیشه موتور دسته دوی داغونش و دسمال میکشید ... ولی خدایی داشتم به مهام فکر می کردم ...

مهام با اخم گفت

-تو که گفتی با ماشینای خوشگل و گروونش دور دور میکنه ....

بیا باز سوتی دادم ...

- اه من اصلا راجب تو فکر نمی کنم سس ماینوز ...

با بهت گفت

-سس ماینز ..!

-هیییعع خبر نداری مگه تو تلویزیون تبلیغت میکنن ..واست شعرم سرودن تازه ..

مبهوت گفت

-چه شعری ...

به حالت همون یارو تلویزیون که داره سسی به اسم مهام تبلیغ میکنه گفتم

-مهاااام ...خوش مزه و خوش نام!

خندید و گفت ..ا تو اون و می دیدی به یاد من می افتادی منم این و گوش می کردم به یادت می افتادم ..

-مهام- رویا ..بقلت کردم ..رویا بقلت کردم ..

با تو تو اسمونام ..زندگی رویاییی .....

نزاشتم با اون صدای قیشنگ شبقیشو بخونه ..چون خم میشدم رو چالش و با ذوق گاز می گرفتم ...جلو دهنش و گرفتم و گفتم

-هیسسس .می شنون .. بعد به صندلیم تکیه دادم و چشمام و بستم یعنی خفه شو ...!

******

محیا

*****

داشتم از بین صندلی ها رد میشدم ..که .. دیدم یه پسر لاغر اندامی هم داره میاد که از بقلم رد شه یکم جا تنگ بود .. خودم و به صندلی پشتم چسبوندم تا رد شه پسره یه لبخند چندش زد و جوری از کنارم رد شد که نصفش به نصفم خورد ..!.با حرص منتظر بودم رد شه راحت شم ولی از عمد مرتیکه طولش می داد دیگه داشتم عصبی میشدم ..که یک پسره دیگه اومد سمتمون ..به به ..گل بود به خاک اراسته شد ...ا ببخشید به سبزه اراسته شد .....پسره ...که یه کلاه مشکی لیمویی سرش بود اومد سمت منو اون پسره انتره که از بیخم جم نمی خورد ..چون این گنده بک جلوم بود اون کلاهی رو نمی دیدم ..فقط حس کردم سبک شدم ..اخی پسره رد شد ...بر گشتم ..دیدم اون پسر نچسبه بازوش تو دست همون کلاهیست .. کلاهیه پشتش به من بود ..و نمی دونم به پسره چی گفت که پسره رنگش قرمز شد و تندی رفت یه نفس عمیق کشیدم و نشستم رو صندلیم .. رویا چند ردیف جلو تر از من نشسته بود ..من هر از گاهی وقتی تکون می خورد می دیدمش .. .. دستم و رو دسته صندلیم گذاشتم و کمر بندم و بستم ...یکی اومد کنارم نشست ... برگشتم سمتش همون کلاهیه ..بود ....روشو کرد اون ور و من بازم نتونستم ببینمش ..مرتیکه خود درگیر حالا انگار م یخوام بخورمش ..ایشششش..!. هواپیما که بلند شد ... نفس عمیقی کشیدم .. ... سر گیجه و دل پیچه داشتم ...

حدودا یه نیم ساعت اول پرواز این طوری بودم بعد خوب میشدم .... با خستگی چشمام و بستم

یه لحظه یاد دزدیده شدنم به دست سجاد افتادم ..واین که اگه ارشام و دوستاش نمی رسیدن چه بلایی سرم میومد !!!

یاد ارشام باعث شد لبخندی رو لبام شکل بگیره با همون چشمای بسته چهره ی جدی و ارومش و موقعی که داشت روم کت می نداخت تا کسی بدنم و نبینه رو تصور می کردم ...چه قدر دلم برای لبخندای شیطونش تنگ شده بود

اینی که کنارم نشسته بود عجیب بوی خوبی می داد ..یه بوی خاص و خنک.....با چشمای بسته دوباره لبخند زدم ...حس کردم سایه روی صورتم افتاده ..یا بهترش کنم سنگینی نگاهی رو رو خودم حس می کردم..تو یه حرکت انی سرم و بند کردم و چشمام و باز کردم که ..سرم به یه چیز سفت خورد و درد کرد ...

-اخخخخ دستم و گذاشتم رو سرم چشمام و به زور باز کردم که خشکم زد ....لعنتی این این جا چی کار می کرد .... دهنم و باز کردم جیغ بکشم که تند به اطراف نگاهی انداخت و دست و گذاشت رو دهنم ..و گفت

-جان مادرت ..دهنت و باز نکن . خلبان ..سکته می کنه ..بعد سقوط می کنه ..بعد ...هممون میمیریم

با شک و دو دلی دستش و بعد از مکسی طولانی از رو دهنم برداشت ...با بهت گفتم

-تو..این جا ..؟

ارشام .کلاهشو برداشت و لبخند شیطونی زد و گفت

-سلام..واجبه ها ....

با چشمای گرد شده گفتم..

-اخه...

با نگاهی خیره گفت

-نکن ...

با بهت گفتم -چیو ..نکنم ..؟

لبش و گاز گرفت و باخنده گفت ..

-بد برداشت نکن ..چشماتو می گم ..گردش نکن ...

وا ..مستطیلیش کنم یا مثلثیش! ..تو حالت خوبه .>؟ ببینم نکنه دوستاتم ..هستن ..

ارشام .در حالی که هندزفری هاش و تو گوشش می زاشت گفت

-بله همه شون اومدن ..الانم در جوار دوستانتون می باشن!..

با حرص گفتم

-او هی می خوای من و دق بدی انگار ..بهت میگم .این جا چی کار میکنین...

ارشام -داریم از پرواز لذت می بریم!!!

موهای چتریم و از رو مژه هام کنار زدم و گفتم ...

-که لذت می بری ها ....!

اومد چیزی بگه که ...

صدای جیغ باران اومد

-پسره ی هیز ...به من دست میزینی ..به من چیزای بی ناموسی میگی ...!

با بهت نیم خیز شدم دیدم رویا هم مثل من ..نیم خیز شده و داره دونبال صدا می گرده با دیدم مهام دهنم باز موند پس راست گفته بود همشون هستن ..

حالا جوری تیپ زده بودن انگار تشریف می خوان ببرن ..عروسی عمه خانومشون ..والا

دوتا از مهمان دارا از بقلمون رد شدن و رفتن پشتمون ..زود نیم خیز شدم و پشت سرم و نگاه کردم دیدم..باران اون دور دورا از رو صندلیش بلند شده و با اخم رو به ....ا این که رایانه ...! رو به رایان با دستای به کمر زده و اخم میگه

-خجالت بکش ...برو از خدا بترس ..از اون دنیات بترس .... یکم ...ادم باش ...! رایان با اعصبانیت و رگ گردن متورم ..بلند شد و داد زد

-باران ..بتمرگ ...

مهمان دار با جدیت رو به رایان گفت

-اقا صدات و بیار پایین ..خانوم شما هم اروم باش ...چه خبره ..مشکل چیه ..؟

باران ...- هیچی این ..بی دین و ایمان ...دستش و زد به پاهای من و یه چیز بی ناموسی هم گفت ...

.مهمان دار - اقا این جا جای این کار های ناپسند نیست ..دیگه تکرار نشه ..خانوم شما هم بیاید جاتون و عوض کنم ...

همه برگشته بودن و به رایان و باران نگاه میکرد ..ابروی رایان بدبخت ...کامل رفت ..می دونستم همش ..سرکاریه .ب اران هم برا این که روی رایان و کم کنه این طوری کرده ..!

رایان ..وای قیافش و من از اون دور دیدم سنگ کوب کردم ..این باران دل شیر داره به خدا .....یعنی ولش می کردی می رفت باران و نصف می کرد به جون خودم ...

ارشام مبهوت گفت

-این دوست تو ...تا یه کاری دسته خودش نده ول کن نیست .. شما هنوز رایان و نشناختین ...!!!

برگشتم سمتش و گفتم ...

-پس این و خوب تو مخ خودت و دوستات مخصوصا رایان فرو کن ...شما هم هنوز نه مارو شناختین ...ونه دوستتت هنوز باران و شناخته..باران تا حالا ...حتی انگشت کوچیکشم نشونتنون نداده

****

... سلام..یکم از داستان و من براتون قراره تعریف m2کنم ...بزارید بچه ها یه نمه استراحت کنن....!..

****

همه دور هم نشسته بودن ...رایان ....با اعصبانیت تند تند نفس مکیشید...

راشا-نمیشه ..ببین ..دو روز پیششون نبودیم رفتن کافیشاپ با چند تا پسره غریبه..عکس انداختن ...

مهام با حرص .. صداشو ناز ک کرد و گفت

-زیرشم نوشتن ..یه روز خوب کنار ..بهترین ها !!!

ارشام ...اون یکی رو بگو نوشته ..چه خوب که برگشتیم ..و کنار عزیزانمونیم!

....دانیال ..دست به جیب از جاش بلند شد ...دستی به چونش کشید و گفت ...

-باید یه راهی پیدا کنیم ...

مهام با مسخره بازی گفت

-اوه ..اقای .دکتر..بعد چه طوره بریم ..شیراز ..دم خوونشون گیتار بزنیم ...و اهنگ بخونیم براشون ...بعد بگیم برگردید ..

راشا توپی از رو میز بیلیارد برداشت و پرت کرد سمت ..مهام و گفت

-ببند ببینم ..دانی چی می خواد بگه ...

مهام جاخالی داد و توپ محکم خورد .. به سینه رایان ..

همه با وحشت به رایان خیره موندن ...رایان با خون سردی و نگاه سرد همیشگیش از جاش بلند شد و تو پو و که جلوی پاش افتاده بود و برداشت و کمی ..به توپ نگاه ..

کرد و بعد تو یه حرکت توپ و به سمت ..اینه ..سر تا سر ی که پشت ...پله ها بود پرتاب کرد و کله شیشه ها با صدای بدی فرو ریخت ...همه مبهوت ..به رایان نگاه میکردن ..رایان رفت سمت دانی و چشماشو کمی ریز کرد و بعد یهو درشت کرد و گفت

-میشنوم ...!

دانی ..پوفی کشید و گفت ...

-باید دوباره ببینیمشون ....

رایان - چه طور ..؟

دانی -شیراز نمیشه ...تهرانم نمیشه ...

ارشام - پس یه جای دیگه ...

مهام -خب کجا ...

راشا - د ببندید گاله رو بینم نقشه دکی چیه ..بگو دانی ..!

دانی ..رفت سمت ..اشپز خونه و در حالی که نسکافه ای درست می کرد تا بخوره اروم اروم شروع کرد به صحبت کردن ...همیشه این اروم بودنش رو اعصاب بقیه به ویژه راشا و رایان بود ..

دانی -دخترا لج بازن ..مخصوصا ..هستی و باران ..یا الناز و..کلا همشون لج باز و یه دنده ان قبول نمی کنن ..کنار ما باشن ..حالا تو هر حالتی ..ولی اگه خودشون با پای خودشون ..بیان پیش ما چی ..؟

رایان با کلافگی ..که حاصل دیدن باران کنار پسری بور و خوشتیپ .. بود گفت

-تومارش نکن ..فس فس نکن ..بگو نقشت و

دانی -مگه بابای بهراد ...یه آژانس مسافرتی نداره ...؟

ارشام -خب ..

دانی -خب به جمالت ...

دانی-مگه ..دختر عموی راشا ..خوان تو فرود گاه شیراز کار نمی کنه ..؟

مهام - خب ..؟

دانی - خب تو کلات ..

دانی - مگه ..دوست دختر صابق ..مهام ..تو شرکت ایرانسل کار نمی کرد ...همونی که باباش پارتیش کلفت بود ...

راشا - خب که چی ..؟

دانی با خون سرد ی نسکافش و سر کشید و گفت

-خب که همه چی ..

دانی-مگه ...عمه بزرگه ارشام تو کیش یه هتل نداره که ...مسافرای تور بابای بهراد تو کیش همش می رن اون جا اقامت میکنن .؟

ارشام -خب ...

دانی این بار کلافه گفت

-خب و زهر مار ... اخه مگه شما گاوید نفهمیدید ..؟

مهام -چرا من فهمیدم .....چیزه ..چیز ...اوم ...خب ..خب حالا که فکر می کنم نفهمیدم!

ارشام خندید و گفت ..منم نفهمیدم ....

رایان ..گوشیشو پرت کرد رو میز جلوش گفت ..اما منن فهمیدم ..سادست ...پیام .....مسافرت ....هواپیما ....کیش .....هتل مشترک!

ارشام دستش و رو چونش گذاشت و کمی ادای فکر کرد و گفت

-خدایی بازم نفهمیدم ...

دانیال لیوانش و رو کانتر گذاشت و اومد و رو میز بیلیارد نشست و گفت

-باشه به مختون فشار نیارید ...ما یک پیامک الکی از یه شماره ایرانسلی یا همراه اولی ..چه میدونم مثل شماره ..هشتاد و دو ..هشتاد و دو ...با استفاده از همون پارتی که

گفتم ..برای دخترا می فرستیم با این مضمون که یک تور گردشی و تفریحی قراره از شیراز بره کیش! ...قبلشم زنگ می زنیم به بابای بهراد .عمو بابک. بهش میگیم به اژانس مسافرتیش تو شیراز بسپره که هر وقت پنج تا دختر رفتن اون جا بگن اره و همچین سفری قراراه برن تازه پولش واسه دانشجو ها . پنجاه درصد تخفیف داره.... دخترا هم احتمالا این مسافرت و رو هوا میزنن ... ..وقتی اسمشون و نوشتن ..و پول و مدارک لازم و دادن ..ما میریم پیش ...اون پارتی که تو فرود گاه داریم ..کاری میکنی م ..صندلی هامون کنار دخترا باشه ..و از هم دورشون میکنیم ..هر چند این کارو بدون .. پارتی هم میشه انجام داد ولی ..احتمال درست بودنش کمه .....وقتی همه چیز او کی شد ..دخترا با تورشون .. و گروه شون ..میرن هتلی که ما می خوایم ...هتل عمه ارشام که .. تو کیشه.. ادمای راشا و رایان میان کیش با ما و دخترا رو هر جایی که شد تعقیب میکنن و ما هم سر از همون جا در میاریم و تو یک هتل باهاشون می مونیم ...به عمو بابکم میگیم هیچی رو لو نده .

ارشام -خب از کجا معلوم اصلا بیان ...

راشا -تیریه تو تاریکی

دانی -دقیقا

مهام -اوف صد سال فکر می کردم به مخم نمی رسید ..همچین نقشه ای ...

رایان -.من تا نفهمم اون مرتیکه بیخ باران تو کافی شاپ چه غلطی میکرد ...اروم نمی شم

راشا - اره ..داداش ...باز ما یکیم م یتونیم تحمل کنیم ..ولی تو دیگه واقعا نمی تونی اخه ندیدی پسره چه جوری دست انداخته بود دور گردن باران ..؟

رایان -خودمم میدونم ..واقعا ممنون بابت یاد اوریت و خورد کردن مجدد اعصاب من ...

مهام .. بازوی ارشام و گرفت و در حالی که بلند ش می کرد گفت

-بیا بریم داداش تو این جمع فقط ما شبیه ادمیزادیم ..اون یکی که انگار نه انگار یه توپ سنگین از اون فاصله خورد تو سینش ...و بعدش در کمال ارامش ..خصارت میلیونی زد...اون یکی که در کمال خون سردی نقشه ها ی جنایی میکشه که دزدا هم از این نقشه ها نمی کشن ...اون یکی هم که ..

عکسا رو که دید کیسه بکس به اون گنده ای رو ..تیکه پاره کرد ....!!!

ارشام -اره داداش بریم به درد خودمون بمیریم .. دست دور گردن هم انداختن و در حالی که از پله ها بالا میرفتن ...

ارشام -مهام ...

مهام -ارشام .....

ارشام -به نظرت اونا کی بودن پیش دخترا ...؟

مهام -به نظرت ..اون کی بود پیش رویا ..!

و در همون حال ..از پله ها بالا رفتن ...

رایان عصبی چنگی به موهاش زد ...دوباره گوشیشو چنگ زد و رفت تو اینستا....هنوزم درک نمی کرد چرا باران خود شو از حالت پی وی خارج کرده که اون همه پسر هی لایکش کنن و عکسای قشنگ شو ببینن! ..اصلا اون پسره کی بود .؟.اصلا چرا شال باران اون قدر عقب بود .؟.چرا موهاش و باز گذاشته بود .؟.اون رنگ جیغ چی بود ته موهاش ...؟..لباش و چرا اون طوری کرده بود ... دستاش مشت شد ...نکنه کسی به غیر از خودش طعم لباش و بچشه؟

نکنه ..بره و فراموشش کنه ... عصبی میز و با پاش زیر و رو کرد ...خودشم هنوز نمی دونس چرا این قدر عصبیه ..چرا این قدر میل داره که باران جلوش بود تا اول یه سیلی مهمون گونه های سفیدش کنه و بعد محکم بقلش کنه..و بگه ..بمون!

هنوزم نمی دونس چرا ..؟ این حس ..نا شناخته و مسخره رو که باعث شده بود از هیچ دختری جز اون خوشش نیاد و نمی شناخت و درک نمی کرد ...راشا .....راشا که ...دلش دعوا می خواست .. از یه طرف خیالش از هستی راحت بود از این که هستی به پسرا رو نمیده و دعواییه! ..اما پس چرا تو ی اون عکس کنار اون پسرک خوش خنده و قرمز لبخند زده بود ..اصلا به چه حقی .. لبخند زده بود ....دوباره ...ادرنالین خونش بالا رفته بود .. ...از خونه بیرون زد و مستقیم رفت باشگاه ...از سالن اصلی رد شد و سالن خصوصیشو که دید لباساش و چنگ زد و پرت کرد این ورو اون ور ..مستقیم به سمت کیسه بکس حمله ور شد ...اصلا چرا از اون دختر خشن و چموش خدای سوتی خوشش اومده بود ...صبر کن ببینم ..نکنه واقعا خوشش اومده بود ....!

دانی همه ی هماهنگی های لازم و برای دیدن دوباره ی الناز انجام داد خودش و رو تختش پرت کرد ...الناز یک شب و روی تختش به صبح رسونده بود ناخاسته لبخند کم جونی زد ... بعضی اوقات مثل دیووونه ها فکر می کرد تختش و بالشتش هنوزم بوی ..الناز و میده ..! ..عاشق چشماش بود چشمای گرد و ابیش ... دستش و اروم روی شونش گذاشت همون جایی که به خاطر نسوختن صورت الناز سوخته بود ..با لبخند رو شونش دست کشید .. چه خوب که شونش سوخته بود و رو صورت اون کوچولوی دوست داشتنی همون طوری صاف مثل اینه مونده بود .... ..هنوزم نمیدونست تونسته ساناز و فراموش کنه یا نه ..اصلا چند وقت بود که به اون خیانت کار فکر نکرده بود ..یک هفته ..دو هفته ..یک ماه ..؟ اره شاید یک ماهی میشد که به ساناز فکر نکرده بود ..شاید حالا ...قسمت الناز وجودش بیشتر از ساناز بود ..اره ..الان خیلی بیشتر علاقه به دیدن الناز داشت تا ساناز ..هه اون دختر نامرد ..پول دوست کجا و کلاه دار کوچولوش کجا .>؟

دوباره یه شعر تازه براش فرستاد.. برای محیاش..ارشام اولین نفری بود که تو دلش به دوست داشتن محیا اعتراف کرده بود ...روز ها بود که یواشکی براش شعر میفرستاد ...برای این که ...محیا نفهمه که کار اونه یک بار تو کافی شاپ با ساعتش که مدل روز بود و باهاش میشد پیام داد .با اون برای محیا شعر فرستاد و محیا که دیده بود دستش گوشی نیست فکر کرده بود کار ارشام نیست ..اما .همه ی اون اهنگا و شعرا از ارشام بود

..همه چیز از بعد اون دزدی شروع شد ..از اون روزی که به زور محیا رو برد تو ماشینش و بقلش کرد ..شایدم بعد اون فهمید دوسش داره ..همون روزی که محیاش و از دست اون جونور نجات داد ..همون روزی که رو موهای پریشون و نرمش کلاه کشید..... چند روزی گذشته بود و داشت اهنگی که همیشه گوش میداد برای محیا می فرستاد ... هنوز چند دقیقه نگذشته بود که ..گوشیش زنگ خورد از محیا بود ..شماره ی محیا بود ...نمی تونست جواب نده تشنه شنیدن صداش بود ..مهم نبود تو ماشینه و با پسرا تو راه شیرازن ..مهم گوش کردن صدای اون بود ... نزدیکای شیراز بودن و بارون میبارید ...صداش و که شنید نتونست صدا کنه عشقش و اما وقتی محیا با بغض براش اهنگ خوند نتونست خودشو کنترل کنه ..اروم گفت ..محیا اما ..تماس قطع شده بود ... سرش و به پشتی صندلی تکیه داد ..و چشماش و بست ..وخودشم نمی دونست چرا دلش گریه می خواد ....؟

مهام .. بعد از اون دعوا تو ..فرود گاه .و حاضر جوابی رویا بهش علاقه مند شده بود ..شایدم نه ..شاید اون شبی که با ا ون لباسای تا به تا روز گم شدن محیا دیدش دل بهش بست! ..شاید برای همین یواشکی توی خواب ازش عکس گرفت و هر شب قبل خواب اون عکس و میدید و لبخند میزد ..و هر بار می گفت ..

کوچولوی کلاه به سر ..؟

از حرص دادن رویا ..خوشش می امد .. کلی برنامه برای کیش داشت ...با خودش عهد بسته بود که توی کیش ..دل رویا رو تمام و کمال به نام خودش بزنه ..

و هیچ یک خبر نداشتنددد که .همه گی دل باخته اند ...و برای به دست اوردن دل دیگری نقشه ها دارند.....

****

خب دیگه خسته شدم ....بچه ها استراحت کردن .بزارید یکم m2 اونا تعریف کننن ..خخخ.

الناز

***

باران حالا بعد اون دعوا سه تا ردیف اون ور تر از من کنار یه زن چاق نشسته بود ...باز کلی اتیش سوزونده بود ...خدا اخر و عاقبت مارو به خیر کنه ..فقط خدا رو شکر که بهنام ..اون جلو نشسته بود . و انگار نشنیده بوده داد و بیداد های باران و اخ اصلا یادم نبود بهنام خوابالوی معروفمون بود مثل خرس قطبی بود تا یه جایی میرسید زود هدفون رو گوشش میزاشت و می خوابید و ما کلی مسخرش میکردیم..دانیال کنار من اروم خوابیده بود ...خیلی دوست داشتم انگشتای دستم و اروم رو صورتش بکشم ... اما می ترسیدم بیدار شه و ابروم بره ...مخصوصا که اون با وان نگاه ساکت و ارومش اعصابت و زیر و رو می کرد .... نمی دونم چه قدر بهش خیره بودم که ...اعلام کردن داریم ..فرود میایم....وقتی هواپیما نشست ..اروم روی دانیال خم شدم و گفتم

-دانیا...

هنوز ..کامل اسمش و نگفته بودم که چشماشو باز کرد چونی هو این کارو کردد قلبم افتاد کف پام ..! ..بابهت نگاش میکردم ..که با صدای ارومی گفت ...

-ابی چشمای تو خوش رنگ تره ....

با بهت از ش فاصله گرفتم یاد حرف خودم تو ازمایشگاه افتادم ...چشمات از نزدیک ...وای خدایا منو یکی بگیره ..الان منظورش این بود چشمای من قشنگ تر از چشمای خودشه ..!

.برای این که یه وقت نگاه عاشقانه ای بهش نندازم زود از جام بلند شدم و بدون تو جه به نگاه خیرش از کنارش گذشتم .....

بلا خره از هواپیما خارج شدم ..منتظر شدم بچه ها هم بیان ...

تا دیدمشون خواستم جیغ بزنم و راجب کلاه کجا بپرسم که دیدم باران با چشم و ابرو اشاره کرد خفه شو ...برگشتم دیدم ..بهنام کنار هستی وایساده ..اهان ..راست میگه بچه ..بهنام که از این ماجرا های ..پیچ در پیچ ما خبر نداشت ....

باران یهو شروع کرد به سرفه کردن اون قدر سرفه کرد که گفتم الانه که خفه شه .... بهنام هول کرده بود و محیا هم از من دتر ..هول کرده بود فقط رویا و هستی در کمال ارامش با لبخند ملیحی به جون دادن باران نگاه میکردن ...بهنام ..زود دویید بره اب بگیره بیاره ...تا بهنام رفت ..باران ..خیلی شیک ..لبخند دندون نمایی زد و گفت ..

- فرستادمش دنبال نخود سفید!

محیا - خاک توسرت ..ترسیدم ...

با بهت گفتم ..الان فیلم بازی کردی ..وا جلل خالق ...

هستی -من و رویا که این و میشناسیم ..اصلا نترسیدیم

باران-ببندید گاله هارو ...الان بهنام میاد ..شما هم پسرا رو دیدین

تا این و گفت هههمون جیغ زدیم ..اره ....

یه عده برگشتن نگاهمون کردن که رویا بیچاره زود ..گفت

ارههههه چه قدر هوا خوبه ...!

همه نگاهاشون و برداشتن ..

باران -دیدین رایان و چه جوری سنگ رو یخ کردم ..!

هستی -من بهت افتخار میکنم ..

محیا -ولی بچه ها ..همه میدونیم که با نقشه ..بهمون نزدیک شد مگه نه ..؟ وگرنه از کجا ساعت پرواز و شماره صندلی هامون و میدونستن ..؟

رویا -اره ...حتما یه کاسه ای زیر نیم کاسشونه ....

دیدیم بهنام داره میاد ..دوباره باران شروع کرد به سرفه بهنام بدبخت با نگرانی اب و داد به باران وب ارانم مثلا خوب شد ..!

با دیدن مدیر تور که با اعصبانیت میاد سمتمون ..متعجب ..وایسادیم

رهایی-مگه شما جزو تور نیستید ..؟ ..پس با بقیه گروه هماهنگ باشید ...قرار بود ...همون جایی که بهتون گفته بودیم وایسید

بهنام -ببخشید اقای رهایی حال خواهرم ..کمی بد شده بود ...

رهایی -خیله خوب بریم چمدونا رو تحویل بگیریم بعدشم .. دوتا ون بیرون منتظر ما هستن تا بریم هتل ..پردیس

-باشه الان میایم ...

هممون ..پشت شون راه افتادیم و بعد ز تحویل چمدون ..رفتیم بیرون از فرود گاه و سوار دوتا ون سفید سدیم و تا بریم هتل ...هوا ..یه نمه گرم .بود .و تیپ دخترا افتضاح بود ..خیلی از اونایی که همراه تور بودن ..که کلا شال تقریبا نزاشته بودن ..!

رویا اروم دم گوشم گفت ...

-مهام چیزی بهت نگفت؟

یه لحظه برگشتم دیدم همه زول زدن و دارن با کنجکاوی نگامون میکنن ..مردمای فضول ...!

بلند رو به رویا گفتم

-اره ...بریم هتل ...بعد برو دسشوویی!

با چشمای گرد شد نگام کرد ..که یه اشاره به ..اطرافیانمون کردم که ..زود سرش و تکون داد ...و دیگه هیچی نگفت ..محیا که سرش تو گوشیش بود ..

بهنام -برسیم .یه زنگ به مامان شون بزنیم !

باران - اره ...

تو ون یه مرد و زن بودن که یه بچهی زشت و جیغ جیغو داشتن کل راه و به قول باران ونگ زد و نزاشت یه چیزی از اطرافمون ببینیم و بفهمیم..! ..اون اقای رهایی هم که مدام شوخی های بی مزه میکرد و هیچ کسم جز یه دختر لوس نمی خندید ..!

با دیدن هتل ...چشمام افتاد جلو پام ...او ..مای ...گاد..

عجب چیزیه ...جز اون هتلی که پسرا یه بار مارو به زور بردن توش دیگه هتل خوشگلی ندیده وبودم ..تا این یکی ..عجب چیزی بود..

رفتیم توش و شماره اتاقامون و بهمون دادن .. در کمال خود خواهی و مسخره بازی تاق هممون جدا بود ..یعنی با دخترا یکی نبودیم ..همه عصبی کارتا رو گرفتیم و سوار اسانسور شدیم ...محیا -اشکال نداره ...هر یه ساعت ..تو یکی از اتاقامون جمع میشیم ...

باران -اره ...راست میگه ...دوساعت ..برید تو اتاقاتون ..استراحت کنید و دوش بگیرید بعد همه جمع شید تو اتاق رویا!

رویا -از خودت مایه بزار ...

باران -باشه ..اصلا اتاق من ..

رویا -شوخی کردم ..پس ساعت چهار اتاق من باشید ...

هستی -اره این طوری بهتره یه یک ساعتی وقت بگزرونیم و فکر کنیم ببینیم اونا چرا این جان ... و بعدم که اقای داوودی گفتت میبرتمون ..رستوران تو ی کشتی ...

از اسانسور اومدیم بیرون ما افتاده بودیم طبقه ی اخر ...بهنام طبقه ی پایین ما بود ..تو این طبقه ..دوازده تا اتاق بود . خب پنج تاشو ما میگیریم ...دوتاشم که مال اقای داوودی و رهایی ان ...اون پنج تای دیگه هم که حتما ..مسافر غریبهست چون بچه های گروه ..تو طبقه ی پایین و پاین ترش اقامت داشتن ...

در اتاق دویست و دو رو باز کردم و با بچه ها بای بای کردم .. با دیدن اتاق نیشم کش اومد یه اتاق سفید یاسی..! عجب چیزیه ..ها ..اوف چه شاعرانه ..!

منظره رو به دریاش من و کشته!

خودم و رو تخت پرت کردم و نفهمیدم کی خوابم برد****

****

باران

*****

هرکاری کردم نتونستم بخوابم ..به سمت حموم رفتم و از تو چمدونم ...لباس برداشتم و به جالباسی اویزون کردم تا بعد حموم تنم کنم ...وارد حموم شدم ....اوففف ..اتاق من اندازه حموم این جاست ..! تختمم اندازه ..وانشه ..!

در تعجبم ...که ما که این همه کم پول دادیم چه جوری اومدیم همچین هتلی ...اخه ..هتلش یکی دوتا ستاره هم نبود ...که نمی دونم والا هفت ستاره بود ..چی بود ..ولی خیلی باکلاس بود .....دوش اب یخ و باز کردم ...

**

پوستم خیلی نرم شده بود موهامم از اون بد تر ...اخه یه شامپوی بدن با شامپوی موی باحال داشت تو حمومش ...

بی خیال لباسام شدم ..حالا که این قدر روز باحالیه بزار یه تیپ با حال بزنم خودم برم یکم ..دور دور....

زیپ چمدونم و باز کردم ...اوف بازار شام ..!..یه مانتو که شبیه پیرهن مردانه بود برداشتم ..چهار خونه چهار خونه بود به رنگ مشکی که تو بعضی از چهار خونه هاش جیگری بود.. شلوار جین قد نودم و که به رنگ مشکی بود و پام کردم ...موهام و خیس خیس جمع کردم و کشیدم بالا ..و محکم بستم که چشمام و شبیه چشما این گربه ..بدجنسا نشون میداد ...!

فقط یه رژ لب قرمز زدم صندلای انگشتیمو که یه زنجیر مشکی داشت که دور مچ با بسته میشد پام کردم .مچ پام بدجور تو چشم بود ...خواستم کفشام و عوض کنم .ولی خب .. یه حسی بهم میگفت ..بابا کی به تو نگاه میکنه ...این همه خخوشگل ریخته این جا ..! در اخر عطرم و که ....از این چیزا بود از اینایی که مردا خوششون میاد ..و زدم ...اصلا نمی دونستم ..به چه دردی می خوره فقط فروشنده این و گفت و یه پول تلپم ازم گرفت و گفت اصله ..من که منظور فروشنده هرو نفهمیدم ...با خودمم فکر کردم حتما از اوناست که مردا میزنن! .واسه همین خریدم .ولی عجیب خوش بو بود

. کارت اتاق و برداشتم و تو جیب شلوارم گذاشتم .. و از اتاق زدم بیرون ..رفتم سمت اتاق محیا .. در زدم ...ولی باز نکرد ....اوف محیا خوابش سنگینه ...بلند نمیشه که ...

رفتم سمت در رویا ..اون قدر در زدم که در ..بلا خره باز شد تا محیا رو دیدم پقی زدم زیر خنده ..موهای محیا انگار بهش فیوز برق خورده ...مثل برق گرفته ها شده بود .. لباسشم که یه تیشرت گشاد تا اواسط رونشش بود بدون شلوار ..! رو لباس گشاد و سفیدشم ..عکس ..پرندگان خشمگین .انگیری برز .. بود .. با چشمای خمار خواب و صدای کش داری گفت

-هوم!

خندیدم و گفتم

-بیا بریم بیرون ..

چشماشو نیمه باز کرد و یه خمیازه طولانی کشید و گفت

باران حالت خوشه ..؟ برو پی کارت می خوام بخوابم ...

نزاششتم در و ببنده و گفتم

-ا خوابیدی دیگه بسه بریم بیرون ..

با چشمای بسته یه خمیازه بلند کشید و در حالی که زیر بقلش و میخاروند گفت

-نه حسش نیست ..بای..

و درو روم بست ..پوف ...حالا اگه این تنبلا اومدن ...!

رفتم در اتاق هستی رو زدم چون حرسم گرفته بود بدون ..مکس پشت بند هم در میزدم .. در حالی که رو در ضرب گرفته بودم قرم میدادم اخه مثل اهنگای عربی دشه بود ..یهو در باز شد که تلپ خوردم زمین ..یا ابلفضل هستی شبیه جنا شده بود چشماش پف کرده و قرمز بود ...با نگاه خون الودیی گفت

- یه بار دیگه در بزنی جناق سینت و میشکنم ...قلبتو از قفسه سینت میکشم بیرون و مهره های کمرت و در میارم و باهاشون یه قول دو قول بازی میکنم ...و بعد رفت تو و در اتاقش و محکم به هم کوبید ... چشمام گرد شده بود ....دستم و گذاشتم رو قفسه سینم و بعد رو کمرم ....ایشششش ..حالم بهم خورد بی اعصاب و....البته منم ..بودم این طوری رفتار میکردم ..حتی شاید حرفای هستی رو عملی میکردم ..!

خب من که اخلاق هستی رو می دونستم ..! ..خیلی به خوابش حساس بود ...وقتی هم که بد خواب میشد یا کسی بد بیدارش میکرد سگ میشد ...!

بی خیال هستی شدم و رفتم سراغ الناز بخت برگشته رفتم سمت در اتاق الناز ...سه بار در زدم ولی باز نکرد ....اون قدر در زدم که الناز در و باز کرد موهای لخت و بلندش نصف صورتش و گرفته بود و حوله حموم تنش بود ...کمی خودش و کنار کشید و یه سوت زد وگفت

توکی می باشی ..؟

-وا بارانم دیگه ...

به حالت مسخره ای گفت

-ا من فکر کردم ..جنیفر لوپزی ....

اومدم یکی بزنم ...تو سرش ..که ..گفت

-ا نزن دیگه

بی خیالش شدم و گفتم

-بپوش بریم بیروون

الناز-اوف باران ... حسش نیست جون تو ...تازه می خواستم برم حموم ..لخت بودم دیدم در و زدن حوله تنم کردم ...

اوف تو حمومت یه ساعت طول میکشه ...

الناز - باشه یه بار دیگه میریم ..تو برو دورتو بزن ...

-اوف باشه ..برو تمیز کن خودت و بو گند میدی ...!

با حرص لنگ کفشش و که ابری و پنبه ای بود و در اورد پرت کرد سمتم که جا خالی دادم

همون موقع در واحد روبه رو باز شد و که دهنم باز شد ...

-هیعععععع

دمپایی داشت می خورد تو سر ...رایان ..که رایان خم شد و دانیال که سوییچ ماشینی دستش بود و داشت میومد سمت رایان که با دیدن الناز با حوله حموم چشماش شد قد توپ تنیس ..بعد تا به خودش بیاد دمپایی خورد تو سرش ...

و اروم گفت

-اخخخخ!

الناز با بهت گفت

-دانیال..!

صبر کن ببینم الان چی شد ..رایان ..دانیال ....تو اتاق روبه رویی ما ...! تو هتل ما ...! جلو چشم ما ..!

دانیال با بهت هنوز به الناز نگاه میکرد و رایان زود چشم از الناز گرفت و با اخم سگیش به من نگاه کرد ...

با بهت برگشتم سمت الناز که حواسش به حوله ی کوتاه قرمزش نبود .. و گفتم ...

-لباسات!

الناز یه کم ..با بهت به من نگاه کرد و گفت

-الناز- لباسام ..؟...بعد به خودش نگاه کرد و یهو جیغ زد ...

الناز- ای وای ...لباسام ..!!!

و زود دویید تو اتاقش و در و محکم بست ..دانیال ..با بهت ..دستش و بلند کرد و کمی پیشونیش و مثل منگلا خاروند و عقب عقب رفت تو اتاقش و در و محکم بست .!..

نمی خواستم با رایان صحبت کنم حالا هر چه قدرم که ..از فضولی رو به موت میبودم ..بازم ریسک نمی کردم برم پیش اون بی اعصاب روانی .....مخصوصا با اون ابرو ریزی که واسش تو هواپیما درست کردم ...!

بی توجه بهش رفتم سمت اسانسور.. و دکمه شو فشردم ..اومد در ست کنارم وایساد ...نفسای خیلی عمیقی می کشید ... تند و پشت سر هم ..اما کش دار ...خنگ انگار داره ورزش میکنه ...بوی عطرش و دوست داشتم ..خنک و تلخ ..

سعی میکردم بهش نگاه نکنم ...رفتم تو اسانسور که اونم اومد ..

من طبقه هفت و زدم ..اون هم کف و .زد ...من می خواستم برم پیش بهنام ...!

وقتی یه طبقه اومد پایین .. از اسانسور اومدم ..بیرون ... و رفتم سمت اتاق بهنام ..گفته بود شمارش ..صد و چهاره!

در اتاق و زدم .. که زود باز شد ..بادیدن بهراد که بالا تنش بخت بود لبخند ذوق مرگی زدم ..از بلا تنش خوشم میومد ...!

از این چند تیکه ها بود ..

خودم و پرت کردم بقلش و گفتم

-سلامممم عشقم..

می دونستم از این جمله ها مثل خودم بیزاره واسه همین از عمد گفتم ...

خندید و و لپم و کشید و .و گفت

-بیا تو .وروجک ...پس دوستات کو ..

با لبخندی از این عشوه شتری ها ..گفتم ..

-پیچوندمشون که بیام پیش تو ...

حالا مثل خر دروغ میگفتما ...این جوری واسش خودم و لوس می کردم که ...ببرتم بیرون ...وگرنه من و این کارا ...!

رفت تو و گفت ...

-بیا تو ..

خواستم دنبالش برم که ..یه لحظه .سایه یک نفر و نزدیکم حس کردم برگشتم که رنگم پرید ...

-ا این که ..رایانه .. ...وای ...همه چی رو دیده ..حتما الان با خودش فکر می کنه ..که از اوناشم ..!

خواستم چیزی بگم که ..نگاه سرخ و سردش و ازم گرفت .بدون استفاده از .. اسانسور از پله ها ..رفت پایین ...قلبم درد گرفت ...دوست نداشتم راجبم بد فکر کنه ..اه چرا دوست دارم گریه کنم .!

همه ذوقم کور شده بود ...وقتی بهنام صدام کرد ...رفتم تو اتاقش ..

.داشت فیلم رزیدنتویل نگاه می کرد ....

بهنام -خب ...چرا این قدر زود اومدی بیرون ...قرار بود ..چهار ساعت دیگه پایین باشیم واسه شام ..!

با صدای گرفته ای گفتم

-هیچی حوصلم سر رفته بود ..

بهنام -خب برو یکم پایین دور بزن ...فضای ..قشنگی داره ..بیرون از هتلم که پنج دیقه تا دریا فاصلست!

دیگه دلم نمی خواست با بهنام برم بیرون شاید رایان میدیدش ...

ازش خداحافظی کردم و از هتل زدم بیرون ...

داشتم از خیابون رد میشدم که دیدم رایان سوار یه ماشین سفید شاسی بلند شد و با نگاهی طوفانی ...نگاهشو ازم گرفت و راه افتاد نمی دونم چرا و رو چه حسابی شروع کردم به دوییدن .. پشت سر ماشینش داد زدم

-رایاننن

دیدم که داشت از اینه بقل نگام میکرد .....

داد زدم ..رایاااان

دنبال ماشین همین جور یدوییدم . و اخر گازشو گرفت و از جلوی چشمم نا پدید شد ...با حرص به سنگی که جلوی پام بود ..ضربه ای زدم و شوتش کردم ...عقب عقب داشتم اروم اروم راه میرفتم که پام به چیزی بزرگی گیر کرد و تلپ افتادم تویه چیزی ....

اه ...جوب..!؟

کل لباسام به لجن کشیده بود مچ پام اون قدر درد میکرد که دوست داشتم ...خودم و بکشم وضعم افتضاح بود ... ..اب از سر و هیکلم ...چیکه میکرد ..باز خوبه سر و صورتم سالم مونده بود ..به زور از زتو جوب اومدم بیرون ..و به هتل که نزدیک بود نگاهی انداختم ...واقعا اون تو این قدر شلوغ بود و پر از ادمای شیک که اگه با این لبااس می رفتم پرتم میکردن بیرون ....

داد زدم

-خدا لعنتت کنه رایان که گند می زنی هم به قلب ادم هم به اعصاب و روح ادم ...اه

همون جا نشستم تا خشک شم و بعد زیاد دید نداشت ..و می تونستم زود برم تو اتاقم ..اما بوی گندشو چی کار می کردم ..؟

تو خیلالت خودم بودمو سرم پایین بود که سایه ..یه نفر افتاد روم ...

ببخشید تور و خدا جز این چیزی همراهم نیست ..؟

با گیجی سر بلند کردم که دیدم دوتا دختر رو به رومن و دارن با ناراحتی نگام میکنن ...

با دیدن یکی شون که یکم پول گذاشت جلو پام چشمام قد توپ فوتبال شد ...!

دختره اروم در گوش دوستش گفت

-این همه خوشگلی خدابهش داده اون وقت بی چاره گداست!

بعد از بقلم رد شدن ....

یعنی دوست داشتم سرم و بکوبم به دیوار ...

که همون موقع یه پیر مرد از کنارم رد شد و..یکم پول گذاشت جلو پام ...چشمام داشت می افتاد کف پام

اه اگه گویم و برداشته بودم الان زنگ می زدم به بهنام کمکم کنه ...ا الناز ..

یهو دیدم یه ماشین خیلی خوشگل ابی رنگ از این گرونا وایساد جلومو .یه پسر جوون ..ا این که مهامه ...اینا همشون این جان که ..! ...سرم و برده بودم بالا و من و دیده بود ..با بهت گفت

-باران ...گدا شدی ..؟

با حرص پاشدم داد زدم

-اره به لطف دوست الدنگ تو گدا هم شدم ...افتادم تو جوب ...

خندید و گفتم

-فقط کافیه دهنت و باز کنی با پا میام تو حلقت ...

دستش و جلوی دهنش گرفت و گفت

-خب حالا من چی کار کنم ..؟

یه کم فکر کردم و گفتم ..

-فعلا بی خیال این میشم که شما تو هتل ما چی کار میکنین ...پس ...کارت و بگیر و بعد برو یکی از چهار تا دری کهه کنار در اتاقمه در بزن و به یکی از دخترا این کارت و بده و جریان و براش بگو و بره از تو چمدونم لباس برام بیاره ...

سرش و با لبخند تکون داد و از بقلم رد شد و وقتی خوب ازم دور شد با خنده گفت

-باران ..؟

-ها..؟

با لبخند اعصاب خورد کنش گفت ..

-مهام-یه پوست نارنگی رو موهاته ....!

با بهت دستم بردم رو سرم و پوست نارنگی رو که دیدم از حرص رو زمین نشستم و داد زدم

-رایان گیرت بندازم ..خفت می کنم ...

مهام خندید و رفت تو هتل ....

نمی دونم چه قدر اون جا نشسته بودم و چه قدر بهم صدقه داده بودن که ! با دیدن رویا و مهام که به سمتم میومدن یه لبخند اومد رو لبام ...

******

رویا-

****

از وقتی که اون باران زلیل مرده بیدارم کرد دیگه نتونستم بخوابم ... در حالی که سرم و می خاروندم رفتم تو حموم و یه دوش ..با اب گرم گرفتم ... البته بشتر گربه شور کردم خودمو ..!..

یه شلوار جین سفید ..با یه تیشرت بالا نافی مشکی پوشیدم ..مانتوم و اماده گذاشتم ..که بعد از این که صورتم و درست کردم ...بپوشم .

موهام و همین طوری خیس ازاد .گذاشتم تا خشک شه . الاناست که سرو کلهی بچه ها پیدا شه ..اخه سه ساعت شده بود ....

در لاکم و باز کردم تا بزنم ...که در اتاقم و زدن ..

نوع در زدن طرف مثل هستی بود اخه هستی دوتا تقه به در میزد بعد ..سه بار پشت سر هم به در می زد ... بی خیال لاک مورد علاقم شدم و رفتم در و باز کردم ... و همون طور که میدوییدم سمت میزی که روش لاکم بود با داد گفتم

-هستی درم ببست ..هنوز اماده نیستم ...

ترسیدم لاکم بریزه رو میز .درشو بستم و رفتم تو سرویس بهداشتی ...صابون سبز و گیاهیم بهم چشمک میزد

اوف که من عاشقش بودم پوست و هم سفید و هم نرم میکرد ...برای این که حوصله ی هستی سر نره داد زدم ..

-بشین یکم گوشی بازی کن تا من بیام ...

و صابونم رو صورتم مالیدم خواستم صورتم و اب بکشم ..که دیدم چند تقه به در خورد ..با بهت گفتم

-وا هستی ..لالی ..؟

اما صدایی نیومد ...بیخیال شستن صورنم شدم و در دسشویی رو باز کردم ..که چمشتون روز بد نبینه ....

با دیدن مهام ..سه تا سکته رو رد کردم ...بلند جیغ زدم ...اونم ..پشت بند من مثل سکته ای ها ...داد می زد ..هی من جیغ میزدم .هی اون داد می زد ...

اخر من ساکت شدم و اون با وحشت یه داد دیگه هم زد و ساکت شد ...

با بهت گفتم -تو تو اتاق من چه غلطی میکنی .؟

در حالی که عقب عقب می رفت گفت ...

-ازمن دور شو >>>!

با بهت گفتم

-چی ..؟

با حرص گفت ..

-مگه کری میگم به من نزدیک نشو ..؟

با لکنت گفتم -مهام ..حالت خوبه ..وا دیوونه شدیو...تو تو هتل ما و اتاق من چی کار می کنی ..؟

یهو با بهت گفت -رویا خودتی ..؟

با حرص گفتم -پ ن پ عممه ..

با چشمای گرد شده من و نگاه میکردد ...که گفتم ..من تو رو دیدم جیغ کشیدم ..تو چرا من و دیدی جیغ کشیدی ..تو که می دونستی اومدی اتاق من..؟

یهو بازوم و گرفت و کشون کشون من و برد سمت اینه و از جلوم که رفت کنار یه جیغ بلند کشیدم ...

شبیه فیونا .تو فیلم شرک شده بودم ...!!!!

صورت سبز....موهای به هم چسبیده و خیس....

از خجالت داشتم میمردم ..با حرص گفتم

-بی شعور خب وقتی یهویی میای تو حریم شخصی ادم این طوری یمشه دیگه ...

دوییدم تو دسشویی و صورتم و میشستم که صداش اومد ..

-اصلا اشتباه از تو بود ..تو نباید نگاه کنی درو رو کی باز میکنی ..؟ ..اگه جای من غریبه بود چی ..؟

صورتم و با حوله خشک کردم و در حالی که میومدم بیرون گفتم

-خب حالا چی کارم داری اقای اشنااااا!

دست تو جیباش کرد و در حالی که از اتاق م ی رفت بیرون کارتی رو گذاشت رو تخت و گفت

-این کارت اتاق بارانه ..وقتی رفته پایین افتاده تو جوب سرو وضعش شبیه گدا ها شده ...کارت و بردار برو تو اتاقش براش لباس بردار برو پایین بده بهش ..

حس کردم کمی ناراحته ..شاید واسه تیکم ..نسبت به غریبگیش بوده ....

بعدشم خودمم میدونستم که تقصیر از من بوده نه اون ..من نباید بدون نگاه کردن به این که کیه ..درو باز میکردم ...

قبل این که بره گفتم ..

-مهام....

یه تکون کوچلو خورد این و واضح دیدم با چشمایی که دو دو می زد برگشت سمتم و گفت ..

-جان ..

قلبم ..اومد تو حلقم...جونت بخوره تو فرق سره ..باران عزیزم ..!

به خودم اومدم و گفتم

-میشه بیرون منتظر باشی اماده شم ..با هم بریم پیش باران ..؟

نگاهش اروم شد ..لبخند شیطونی زد و گفت

-چرا نشه ...بیرون منتظرم ....

رفت طرف در و در و باز کرد و قبل بیرون رفتن برگشت سمتم و گفت

-اها راستی...پری سنگت و دوست دارم ...

و از جلوی چشمای ور قلمبیدم رفت ....

هیعععع وای خاک برسر من دو دستی زدم تو سرم به تیرتم نگاه کردم ..لعنتی ...بالا نافی بود و پریسنگ ستارهه ای شکلی که پایین نافم بود به خوبی دیده میشد ...حس کردم گرممه ...اه نمی شد ..حالا یه لباس ابرو مندانه تنم می کردم .؟

یعنی خاک دو عالم تو سرم ..پوفف خدا نگم باران چی کارت کنه که ..من همش باید ماست مالی کنم گنداتون و ..!

یه مانتوی سفید و بلند پوشیدم ..و شال ارغوانیم و شل رو سرم انداختم ..کالجای .ارغوانی مو پام کردم .. جلوی مانتوم زیاد باز بود ..ولی اشکال نداشت ..به جاش زیرش یه تیشرت ابی پوشیده بودم ..بعدشم این جا ..کیشه ..

اومدم بیرون از اتاق که دیدم ..مهام ..پشتش به منه ..برگشت و با دیدن من لبخند شیطونی زد و گفت ..

-یه روز از این ورا گذری دل و هر جا می خوای می بری ..یه روی خوش نشون نمی دی ..من و میکشی با این دل بری ...!

با بهت نگاش می کردم ..که در حال که سوت می زد .گفت ..برو لبا س بردار واسه باران ..زود رفتم .تو اتاق باران و از تو چمدونش ..یه مانتوی کوتاه مشکی ..با شال زرشکی برداشتم ..و زود رفتم بیرون ..با مهام از هتل رفتیم بیرون ..یه پنج دقیقه ای که راه رفتیم از دور یه گدا دیدم ....

گدا - وای ..اومدیدن!

وا این دیگه کی ....هیعع باران ....! این چرا این شکلیه!

..با بهت لباسارو دادم بشو رفتیم پشت یه ساختمون و من ..مانتوم و مثل خفاشا باز کردم و باران زود مانتوش و در اورد و مانتویی که اورده بودم و پوشید شالشم عوض کرد ...هنوز خیلی بو می داد ولی سر و وضعش ...دیگه خیلی تو دید نبود ..

من و مهام جلو و عقب باران راه می رفتیم تا شلوارش و کسی نبینه سوار اسانسور شدیم و وقتی رسیدیم طبقه ی خودمون ..از مهام تشکر کردیم و اون یه نگاه طولانی بهم کرد و رفت ...بارانم پرید تو اتاقش که بره حموم ..نیم ساعت بعد همه ی بچه ها اومدن تو اتاق من و بارانم که رسید ..به محیا و هستی گفتیم که پسرا درست تو طبقه ی ما اتاق دارن ..الناز که ماجرا رو با من و باران می دونست ..ولی هستی و محیا بد جور تو شک بودن...

تنها ..چیزی که بعد از کلی ور رفتن با مغزمون فهمیدیم این بود که ...اونا ..با نقشه اومدن شیراز ..با نقشه اومدن هواپیما و بقل ما .. و با نقشه اومدن کیش و هتل و طبقه ی ما ...اما اخه چه طوری ...؟

الناز ..در حالی که ...موهاش و می بافت گفت

-بچه ها ..تو دوروز ..باید از همه چی سر در بیاریم ...

در حالی که ..از جام بلند میشدم ..گفتم

-اره ..الی راست میگه ....هر کدوم ..باید یه چیز و بفهمیم ..تا اسون تر ..معمارو حل کنیم ...

باران -خب تقسیم کنیم ...

- باشه ..من ..این و می فهمم که از کجا فهمیدن ..ما داریم میایم کیش ..

هستی -منم ..این و می فهممم که ..چه جوری ..اومدن شیراز و فهمیدن .ما تو کدوم هوا پیماییم ...

الناز -من می فهمم که چه جوری ..کنار ..ما نشستن ...

محیا - منم می فهمم چه طوری ..اومدن تو هتل ما ..و درست تو طبقه ما ...

بار ان با لبخند ذوق مرگی گفت ..

-اخیش ..پس من راحتم ..وظیفه ای واسه من نیست ...

الناز با لبخند شرارت باری گفت ...

-چرا من واست یه وظیفه دارم ...

باران با بهت ..گفت

-چی ..؟ باز چه نقشه ای برام ردیف کردی .>؟

الناز - الان نمی تونم ..بگم ..اما تا فردا ..می فهممم و وقتی مطمئن شدم ..این کارو تو باید انجام بدی ..بهت می گم .

هستی -اه بگو ..واس چی ..فیلم ..جاسوسیش می کنی

کلافه گفتم -اره بگو

الناز -خب بابا ..ببین ..مگه ما قرار نزاشتیم ..هر وقت کاری داشتیم ..تو اتاق رو یا جمع شیم ..؟

باران -خب ..؟

الناز -خب به جمالت ..

الناز -مگه ..ما ..اتاق رویا رو انتخاب نکردیم .>؟

کلافه گفتم

-خب ..؟

الناز -خب و درد بی درمون .. خب حتما پسرا هم ..هر شب تو اتاق یکی جمع میشن ...

هستی -خب این به ما چه .>؟

الناز -خدایا ..اینا چی دوستین انداختی تو تور من ..اخه ...

محیا -اهان ..تو می خوای بفهمی ..اونا هر شب تو اتاق کدوم جمع میشن ..؟

الناز -الاهی درد و بلات بخوره تو سر باران ..اره ..

باران -هوییی ..ا خودت مایه بزار بی وجود ..

سرم و خاروندم و گفتم

-الی ..خب ما چرا باید این و بفهمیم ..

الناز -موضوع همینه ..وقتی فهمیدیم ..اتاق کدوم ..جمع میشن ..اتاق هر کی بود ..یکی از ما که از اون پسره خوشمون میاد میریم ..تو اتاقش...

هستی با اعصبانیت گفت -النازززززز!!!! ...حیات کجا رفته ..این قدر زود ..خودت و تسلیم این پسرا ی بیشعور ..کردی ..خاک تو سرت کنن که ...

الناز -هویی صبر کن ..کامل ..حرفم و بزنم خب ..ااا ..یکیمون میره به یه بهونه ای تو اون اتاقه و ..ظبط صدا می زاره تو اتاقه .. ما هم ..صداهاشون و ضبط می کنیم .. و من خیلی چیزا رو می فهمم!

باران -خب ..مثلا ..اگه اتاق دانیال بود ..تو باس بری ..؟

الناز -اره ..اون وقت تو میری بفهمی که اونا ..چه جوری صندلی هوا پیمامون و می دونستن ..یه جورایی وظایفمون جابه جا میشه ...اگه جز رایان ..اتاق هر کدوم از پسرا بود ..اون وقت تو وظیفهی همون دخترو میگیری ...مثلا اگه اتاق اتاقه راشا بود ..تو باید وظیفه هستی رو به عهده بگیری و هستی باید بره اتاق راشا....گرفتید ؟

اها تازه فهمیدم ...

باران -شاه کار کردی ..خواهر ...

در اتاق و زدن ..رفتم باز کردم که دیدم ..اقای رهایی با اخم گفت ..

خانوم ..دوستای شما کجان ..چرا هر چی در اتاقاشون و میزنم باز نمی کنن ؟

اینم که فکر کرده زندان بانه مرتیکه .دیوانه ...

-ببخشید دوستام اتاق منن

رهایی- لطفا تا ده دقیقه دیگه تو لابی هتل باشید قرار بود شام رو تو کشتی ..که قبلا رزرو شده بخوریم ..

-وای بله ..تا ده دیقه دیگه پاینیم ..

و در و روش بستم ...

بچه ها همه اماده بودن ..منم ...به جای ..مانتوی ..سفیدم یه مانتوی صورتی کثیف پوشیدم...

ببینید ..نظورم این نیست که مانتوم کثیفه ها ..؟ رنگ صورتیش کثیفه ...ای بابا ..بازم نفهمیدی ..خودمم نفهمیدم چی گفتم .نگاه واسه رنگا چی اسمایی می زارن خب ...

به قول باران خوبه نزاشتن صورتی الوده ..؟!

بچه ها هم همه تیپ زده بودن ..با هم از اتاق خارج شدیم .. و رفتیم بیرون ..تو لابی هتبل با دیدن افراد تور ..یه پوف کلافه کشیدم ..اصلا حوصله جمعیت نا اشنا و شلوغ و نداشتم ...

بهنام اومد کنارم وایساد و با لبخند دختر کشی گفت ..

رویا ..

-ها .؟

بهنام -اون دختره رو می بینی..؟

برگشتم و انگشت اشارش و دنبال کردم رسیدم به یکی از دخترای تور که با دو تا دختر دیگه حرف می زد و می خندید ..الاهی چه نازه ..

-خب ..؟

بهنام -خب ..تو سرت..خب ازش خوشم میاد ..!

با بهت گفتم -من سره پیازم .یا ته پیاز برو به ابجیت بگو واست استین بزنه بالا ...

بهنام -گفتم بهش ..میگه توانا بود هر که دانا بود ...

زدم زیر خند باران اسگولش کرده بود بدبخت و ...

بهنام -بعدشم گفت ..خودم برم جلو ...

-خب راست گفته خودت برو جلو ...اصلا چرا به بقیه نگفتی ..؟

بهنام با لحنه نا امیدی گفت ..

-تو اخریشی ..به هستی گفتم ..میگه ..برو بازوش و بگیر به ...زور بدزدش ..بعد ..وقتی اون داد زد تو کی ..بگو ..عاشق دل خستت

به اون دوست دیگت محیا میگم ..میگه ..یه گیتار بردار .. بشین براش بخون .اگه یه روزی نوم تو تو گوش من صدا کنه .. دوباره باز یادش میاد که من و مبطلا کنه ...!

به الناز می گم ..میگه ..برو ..یهو بازوش و بگیر جلو همه ..ببوسش ..پلیسا بیان ..بگیرنتون ..بزور عقدتون ..کننن خیلی هم رمان تیکه ..؟!

اینارو که گفت دلم و گرفته بودم .می خندیدم ..می دونستم بچه ها دستش انداختن دلم واسش سوخت تفلک ..

-باشه ..من میرم ..ازش پرس و جو می کنم کیه و ازدواج کرده یا نه و اسم و رسمش و می پرسم ..میام واست میگم ..بعد خودت برو جلو ..

بهنام -دمت گرم

و با ذوق لوپم و کشید و رفت ..تو ون نشست ..منم ..خنده ای کردم و رفتم نشستم ..جیپ که راه افتاد باز صدای جیغ جیغ بچه یه ذوج که تو تو ر بودن بلند شد .. باران قیافش رفته بود ..توهم ..کلا از بچه ها خوشش نمیومد..مگر این که دیگه چی میشد که از یه بچه ای خوشش بیاد ..

با بچه ها کلی صلفی گرفتیم و گذاشتیم تو اینستا گرام

وقتی رسیدیم ...با دیدن .اب از نزدیکی جیغی از خوش حالی زدم ..وقتی سوار کشتیه شدیم ..از ذوق هی جیغ میکشیدیم ..خیلی باحال و بزرگ بود جز ما کلی ادم دیگه هم بودن ..اون اقای رفایی هم که مثل این راهنما تو موزه هی توضیح میدادد .بابا کشتی چیه که باز تو توضیحم میدی..؟

کلی عکس گرفتیم و اخر ..وارد کشتی شدیم ..کلی میز و صندلی ..قشنگ چیده شده ..بود و همه نشسته بودن میلموندن. این اقای رهایی اومد ..گفت که ...ساعت یازده ..همه ..رو عرشه کشتی باشیم که باید برگردیم هتل

ما هم با خوش حالی دوییدیم یه میز خوشگل تو یه گوشه دنج انتخاب کردیم و همه نشستیم ..

باران -اخیش از شره این مرتیکه را حت شدمی ..

هستی -اره ..بس که ور زد مغزم داره ارور میده ..

غذا سفارش دادیم ..

الی-ولی من هنوز موندم ..با پولی که مادادیم چه جوری این همه ما رو میگردونن تازه پول این غذا هم قبلا پرداخت شده ...!

باران -اوف گفتی درد منم همینه ..

محیا یهو ..منو رو گرفت رو صورتش و گت

-هیعععع کلاه کجا ..!

با بهت سر بلند کردم ..دیدم ..پنج تاشون با تیپای کلاه داران کش ..دارن میرن سمت میزی که اون اولا بود می شینن

باران -دیگه ..شکم بر طرف شد ..

الناز-منم همین طور ..

هستی با اخم گفت -نگاه مارمولکا چه تیپی هم زدن ..!

محیا -اوفف اره ...نگاه همه دارن بهشون نگا میکنن

به اوناست ...

باران با حرص گفت -یه روز مونده باشه به عمرم می فهمم که اینا چه جوری مثل جن پشت ما ان همیشه ..

هستی -اره منم موافقم ..

الناز- بیاید بی توجهی کنیم ..بهشون ..

-اره ..این بهترین کاره ..

هممون انگار نمی دیدمشون .واسه همین ..خودمون و مغول یه کاری کردیم هممون غذا سفارش دادیم ..

باران-بهنام کو ...؟

یه دور سالن و از نظر گذروندم و گفتم ..

-اوناهاش .نشسته پیش همون پسرهخ یوسف ..که گفتی دوستشه ..

باران -اها خوبه پس گناه داره تنها نباشه ..

دیدیم محیا گوشی زنگ خورد ..با حرص بلند شد و گفت ..

-بازم مامان ...!

هستی -برو بهش بگو بیرونی نمی تونی صحبت کنی ..

محیا با حرص از پشت میز بلند شد و رفت بیرون ..

در حالی که ..قاشق پر از برنجم و تو دهنم می چپوندم ..

یواشکی به مهام نگاه کردم ..

با نیش باز داشت .با ارشام حرف می زد...

با حرص نگامو ازش گرفتم ..

الناز داشت حرف می زد که باران یهو گفت

-الناز یه لحظه ساکت ..بچه ها گوش کنید ...

با تعجب ساکت شدیم و گوش دادیم ببینیم این باران چی شنیده...

صدای اروم یه دختره میومد که میگفت

-خب بچه ها من میرم ..اوت پسر ..تیشرت مشکی ای رو تور کنم .واسم دعا کنید ...

با بهت برگشتم دیدم میز بقلیمون ..سه تا دختر ..سانتال مانتال کرده نشستن ..و یه دختره با چشمای ابی و موهای بلوند داره میره سمت میز پسرا ..

برگشتم به میز پسرا نگاه کردم ..اوفف خدارو شکر مهام تیشرت مشکی تنش نیست ..وای ..رایان ....!

تا به خودم بیام دیدم ..دختره ..تلپ با اون کفشایاشنه بلند جلومون افتاد زمین و صد و نود باز کرد ..

باران لبخند خبیصی زد و گفت

-الاهی ..عزیزم ببخشید حواسم نبود ..پام خورد به پات ...

همه ساکت شده بودن و به دختره نگاه می کردن ..البته خیلی ها هم می خندیدن ..

دختره با حرص ..بلند شد و رفت جلوی باران و گفت

-از عمد زیر پایی گرفتی ...

باران با لبخند .به صندلیش تکیه داد گفت

-وا ..خودت کفش پاشنه برجی پوشیدی ..به من چه ...

دختره ..با حرص از ..سالن زد بیروون

هستی یهو قش قش زد زیر خنده و گفت

-دمت گرم ..

الناز -وا چه ربطی به باران داره ..؟

با لبخند به باران که ..با خوش حالی غذاش می خورد نگاه کردم و گفتم ..

-الی ساده عزیزم چون خود این خانوم مارمولک واسه این که دختره نره به رایان نخ بده براش زیر پایی گرفت ..

الناز قاشقشو با بهت ول کرد و گفت

-جون من ...!!!

اون دوتا دخترا ..هم از سر میزشون بلند شدن و رفتن .بیرون ..

هستی -بچه ها محیا ..دیر نکرد ..؟

باران -چرا ..

برگشتم دیدم ..ارشام بین پسرا نیست..!

با لبخند پام و انداختم رو پام و گفتم -دخترا ...فکر کنم من بدونم ..برای چی دیر کرد ه!!

****

محیا

--

رو عرشه کشتی باد ارومی میومد که خیلی حس خوبی به ادم میداد ..بی خیال حسم شدم و تلفنم و جواب دادم ..

-الو ..

مامان -سلام ..خوبی محیا ..

چشمام گرد شد ...این احوال پرسیا از مامان بعید بوود ..چشمام نا خدا گاه ریز شده بود .. چون حدس می زدم چی باعث شد مامان مهربون شه ..

-خوبم .مامان .ممنون

مامان -خب چه خبر کجا هستی ..؟ خو ش می گذره..؟

چشمام دیگه داشت می افتاد جلو پام ..گوشی رو برداشتم و دوباره ..به شماره نگاه کردم ..اره بابا مامانه ..

-خوبم مامان .الانم اومدیم کشتی شام می خوریم ..

مامان -ا .چه خوب ..عزیزم ..اوم ..چیزه ...

با لحن کلافه ای گفتم

-بگو مامان

مامان -اون دوستت الناز هست ...

-خب ..؟

مامان -یادته ..یه دوست خانوادگی داشتن که این الناز قبل ازدواج پسره دوسش داشت ...

-منظورتون ارشیاء ست!

مامان- اره ..

-مامان حرفتو بزن ..ببینم چی میگی ..؟

مامان-خب انگار ..داداش ارشیاء ارش ..از تو خوشش اومده و به مامانش .گفته که از دوست الناز خوشم اومده و ..اینا ..بعد انگار می خواستن اخر این ماه بیان خواستگاریت ..ولی ..

من گفتم تو با دوستات کیشین ..

بعد ..این ارش گفته پس منم میرم اون جا با محیا بیشتر اشنا شم ..این ارشیاء و زنشم باهاش میان ..

منم ادرس هتلتون و دادم و ...

داد زدم -مامان ..تو چی کار کردی >>؟

مامان -وا محیا ! پسره ..مهندس برقه .. از خداتم باشه ...

جیغ زدم -وای مامان ...اون ارشیاء اشغالم قراره بیاد همش الناز اون و با اون دختره می بینه اونا هم هی از عمد رو مخ الناز رژه میرن ... بعدشم ..مگه یادت نیست همین ارشیاء واسه الناز می مرد بعد ..یه روز مونده به مراسم خواستگاری رفت با دوست الناز نامزد کرد ...!

حالا من برم ..با داداش ..ببو گلابی اون آشنا شم .>!

مامان -دیگه من کار ندارم من ادرستو دادم ..خودت می دونی ...من باید برم ..الان متین از باشگاه میاد ...

و در کمال نا باوری تلفن و روم قطع کرد ...

با حرص گوشی رو انداختم تو جیب و داد زدم ..

-خدا لعنتت کنه ارش ... همین خواستگاریت مونده بود دیگه.. .

موهای چتریم و با حرص از جلو چشمام دادم کنار

یاد ارشم باعث میشد .مو به تنم راست شه ..

- ارش کیه ...؟

جیغی زدم و برگشتم ..دیدم .ارشام ..به میله ها تکیه داده و داره با اخم نگام میکنه ...

-تو این جا چی کا.....

هنوز حرفم تمموم نشده بود که بازوم و گرفت و من و کشوند سمت خودش و اروم گفت

-هیسسسسسس ...ارش کیه ..؟

با بهت گفتم -ارشام ...!

سرش و خم کرد تو صورتم

ارشام - ارش ...ک.ی..ه!

اب دهنم و قورت دادم و گفتم

-خواستگارمه ..

ازم فاصله گرفت و گفت

-که خواستگارته ..!

سرم و اروم تکون دام .که اومد نزدیکم و گفت

-ارشیاء کیه ..؟

با اخم گفتم

-چرا باید بات .توضیح .ب..

دوباره اومد جلو بازوم و گرفت و گفت

-چی ....؟

وای خدایا من نه زور هستی رو دارم نه زبون باران و نه ..سیست رویا رو نه زرنگی الناز و .... حالا چی کار کنم ..

با من من گفتم -میشه بری کنار ...

-ارشام -نه..

پوف عصیس کردم و گفتم

-اه ..بابا ..این پسره دوست بهنام بود ..بعد

نزاشت ادامه بدم زود گفت

- بهنام کیه ..؟

کلافه از نزدیکیش گفتم

-اه بهنام همون پسریه که همش باهامونه دیگه ..اون داداش بارانه ..

با حرص ادامه دادم . بعد ... الناز ..عاشق ارشیائ شد ..ارشیاء هم می گفت الناز و دوست داره و قرار بود بیاد خواستگاریش اما ..نیومد و ماه بعد فهمیدیم رفته با یکی از دوستای ..الناز نامزد کرده ...

الناز خیلی داغون شد اما به کمک ما خوب شد ..بعدشم ..همه یوقتش و گذاشت پایه درسش و بعدم که دانشگاه قبول شدیم و اومدیم ..تهران ...حالا این ارش داداش ارشیاء از من خواستگاری کرده و می خواد بیاد این جا با داداشش ...حالا میشه ولم کنی ...

سرش و خم کرد تو صورتم و گفت ..

- من تو هتلمم !هر وقت دیدیش میای به من میگی ..فهمیدی ...؟

هیچی نگفتم که بهم نزدیک شد و گفت

-محیا فهمیدی ..؟

اروم سرم و تکون دادم که .ولم کرد و رفت

نفسم و از ریه هام خارج کردم ...اوفف خدایا ...داشتم تو بقلش دیووونه میشدم .. ..اخه این قلب لعنتی چی بود که تو به ما دادی .؟

یه لحظه مثل برق گرفته ها سر جام خشکم زد

صبر کن ببینم این الا چی گفت >>؟ هتلم...!!! ...هیعععععع

نههههه!!!!

--

الناز

***

همه ی تواناییم و به کار گرفته بودم تا به دانیال نگاه نکنم .وای وقتی یادم می افته اون جوری من و با اون حوله قرمز کوتاه دیده بود نفسم قطع میشه ...

باران خواست پاشه بره دنبال محیا که دیدیم محیا با رنگ و رویی پریده داره میاد سمتمون ..تا نشست ..حتی نزاشت صدا ازمون در بیاد .. و تند تند شروع کرد به حرف

زدن از این که مامانش زده و چیا گفته و این که قرار ه من دوباره ریخت اون اشغال و تحمل کنم ..نمی تونستم خودم و گول بزنم ..من نه به ارشیاء حس نفرت داشتم و نه عشق و نه هیچ نو ع حس دیگه ی به قول هستی ..بد ترین حس دنیا بی حسیه ..!

من هیچ وقتی عاشقش نبودم ..فقط یه وابسته گی زود گذر بود و بس ..

رو به محیا که نفسش از تند تند حرف زدن گرفته بودم گفتم

-حالا چرا رنگ و روت پریده ..؟

محیا -یعنی تو ناراحت نشدی ..؟

خندیدم و گفتم -محیا من ارشیاء و دوست نداشتم ...ندارم و نه خواهم داشت ..تو چرا جوش میزنی ..؟ .

باران -اره ..نهایتش .اون ارش بی ریخت و هم بهش جواب نه میدی .بره پی کارش ..

محیا یه نگاه به پسرا انداخت و گفت ..

-ارشام از جریان ارشیاء و این که ..بهنام داداش بارانه مطلع شد ...

هستی -خاک توسر خبر کشت ..

با بهت گفتم -انتر الان همه چی رو می زاره کف دست دانیال ..

باران -منم رو بهنام واسه حرص دادن رایان حساب باز کرده بودم ..هی ...

محیا -شرمنده ...

برگشتم دیدم ارشام داره تند تند ..واسه پسرا حرف میزنه ..فقط بینشون رایان نبود..

باران یهو از سر میز پاشد ..بهش نگاه کردم و گفتم

-تو کجا .؟

باران -بابا این دختره که بهنام ازش خوشش میاد رفت بیرون من برم از زیر زبونش حرف بکشم ببینم چند چنده

رویا -اره برو که من حوصله کمک به برادرت و ندارن من یه چیزی حالا پروندم ..همون خودت بری بهتره ..

باران ..سری تکون داد و ازمون دور شد ..ما هم باز یه چیز دیگه سفارش دادیم ..

هستی داشت روش کتلت کردن پسرا رو یادمون میداد که ..دیدیم .. بهنام ..با خنده اومد سمت میزمون و گفت

-باران اس داده که برم ..بیرون مثل این که دختره .. انتخاب

شده..

هستی -برو موفق باشی دلاور ...

رویا دتا زد به شونه ی بهنام و گفت ..

-برو ما مثل تپه پشتتیم

همه خندیدم و بهنام با لبخند رفت بیرون.

هستی -تا حالا بهنام و این قدر خوش حال ندیده بودم ..

محیا -اره ..معلومه اون دختر خوشگله بد دلشو برده

دیگه بیکار هممون داشتیم همو نگاه می کردیم که دیدیم رایان با نگاهی خونی اومد سمتمون و نشست پشست میزش ..

***

باران-

اوفف عجب بادی میاد .. شالم مدام از سرم می افتاد

دختره رو که دیدم لبخندی زدم و رفتم سمتش و گفتم

سلام ..

دختره لبخند ..دل نشینی . زد و گفت

-سلام

ای به دهنت بهنام..حالا چی بگم ..

-من بارانم ..تو توری ام که شما هم هستین

دختره -بله شناختمتون ..من .روژانم..خوش بختم

الاهی ..تو چه قدر با ادبی اشکل نره خودم درستت می کنم ..

-.چه اسم قشنگی ..چند سالت هست حالا..؟

حالا خوه بگه به توچه ..

روژان -من بیست سالمه ..

لبخند کش داری زدم ..خوبه ..پنج سال از بهنام کوچیک بود ..

-منم نوزدهم

روژان-درس می خونید .؟

-اره خونمون شیراه ولی تهران درس می خونم ..علوم ازمایشگاهی ..

روژان -ما هم خونمون شیرازه ..منم دانشجو ام عمران می خونم

به دستاش نگاه کردم ..هیعععع حلقه داشت ..؟

با نا امیدی گفتم

-شوهرتم حتما باید خیلی دوست داشته باشه که گذاشته تنا بیای کیش؟

روژان خندهی نازی کرد و گفت

-نه بابا شوهر کجا بود ..مجردم همین جوری حلقه دستم کردم ..

با نیش باز گفتم ..

دوست پسر نداری ..؟

با بهت گفت -نه

کسیو دوست نداری ..؟

با چشمای گرد گفت

-نه ..

با پدر و مادرت زندگی میکنی ..؟

با حیرت گفت

-خب اره ...

خنده ای کردم و گفتم ..پس مبارکه ...

با حیرت گفت

-چی >>؟

در حالی که به بهنام اس می دادم که بیاد رو عرشه گفتم

-هیچی الان می فهمی ...

بعد ..گونش و بوسیدم و از بقلش رد شدم ..اون بدبختم مثل مجسمه ها .با بهت نگام می کرد ...یه کم دور زدم واسه خودم که بهنام و دیدم ..با ذوق اومد سمتم

بهنام -باران چی شد.>؟

چشمکی زدم و گفتم -حله ..

یهو من و بقل کرد و سه دور چر خوند و لپم و بوسید و گفت

-عاشقتم ....من برم تا نپرید ه

و در کمال نا باوری رفت اون ور کشتی پیش روژان

لبخندی زدم و دستم و گذاشتم رو رد بوسش ..الاهی ایشالا خوش بخت شید ..خخخ

-فکر می کردم ..راجبت اشتباه فکر کردم ...فکر کردم ..نباید اون حرفارو بهت می گفتم ...با خودم گفتم ..پاکه ..نباید این چیزارو بهش می گفتی ..

گفتم ..برم از دلش درارم..گفتم ..شبیه دسمال کاغذی نیست .....هه ولی اشتباه فکر کردم اون حرفایی که تو تهران بهت زدم حقت بود ..حتی خیلی بیشتر از اون حرفا حقت بود ..هه منه احمق و بگو که فکر می کردم برام فرق داری با بقیه ..ولی تو با اونا هیچ فرقی نداری ...

با بهت به رایان که به بدنه کشتی تکیه داده بود وسیگار می کشید زل زدم ....این حرفا رو داشت به من می گفت ..؟ من دستمال کاغذی بودم چون به برادرم برای رسیدن به عشقش کمک کرده بودم ....؟

دوباره ..دوباره .. شکست ..دستای مشت شدم و گذاشتم رو قلبم ..دوباره زد شیکوندش ..

با بغض نگاش کردم که اومد ..جلومو ..با همون نگاه سردش بهم خیره شد و گفت

-تو بی لیاقت ترین دختری هستی که تا حالا دیدم ...

با پوز خند گفت

حالا که فکر می کنم می بینم ..اون باری که بوسیدمت ..اون بوسه ..هیچ فرقی با بوسه هایی که از دخترای خیابونی می گرفتم نداشت ...

بهم نزدیک شد و تو چشمای ..اشکیم زول زد و گفت ..

شنیدی ..این جمله رو....

طرف لبش مثل لب دریاست همه باهاش خاطره دارن ...!

اروم انگشتش و رو لبم کشید و گفت

-این جمله واسه تو بود ....باران ...عزیزم!!!

پشتش و بهم کرد و در همون حال گفت ..

-دست مال کاغذی .....هه!

رفت و من زانو زدم کف کشتی ... این روزا چه راحت ...دل میشکونن مردم ..

با دوتا دست موهای کنار شقیقم و می کشیدم تا یه وقت گریه نکنم ..تند تند نفس می کشیدم ..تا گریه نکنم ..

تا حداقل واسه اون گریه نکنم ...اصلا چه اهمیتی داشت که ..من و دسمال کاغذی میدید ..؟

چه اهمیتی داشت .. منی و که اولین بوسه زندگیم و با اون تجربه کرده بودم . و با دختر خایبونی ها یکی میدونست ..

چه اهمیتی داشت ..که غیر مستقیم تر از هر مستقیمی گفت بهم ..هرزه ..!

اصلا من چرا لال مونی گرفتم ..چرا از اون باران ..هیچی نمونده!!!

از جام بلند شدم در حالی که به اب دریا نگاه می کردم گفتم ..

-تموم شد ..رایان ...شروع نشده تموم شد ...

به الناز پیام دادم که حالم خوب نیست و می رم هتل ...

.

****

دانیال---

****

دستم و رو چشمام گذاشته بودم و در حالی که پام و رو پای دیگم گذاشته بودم .. به سر و صدای بچه ها گوش می دادم و ذهنم ..پی این بود که بفهمم الناز هنوزم اون پسری و که ارشام راجبش بهمون گفت و دوست داره یا نه ...!

اگه داشته باشه چی ...اگه ..اصلا راجب من فکر نکنه چی ...

ارشام -رایان داداش خب بگو چته ..چرا هممون واز رستوران ورداشتی برگردوندی ..هتل .. ....؟

مهام -رایان لال شدی ...؟

راشا- ..رایان ..با تو ایما ...

دستی لای موهام کشیدم و از جام بلند شدم و به رایان که دستاش و مشت کرده بود و کنار شقیقش .گذاشته بود ..خیره شدم ...

رایان -شما رو نمی دونم ولی من می خوام برگردم تهران ...این جا دیگه ..کاری ندارم ..

راشا-یعنی چی ..؟ رایان ..زده به سرت ..چی شده باران کاری کرده ..؟

با چشمای ریز شده به رایان خیره شدم ..یه چیزی ته دلم بهم می گفت ...یه گندی زده که فکر می کنه ..حق با خودشه ..!

رایان یهو عصبی از جا پاشد و داد زد

-اره ..باران ..بازم باران ....یهو گلدون و از رو میز برداشت و پرت کرد سمت دیوار و داد زد

-دوسش داشته باشیو ..هی اذیت کنه ..هی اذیت کنه ..هی اذیت کنه ..

با هر باز اذیت کنه ای که می گفت یه چیزی میشکوند ..خدا رو شکر کردم که ..دیوارا عایق بودن و صدای رایان از اتاقش نمی رفت بیرون ..

ارشام -خب بگو چی شده ..؟

رایان با حرص گفت

-می خواستی چی بشه ..همون پسره ای که تو عکسه اینستای باران لپ باران و بوسیده بود ...

امروز عصر دیدم باران دوستاش و پیچونده و یه تیپ ..جلف با عطر از این ..تحریک کننده ها زده .. رفته پیش پسره و بقلش می کنه و باهاش میره تو اتاق پسره ...

داد زد ..

-این بس نبود ...امشب دیدم .پسره بقلش کرد و بوسیدش و بهش گفت .که عاشقشه و بعد رفت ..بارانم با لبخند به پسره نگاه می کرد ..

داد زد -می خواستید چی کار کنم ..خودم و با هزار بدبختی کنترل کردم نرم ..پسره رو له نکنم ...ولی در عوض ..اون دختره ی بی لیاقت و سر جاش نشوندم ..کلی حرف بارش کردم حتی از اون بار دم رستورانم بد تر ...

همه با چشمای گرد ..هم و نگاه می کردیم ..

بیا نگفتم یه گندی زده .بعد فکر می کنه حق با خودشه ..!

ارشام با بهت گفت -تو موقعی که من داشتم واسه بچه ها می گفتم چیا فهمیدم نبودی ..نه ..!

رایان -چی می گی تو ..!

مهام با چشمای گرد شده ..یه بالشت برداشت گرفت جلو شو گفت ..

-من .که سنگر گرفتم برای طوفان در راه ...

رفتم جلوی رایان و گفتم...

-برو دنبالش داداش

رایان-خل شدید می گم ..دختره ..هرجاییه و ....

راشا پرید دهن رایان و گرفت و گفت

-بیشتر از این گند نزن داداش که بعدا درست نمیشه ...

رایان داد ز -چی میگین شما ..؟

دستام و تو جیبم کردم و به چشمای طوفانیش خیره دم و گفتم ..

-با عرض معذرت ...اون پسری که . می خواستی لهش کنی چون بااران و بقل کرده ...خواهر خودشو بقل کرده بوده ...

به راحتی دیدم که چه جوری یه تکون محکم خورد با چشمای ریز شده گفت

-چی..؟

خون سرد چشم ازش گرفتم و گفتم

-هیچی داداشم ..فقط ..گند زدی ...دختره الان نمی خواد سر به تنت باشه ..مگه من صد دفه نگفتم تا از چیزی مطمئن نشدید ..تهمت نزنید.!؟

با بهت ..عقب عقب رفت و نشست رو زمین و با چشمایی نا باور موهاشو کشید و گفت ..

-بهش گفتم ...مثل دستمال کاغذی ای ...بهش گفتم ...وای وای وای ..گند زدم .گند زدم ....

..یهو از جاش پرید و از ااتاق زد بیروون ما هم دنبالش رفتیم ..****

هستی

گوشی مو پرت کردم کنار ...کدوم گوریه ..اخه ..

الناز با بغض گفت -گفتم که وقتی بهش زنگ زدم ..گفت داره پیاده میاد ...

دداد زدم-به گور باباش خندیده که می خواد پیاده بیاد ..یعنی چی اخه ..اون که .حالش خوب بود ...

محیا-بابا من که میگم باز رایان یه کاری کرده ندیدی چه جوری اومد پسرا رو کشون کشون برد ..!

رویا راست میگه هر چی هست زیر سر .. رایانه

با حرص شالم و انداختم رو سرم و گفتم

-اره کار خود ناکسشه.. و در اتاق و به ضرب باز کردم و دوییدم بیرون ..که دیدم در اتاق اونا هم هم زمان باز شد رایان با رنگ و رویی پریده زد بیروون راشا هی

م یگفت -رایان صبر کن ..اروم باش ..

رفتم سمت رایان و تو یه حرکت ..پام و بردم بالا و کوبوندم تو شکمش ..چون انتظارش و نداشت ..دو قدم به عقب پرت شد ..با نگاهی وحشت ناک ..اومد سمتم ..که راشا ..دویید سمتم و جلومی وایساد و رو به رایان گفت

-صبر کن رایان اروم باش ..

رایان -الان چه غلطی کردی تو ..؟

با حرص گفتم -گم شو بنال باران و چی کار کردی ..ساعت دوازده شبه هنوز نیومده هان ..؟ داداشش فکر می کنه تو اتاقشه وگرنه گردنت و شکسته بود ..

همه ی خشم رایان یهو از بین رفت و با بهت گفت ..

-هنوز نیموده ..؟

الناز با صدایی پر از بغض رفت جلو و گفت

-بگو چی کارش کردی که جواب تلفنامون و نمیده ..

دانیال ..بازوی الناز و گرفت و گفت ..

تو چرا این قدر یخی ....حالت خوبه ...؟

الناز دانیال و پس زد و با بغض رو به رویا گفت

-رویا یه کار ی کن ..

رویا با حرص ..دویید سمت اسانسور..

منم ..پشت سرش ..رایان و راشا رو زدم کنار و دوییدم سمت اسانسور ..

محیا و النازم .پشت سرمون .اومدن ..

قبل از بسته شدن در اسانسور شندیم که رایان رو به راشا گفت ..

-چواب نمی ده ...تلفنشو ..هنوزم برنگته .همش تقصیر منه ..احمقه و مشتش و کوبید به دیوار ..

در اسانسور بسته شد ..

سرم و به دیواره ی اسنسور تکیه دادم ..باران کجایی ..؟

هممون بیرون از هتل وایساده بودیم .. پسرا کمی اون ور تر بودن ..رایان که رسما خل شده بود هر چند دقیقه .به خودش فحش می داد ..دوتا داد می زد ..دوتا مشتم می کوبید به دیوار ..رسما لقب خل و بهش دادم ..

الناز که دیگه با محیا نشسته بودن گریه می کردن ..رویا ..سرش و محکم گرفته بود هی راه می رفت ..منم که با اخم فقط به رایان زول زده بودم ...

نمی دونم چه قدر گذشته بود که دیدیم باران از دور داره میاد .. .چشماش ..بی حالت بود ..حتی از دیدنمون تعجبم نکرده بود انگار ...رنگش سفید سفید شده بود .. زیر چشماش ..گود شده بود و چشماشم قرمز بود ..با ددینش

با لگد یکی زدم به الناز که یه متر تو جاش پرید و با دیدن باران با ذوق گفت

-باران ..!

قبل از این که ..هر کدوممون قدمی برداریم رایان دویید ..سمت باران .تو صورتش داد زد

-کجاااا بودی ..؟

حتی نزاشت باران جواب بده فقط دیدیم که ..جلو چشمای ور قلمبیده ی هممون ..بازوی باران و کاملا وحشیانه کشید و

و باران و پرت کرد تو بقلش .. اون قدر محکم باران و بقل کرده بود که من صدای شکستن قلنج باران و شنیدم .>!

دهن هممون نیم متر باز مونده .بود ..دستای باران مین طوری اویزون کنارش مونده بود ..یادم از اون صحنه اومد همون صحنه ای که بهد دو روز باران و از تو انباری خونه مادر بزرگش کشیدیم بیرون و اون همین شکلی بود یه نگاه سرد رنگ و روی سفید ..چشمای قرمز ...! .وقتی بهنام بقلش کرده بودم همین طوری دتاش کنارش اویزون مونده بودن..

باران ..حتی انگار حالش از او روزا هم بد تر بود ...رایان با باران چی کار کرده بو .د..!

انگار بچه ها هم متوجه این موضوع شده بودن ..

رایان باران و از خودش جدا کرد و به چشمای باران زول زد و باران به چشماش زول زد ..بدون کوچک ترین حرفی

از کنار ..رایان گذشت ..

فقط یه قدم مونده به ما ..دستمال کاغذی ای از جیبش در اورد و انداخت رو زمین ..

چشمای رایان با دیدن دسمال کاغذی به آنی زیر و رو شد ..شد رنگ خون ...!

باران از کنار ما گذشت و لحظه اخر دیدم دست من و الناز و که بقلش بودیم و گرفت و رویا و محیا هم از بازو های باران گرفتن ..هممون .بدون توجه به پسرا ..رفتیم..سمت ..هتل ...

****

تا رسیدیم .بالا ..هممون ..دوییدیم رفتیم اتاق رویا ..باران با نگاهی سرد و خالی از هر حسی به هممون زول زد ..همه مثل لالا بهش زول زده بودیم .که یهو .. با صدای گرفته ای رو به هممون گفت

-بچه ها ..من .....حاملم.!!!

یعنی حس کردم قشنگ قلبم یه لحظه نزد هممون مثل احمقا با چشمای گرد شده نگاش می کردیم ..که یهو . دهنش و یه متر باز کرد و زد زیر خنده ..

هنوزم هممون تو شوک بودیم باران میون خنده گفت

-قیافه هارو ....خخخخخخخ ..هرر هرهر

هستی یهو ..پرید رو باران و در حالی که دو دستی چسبیده بود به گلوی باران گفت

-عوضی ..نمی گی ..سنگ کوب می کنیم ..مارو باش فکر کردیم ..مثل این .داستانا از این به بعد سرد رفتار می کنی و افسرده میشی ....

باران هستی رو هول داد کنار و در حالی که می خندید بلند شد و گفت

-ولی خدایی جذبه رو داشتین ..همتون ..جوری کل راهو تا اتاق لال شده بودید که انگار .لولو پیشتونه .نه هولو ..

الناز با اخم بلند شد و گفت .

-خدایی الان دوست دارم سر به نیستت کنم ..اخه روانی مریض ...

رویا -اسگول . انتر ..

من -چرک ویرووس

هستی -گودزیلا بریزیلی...

الناز -نباید به قلب ما توجه کنی ..واقعا ..!

.رویا- وای من که تا گفت حاملست ..یه سفر تا دیار باقی رفتم و برگشتم ..قربون شکلتون ..اصلانم سفر خوبی نبود ..

با بهت گفتم -حالا واقعا جریان چی بود باران ..؟

هستی -اره ..چتون شد تو رایان ..وای نمیدونی ..این پسره رایان چه جوری به دیوار مشت می کوبید ..!

رویا -وای اره .قیافش ..شبیه ...شبیهه...

باران با خون سردی گفت

باران -دراکولا ...

رویا -آ باریکلا .همین که گفتی ..شبیه همون شده بود ..

الناز -بابا دراکولا واسه یه لحظشه ..

-خب بگو ببینیم چی شده دیگه..؟

باران -اول بهم بگین .که ..بهنام چیزی نفهمیده ..!>؟

هستی -زکی ..د اگه فهمیده بود که تو هم مثل رویا ی سفر تاد دیار باقی می رفتی ..منتهی ..دیگه بر نمی گشتی ..

باران شروع کرد به تعریف این که چی دشه و رایان چی کارایی کرده و چیا گفته که ..هر لحظه .رنگ هستی هستی کبود ...مایل به بنفش ..رنگ الناز .صورتی ...رنگ رویا ..قرمز . و رنگ .من ..از حالت تحوع سبز می شد ...!

خودمون یه پا رنگین کمان شده بودیم واسه خودمون ...

هستی یهو پاشد ..بره سمت در که هممون .دوییدم از پاش گرفتیم ..

هستی -ولم کنید ببینم این پسره ی غوزمیت واس چی سر هیچی ..این حرفا رو سر ..باران ..خالی کرده ..!

باران بزور ..هستی رو نشوند سر جاش و گفت ..

-با این حساب اون جور که شما می گید رایان از نبودم عصبی و نگران شده و البته با وجود اون بقل دم در ....پس به این نتیجه می رسیم که پسرا بهش گفتن ..بهنام داداشمه و اونم داره ..از عذاب وجدان می ترکه ..

الناز -خب ..؟

باران -الناز جون شما قرارا بود بفهمی ..پسرا تو کدوم اتاق جلسه می زارن ..حالا فهمیدی ...>

الناز با ذوق از جا پرید و گفت ..

-وای باید حدس می زدم که همه ی این دیر اومدنات واسه این بوده که ..ما بفهمیم تو کدوم اتاقن ...!

رویا -خب حالا نقشه باران گرفته و تو فهمیدی که تو کدوم اتاقن ..؟

الناز -بله ..به من می گن ..الناز .زرنگ ...

-ای بابا حالا بگو ..کدوم اتاقن دیگه ..؟

.هستی -بنال ..

الناز -اوف ..موقعی که در اتاق و هستی یهو باز کرد ندید .پسرا همه از اتاق رایان پریدن بیرون ...

با لبخند گفتم -یعنی باید باران بره ..تو اتاق رایان ظبط صوت بزاره دیگه ..؟

الناز و باران همز مان گفتن ..

الناز -بلههههه

باران- نههههههههههههههههههههههههه!

رویا در حالی که ..خودش و رو تختش پرت می کرد گفت ..

-خب .خدا رو شکر ..وظیفه ها مشخص شد ...

هستی -وقتی بفهمیم ..جریان از چه قراره ..دست پسرا رو رو می کنیم .. و بعد همه ی کارایی که کردن و از دماغشون در میاریم ..

باران -..موافقم ...

با یاد اوری ..این که من وظیفم و خیلی زود انجام دادم و یکی از سوالا حل شده .از جا پریدم و گفتم ..

-بچه ها .....؟

هستی و باران هم زمان یه دونه زدن تو سرم ..

هستی -کوفت زهرم آب شد ..

بارا ن .-بچه مجازی منم سقد شد ..

رویا -زود بنال حال ندارم می خوام بخوابم ..

با لحنی پر از هیجان گفتم ..

-من فهمیدم پسرا ..چرا تو هتل ما و درست تو طبقه ی ما هستن ...

تا این و گفتم همشون سیخ نشستن و دورم جمع شدن ..

الناز -خب چه طوری..؟

-چون این هتل ..مال خود آرشامه ....یا دست کم مال یکی از اجدادشه ...

هستی با بهت گفت - خاک بر چوک ..چه جسارتا ..!!!

باران - دود از کنده بلند میشه .....

همه با بهت به باران نگاه کردیم که در همون حال که به نقطه ای خیره بود گفت

-می دونم ربطی نداشت ...

الناز -منظور باران همینه که ..تا اتیشی در کار نباشه دود بلند نمیشه ..پس داریم درست پی .پسرا می گردیم ..

رویا -وای ..وای ..وای ....هر لحظه دارم کنجکاو تر میشم ...

الناز -به قول دانی ..-بازی خطر ناکی رو شروع کردیم ..

هستی ..-اونم چه بازی ..!!

باران با لبخند خبیسی گفت ..

بازی ....؟ ...هه دوست دارم خیلی ..

رویا-هه انگار خبر ندارن ..ما ام چه قدر خوب ..شعبده بازی بلدیم ...

باران -چه ..بازی . ..با حالی هم .شود ..

*****

از اتاق .محیا اومدم ..بیرون و رفتم تو اتاق خودم ..

لبااسام و از تنم کندم ..یه ربعی با ..متین ..پیامک بازی کردیم و بعد گرفتم خوابیدم ..

صبح با صدای ..رو اعصاب در اتاقم چشمام و باز کردم ..حتما کار یکی از بچه ها بود ..

تاب کشی صورتیم و از رو شکمم پایین دادم و اول رفتم .صورتم . شستم و در حالی که به سمت در اتاقم می رفتم موهام و همین جوری پشت سرم .با گیره بستم ..

در اتاق و باز کردم ..با چشمای گرد به ارشام خیره شدم ..حتی نزاشت بپرسم این جا چی کار داره ..از جلوی در شوتم کرد کنار و اومد جلوم وایساد و با اون دست در اتاقم و بست و گفت ..

-باور کن ..مزاحمت ایجاد نمی کنم ..ببین .رایان مغروره .کله شقه ..اخلاقش..بدجور ..سگ و گیره ..

و خلاصه ..من و فرستاده یکم از حال باران اطلاعات به دست بیارم و برم بهش بگم ..و اگه تو بهم چیزی نگی ..بعید می دونم ..دفعه ی بعد ..من . سالم ببینی ..اخه ..بی چارم می کنه ..می فهمی که ..؟

با بهت ..به چشمای ابیش خیره شدم ..سعی کردم افکارم و جمع و جور کنم و دست از فکر نوازش موهای مشکی مو بلندش که ریخته بود رو پیشونیش بردارم!

-خب ببین باران حالش ..خوب نیست با هیچ کدوممون صحبت نمی کنه ..

(دروغ مصلحتی .واسه این وقتاست دگه ...)

و این که ..نمی زاره ازش چیزی بپرسیم بهمون چیزی هم نمیگه .و دیشبم که شام نخورد بعید می دونم ..صبحانه هم بخوره .کلا این طوریه .وقتی ناراحته با شکمش قهر میکنه ..

ای بمیری باران که نگاه چه دروغایی به من یاد دادی تا بگم ..البته باران همه ای اینارو به هممون گفت ..محظ احتیاط

همین وطوری با چشمای گرد نگاش می کردم .ه ..یهو .کلافه دستی به موهاش کشید و همه رو فرستاد بالا و کلافه بهم خیره شد ..اخیش .از فکر موهاش اومدم بیرون که ..

یهو بازوم و گرفت و گفت

ارشام- اون طوری نگام نکن .محیا ..

از عمد به چشماش خیره شدم و گفتم

-چرا ..؟

آرشام -هر وقت جای من بودی اون وقت می فهمیدی ..این چشما باهام چی کار می کنن..

و در کمال نا باوری من رفت و در اتاقم ..بست پشت سرش ...

اروم دستم و رو چشمام کشیدم و یه لبخند کوچولو اومد رو لبم ...

****

باران

دو روز گذشته بود و تو این دوروز ..ما بازار رفتیم و رفتیم لب دریا البته با تور.. ..تو این مدت ..چون برای ناهار و صبحانه پسرا رو میدیدم ..من ..با دخترا نمی رفتم ..

حالا وقته اجرای نقشم بود

به گوشیم نگاه کردم پیام از طرف هستی بود ..پس وقتش شده بود .

قرار بود حالا که بچه ها برفته بودن پایین برای صبحونه من نرم ..

..

بچه ها هر کدوم باید با یک طرفندی .. باید پسرا رو می کشوندن .یه جایی دور از هتل ...و فقط رایان میموند ..که اونم باید بر میگشت بالا تا بره تو اتاقش و اون جا بود که من باید نقشم و اجرا می کردم ..خدایی من یا باید کاراگاه گجت میشدم .یا .مامور مخفی ..به خدا حیف شدم با این نقشه های جنجالیم!

***

رویا

***--

کره رو نونم مالیدم و در حالی که لقمه ی بزرگی که درست کرده بودم و تو دهنم می چپوندم ..به بهنام خیره موندم .الاهی .بدبخت .فقط دنبال..روژان بود ..این روژان بی چاره هم کم مونده بود بشینه رو زمین بزنه زیر گریه بگه .پیشی بیا منو بخور ..! اخه ..این روژان هر کا می کرد ..هر جا می رفت این بهنامم دنبالش مثل ..سیریشا می چسبید ..

بهنامم که دیگه اصلا پیش ما نمیومد ..میگفت ..روژان این طوری فکر میکنه دختر بازم !!!!..

یکی به پام کوبید ..با حرص سر بلند کردم که دیدم الناز ..چشمک ..زد ..وا این منو ببا دانیال اشتباه گرفته ..!

دیدم دوباره چشمک زد ...دیدمثل خلا بهش نگاه میکنم ..با حرص ..لبخندی زد و سه بار چشمک شد ..

هستی و محیا هم دیگه داشتن با چشم ابرو بهم اشاره می کردن ..ای بابا ..اینا چشونه !!!..

یهو الناز ..با لبخند حرصی و صدای ..حرصی تر گفت ..

-رویاااااا جووووون ..عزیزم مگه نمی خواستی بری ..رالی ..!

یهو .شربتی که داشتم می خوردم پرید تو گلوم . و اروم سرم و کج کردم دیدم مهام داشته از پشتمون رد میشده ..اه اه اه ..چرا اخه من این قدر خرم ..قرار بود هر وقت مهام وارد شد و خواست از بقلمون رد شه ..الناز بهم چشمک بزنه و بهم بفهمونه مهام اومده ..بعد منم ..بلند بلند بگم .که می خوام برم رالی ....تا مهام بفهمه و نقشه ی دوری مهام و از هتل بنده فراهم کنم ..اوفف خدارو شکر الناز بدادم برسید وگرنه باران بیچارم میکنه ..!

وقتی مهام کامل رد شد ..هستی هنیشگون از بازوم گرفت و گفت

-رویا خاک توسر ..خوبه همیشه تو ماست مالی میکنی گندای مارو ..حالا اگه تو هم گند بزنی که .ما خونه خراب میشیم که .زلیل مرده ..!

الناز -پوفففف ..حالا خوبه بخیر گذشت

محیا -اره واقعا بچه ها حواستون و جمع کنید لطفا هر کدوم خراب کنیم ..کل نقشه به هم می ریزه ..

با بهت گفتم -حالا مهام شنید که قراره من برم .رالی ..؟

الناز -اره بابا چشماش کاملا موشکافانه ریز شد و بعد باز یه لبخند شل زد ..از همونایی که هر وقت تو رو میبینه می زنه ..!

هستی -خب د پاشو ادامه نقشه رو انجام بده دیگه خل مشنگ ..

اها باشه ..زود از جام بلند شدم و شال .بادمجونیم و رو سرم صاف کردم .کلاهم و رو به عقب گذاشتم و در حالی که کاملا نمایشی.. مثلا حول شدم بلند جوری که پسرا و مخصوصا مهام بشنون گفتم

-وای بچه ها ..دعا کنید ..اول شم ..

محیا با لبخند گفت -عززم ما هم دوست داشتیم باهات بیایم ..اما می دونی که من می خوام برم دریاااا

النازم که می خواد بره خرید..

هستی هم که می خواد بره مبارزه زیر زمینی .یکی از دوستاش ..

می دونستم همه ی اینا رو عمدا و بلند میگه تا پسرا بشنون...

خب تا این جا که خوب پیش رفت ..!

با لبخند از بچه ها خداحافظی کردم و از رستوران اومدم ..بیرون ..

جالب این جا بود که امروز تولدم بود ... از بچه ها توقعی نداشتم میدونستم که ..این قدر این اواخر سرشون شلوغ هست که یادشون نباشه ...

رفتم سر خیابون وایسادم .. .واقعا قرار بود برم مسابقه اتوموبیل رانی ..البته از این نوع خیابونی هاش ..یه جورایی هم نقشمو عملی میکردم و مهام و از رایان دور می کردم .هم تفریح بود برام .. این جا خیلی دوست داشتم که قدیما شیراز بودن ..و اون جا پایه ی همه ی مسابقه ها بودم ..

..حالا هم فقط کافی بود دوتا زنگ بزنم تا بفهمم مسابقه بعدی کجا ..برگذار میشه ..

زود باش مهام ..لعنتی بیا ..زود باش ..

از عمد ..هی ساعتم و نگاه می کردم که مثلا داره دیر میشه تا اگر مهام من و ببینه بدونه که مثلا عجله دارم ..!

دیگه داشتم از اومدنش نا امید میشدم ..شاید اصلا براش مهم نباشه که یه دختر تنها داره میره ..مسابقه خیابونی و غیر قانونی .ماشین سواری ..!

با این افکار که من براش مهم نیستم نا خدا گاه .حالم گرفته شده بود ..!

یهو با ترمز شدید ماشینی ..درست بیخ گوشم و یه قدم مونده بهم ..جیغی کشیدم .. و تو خودم جمع شدم ..حتم داشتم .کار مهام .الدنگه .صبر کن ببینم ..یعین اومد ..! یعنی براش مهمم!!..خدایا من و این همه خوش بختی محاله ..محاله ..

صدای بسته شدن در ماشین اومد و بعد صدای قدمای مهام و بعد صدای .خودش

مهام-رویاا؟ حالت خوبه ..؟

دید جواب نمیدم و هنوز دستم رو گوشامه و چشمام بستست بهم نزدیک شد و با نگرانی گفت

-رویا به خدا ..

نزاشتم کامل حرف بزنه و کیفم و بلند کردم و یهو کوبوندم روسرش ..

-مریض روان پریش ..زهرم ترکید ...

کیفم و گرفت و گفت

-اخخ خب بابا ..چرا شلنگ و تخته می ندازی ..؟

با حرص گفتم -دوست دارم .. و پشتم و کردم و راه افتادم که گفت

مهام -کجاا؟

بلند گفتم

-خونه ی پسر شجاع.!

اومد بازوم و گرفت و گفت

-باشه من میرسونمت ..خونه ی پسر شجاع ..

حولش دادم کنار و گفتم

-لازم نکرده سس ماینز..خودم میرم ..

دوباره اومد جلو و در حالی که .صداشو شبیه اون خواننده تهی کرده بود با ادا مسخره بازی خوند

-رویاااا..بقلت ..کردم ..رویا..بقلت کردم.

باتو ..رو اسمونام ..زندگی رویاایی .تو رویاهامی..

رویا بقلت کردم .رویا ..

دوباره با کیفم زدم توسرش ..نمی تونستم جلوی خودم و بگیرم و اخرم زدم زیر خنده ..

اونم با خنده نگام می کرد .

با خنده گفت -خب حالا برسونمت؟

یهو بین خنده جدی شدم و گفتم

-نه..

از بقلش دوباره رد شدم که دوباره بازوم و گرفت و گفت ..

-رویا ..بابا مگه تو نمی خوای بری ..مسابقه ..خب منم دارم می رم همون جا ..خب منم می رسونمت دیگه ...

یکم مثلا با تعجب نگاش کردم و گفتم..

-خب شاید تو بری یه مسابقه ی دیگه ..

مهام -نه .نترس ..منم میام .همون جایی که تو می خوای بری ..

بیشتر از این نمی تونستم ..ناز و نوز کنم ..یکم قیافم و پنچر نشون دادم و اخر با کلافگی ظاهری و ذوق مرگی باطنی گفتم

-باشه بگاز بریم ..

رفتم سوار ماشین خوشگلش شدم ..اوف عجب چیزیه ..لاکردار ..!

با لبخند نشست کمربندم و زدم اونم بست و تو همون گاز اول جوری ...سرعت ماشیمن و به دویستا رسوند که کپ کردم ..ا نه بابا ترشی نخوره یه چیزی میشه ..ها ..!

عینکم و زدم و از زیر عینک ..اروم و یواشکی نگاش کردم .که یه لحظه قلبم گفت

تلپ... و افتاد ته دلم ..وای خدا ..چرا من همچین میشم ..

لبم و گاز گرفتم و سرم و برگردوندم سمت شیشه ..

در کمال تعجب دیدم اهنگی که داره پخش میشه از تهیه و همون رویاست ..!

ادرسو بهش گفتم و اونم ..بیشتر گازید نمی تونستم انکار کنم واقعا دست فرمونش عالی بود نرم و تند می روند ..

وقتی نگه داشت ..فهمیدم رسیدیم..

از ماشین پیاده شدم .. هنوز در ماشین و نبسته بودم که تو بقل ..یکی فشرده شدم ...افشین!!!!

با بهت ..از تو بقل افشین اومدم بیرون ..وای چه قدر عوض شده بود قدیما بهش می گفتیم بازو سوسکی!

الان شده ..هالک!!!

با بهت گفتم

-افشیییننن!

با ذوق دوباره بقلم کرد ..راستش اصلا حس خوبی بهش نداشتم ...مخصوصا وقتی نگاه سنگین مهام روم بود

!!!!

لبخند زوری زدم و گفتم -از دیدنت خوش حالم .

افشین -دختر تو چه قدی کشیدی ..قدیما خیلی تپل بودی ..چی قدر ظریف و خوش هیکل شدی ..!

اصلا دوست نداشتم جلوی اون همه ادما و بازم مهام اون جوری راجبم حرف بزنه ...حالا هر چه قدرم که .پسر دایی ناتنیم..باشه ..!

بعد افشین ..

بعد یه سال پرنیا رو با ..نازنین دیدم و باهاشون کلی ..زر زر کردم که افشین اومد سمتم و گفت

-رویا اون پسره کیه .؟

نازنین -وای راست میگه ..همراهته ..؟

پرنیا -اره دیگه ..این جا همه همراه دارن

با تعجب گفتم

-همراه ..؟

پرنیا -وا ..رویا الان که دیگه مسابقه ها مثل قدیم نیست ..هر کس تو ماشینی که میشینه باید یه بقل دستی هم داشته باشه ..همون همراه ..که باید ..جنسیتش برخلاف راننده باشه ..

با بهت گفتم -بابا مگه کیش ازاد شد .. مگه این جا اروپاست .! این کاراچیه دیگه .؟

افشین -اشکال نداره خودم همراهت میشم

نازنین-وا پس من چی .افشین تو قرار بود همراه من باشی .

وایی همین مونده افشین و تو کل مسابقه تحمل کنم ..

خودم که می دونستم چه قدر خطر ناک و بد زاته ..!

-لازم نیست جان فدایی کنید .من همراهشم ..

با بهت برگتشم به مهام که به افشین با نگاهی پر از تمسخر زول زده بود نگاه کردم ..

الاهی من فدات شم که فرشته نجاتی ..

یه لبخند دندون نما زدم و روبه همه ی بچه ها که سر جمع .. دوازده نفز بودن .. و با کنجکاوی و دخترای حسود خیره شدم و گفتم

-بچه ها مهام ..مهام بچه ها ..

مفید و مختصر ..همین مونده دستش و بگیرم هی به همه نشونش بدم .والا ..!

افشین با حرص گفت

-رویا از کی تا حالا .اقا بالا سر پیدا کردی ..؟

مهام دستم و گرفت و گفت

- از اون قدیم تا به حالا ...

وای خدایا ..کدوم و انتخاب کنم ..افشین و یا مهام و ..

خب معلومه مهام و خب این مه فکر کردن می خواد ..!

نازنین-بچه ها همه اماده باشید ..

همه نشستن تو ماشیناشون..

افشین -رویا ماشینی که خواستی رو اماده کردم ..

مهام -رویا فکر می کرد من نیستم ..ولی با ماشین من مسابقه میده..

افشین پوز خندی زد و گفت ..خوبه زبون رویا هم که تشریف داری ..

مهام -مشکلیه .؟

وا اینا چرا مثل دوتا دشمن خونی به هم نگاه می کنن..!

برای این که جنگ تموم شه گفتم

-مهام من رفتم نشستم ..

رفتم در کمال پرویی رو صندلی راننده نشستم ..ای جون ..عجب ماشینی ..نا حالا با پرشه نرو نده بودم ..

افشین اومد سمت شیشه و علامت داد شیشه رو بدم پایین شیشه رو دادم پایین که با همون لبخند اعصاب خورد کن همیشگیش .که انگار داد می زد ..رقیب می تلبم ..!

گفت -خب دختر عمه ..دوباره به هم رسیدیم ....فکر می کردم این بار که بیای ..پیشنهاد چند سال پیشم و قبول میکنی..

ولی اشتباه فکر می کردم ..سرش و خم کرد تو و گفت

-مواظب خودت و اون پسره باش..مسابقهی خطرناکی و رو پیش رو داریم ..!

و رفت ..با حرص به رفتنش نگاه کردم ..هیچ وقت ازش خوشم نیومده . و نخواهد اومد .. به قول هستی لاشی بیش نیست ..!

مهام در باز کرد و نشست کنارم و گفت

-چی گفت بهت ..؟

برگشتم سمتش و گفتم

-کری می خوند ..

لبخندی زد و گفت ..

-می بری .دیگه .؟

خندیدم و گفتم

-نترس ابروت نمی ره...

لبخند دیگه ای زد ..همه نشستن تو ماشیناشون..افشین درست کنار من بود..ماشینش .یه پرشه ی خاکستریی بود ..همه ی پولای .دایی بدبخت منو همین طوری حروم ..می کنه حالا خوبه بچه ی واقعیش نیست اگه بود که دیگه هیچی ...!!!

دو طرف خیابون ..چند تا ..از این نمی دونم فشفشه بود چی بود گذاشته بودن که هر وقت ترکید همه حرکت کنن ..

پامو اماده رو گاز گذاشته بودم ..

تا صدای طرقه ها و درم اومد . و دود بلند شد ..پامو کوبوندم رو گاز .. و با تموم سرعت ..راه افتادم ..

همه گاز می دادن و واسه هم لایی میکشیدن ..

بیشتر راننده ها پسر بودن و بقل دستیشون دختر بودن ..ولی واسه من برعکس شده بود..سرجمع ..هفت تا ماشین بودیم .. ..

به افشین راه نمیدادم ..هی می خواست ازم سبقت بگیره ولی نمی زاشتم ..

ماشین .پرنیا و داداشش و رد کردم و حالا کنار ..یه ..بی ام دبلیوی ..لیمویی بودم ..

مهام -نه بابا .انگار همچین بدم نیستی ..

برگشتم سمتش و گفتم ..

-همچین ...!!؟؟

و تو یه حرکت.. پیچ و پیچیدم و تو همون حالت بدون کم کردن سرعت ..پام و رو ترموز گذاشتم ماشین یه نیم دایره چیرخید و پیچ و رد کردیم ..اون ماشین لیمموییه خیلی عقب مون ازمون ..در عوض .. افشین نزدیکمون شده بود ..

مهام خندید و گفت .

-باشه بابا ..کارت خوبه ...

دوباره برگشتم سمتش و گفتم

-خوببب!!؟؟

دیدم این افشین زیاد سیریش شده ..یهو یه میخ ترمز گرفتم که ..افشین .پشت بندش ..بد جور زد رو ترمز و .. که باعث شد ماشینش .دو دور ..بچرخه دور خودش ..ماشینای بقیه هم پشتش موندن ..لبخندی زد م و یهو پام و گذاشتم رو گاز و قبل این که بهشون فرصت بدم . گاز و گرفتم و پیچ بعدی رو هم پیچیدم و برگشتم سمت مهام و گفتم ..

-خب ...؟؟؟؟

مهام -باشه بابا .کارت ..حرف نداشت ..حالا راضی شدی..؟

بلند خندیدم و گفتم ..

-چه جورم

خط پایان و که دیدم لبخندی ..زدم.. و گفتم

-خب ..یه دورو که بردیم ... ازش که گذشتم ..مهام ..ادایگوینده های تلویزیون و در اورد و گفت

-بیننده های عزیز ..ببینید چه میکنه ..این دختره ..ریزه میزه ..

با حرص گفتم ..ریزه میزه عمته ..

خندید و گفت

-تو که راست میگی ..

خب مسابقه دو دور بود و مایه دورشو برده بودیم ..میدون و دور زدم و دیدم که ماشینا باز دار بهمون نزدیک می شن .عمرا پول جایزه رو با یکی سهیم شم .پام و دوباره کوبوندم رو گاز

مهامم با لبخند به حرکاتم نگاه می کرد ...

حواسم پرت مهام شد که دیدم افشین ..درست کنارمه ..

نه اون به من راه میداد نه من به اون..

یهو دیدم داره ماشین و می چسبونه بهم ..

مهام با اعصبانیت گفت

-داره چه غلطی می کنه ...

ن- نمی دونم ..

یهو ماشین و کوبوند ..بهمون که چون واقعا یهو این کار و کرد ..نتونستم ..ماشین و کنترل کنم و به سمت راست ..تقریبا پرت شدیم ..مهام به زور فرمون و گرفت و ماشین ..و یه گوشه نگه داشت و افشینم ازمون رد شد ..با بهت فقط به جلو نگاه می کردم ..اگه دانیال نبود قطعا ماشین چپ میشد ..!

داد زد رویا ...

با ترس بهش خیره شدم که دیدم با نگرانی ..دست کشید رو گونم ..

گونم درد بدی کرد ..فکر کنم خورده بود به شیشه ..حتما کبود شده بود ..

دیدم که سه تا ماشین از کنارمون رد شدن ..امکان نداشت بتونم ببرم ..اه لعنت به من ..تا حالا که پنجم بودیم ..

یهو مهام رنگ عوض کرد با نگاه خشنی که منو یاد راشا می نداخت گفت ..بشین جا ی من ..

با بهت گفتم چی ..؟

که کمر بندم و باز کرد و دست انداخت دور تنم و من و کشوند سمت خودش و پاهام وبلند کرد و برد سمت خودش ..وای خدایا ..چه قدر سخته این همه نزدیکی ..حس خوبی داشت ..نمی دونم .. یه لحظه چشمامون به هم خیره شد .

که یه ماشین دیگه از بقلمون ردد شد .بیا شیشم شدیم ..!

به خودش اومد و بزور خودش و از روی من رد کرد سمت صندلی راننده و برگشت سمتم و با اخم گفت

-ببند کمربندتو ..

زود کمر بندم و بستم که ..جوری .. گازید که ..با شدت به تکیه گاه صندلی کوبونده شدم ..!

سرعت و به دیوست و ... رسونده بود ..با بهت نگاش می کردم که پیچ و یه جوری پیچید که همین جوری هنگ موندم ..حتی ترمزم نگرفته بود یا سرعت و کم نکرده بود ..

فقط نیم وجب مونده بود که با دیوار برخورد کنیم اما .بازم .نخورده بودیم .. پرنیا شون و دوباره رد کردیم و

بعدش کوپه سبز رنگ و رد کردیم ..

من که عاشق هیجانم کپ کرده بودم و چسبیده بودم به صندلیم ..باز این صد برابر از من بد تر بود .!

با وحشت برگشتم ..سمت مهام و گفتم

-مهام چه خبرته ..ماشین داره پرواز میکنه ..؟

داد زد -گونت ..کبود شده ..!

با بهت گفتتم -خب بشه ..تو چرا جوش می زنی ...!

دادزد -خب بشه ..! ..اون ..صورت یه خش بی افته ..مادرش و به ازاش می نشونم .. و برگشت و یه نگاه ..رایانی بهم انداخت و گفت

-بعدا نم بهت میگم واس چی جوش می زنم ..

وای خدایا مرض راشا و رایان به اینم سرایت کرد ..دیگه چسبیده بودم .به دستگیره ماشین ...

تو یه پیچ دیگه ..یه کوپه قرمزم .رد کرد و پشت بندش با یه لایی وحشت ناک .تونست .بوگاتی .مشکی رنگی و رد کنه ..

با دیدن ..ماشین افشین اخمام رفت توهم .. یهو دوباره ..ماشین از جا کنده شد که باعث شد نا خدا گاه جیغ بکم ..رو به مهام داد زدم

-عقلت و از دست دادی ..مهام ....!!!!

بدون تو جه به من .. ماشین و میخ ماشین . افشین کرد ..

داد زدم ..

-مهام این کار و نکن ..

-مهامم احمق نشو ....

افشین یه لحظه برگشت و با تعجب به ماشین ما نگاه کرد که بادیدن مهام کپ کرد ..

مهام یه دستش و که مشت شده بود برد سمت شیشه ای که حالا داده بود پایین و گفت ..

-بوم..!

و مشت شو باز کرد .تا این کار و کرد .. پشت بندش ..ماشین و چسبوند به ماشین افشین و افشین که تو همون .بار اول ..سرعتش و کم کرد و تقریبا زد رو ترمز ..از کار ترسیدش خندم رفت ..

مهام دوباره سرعت و برد بالا و از خط پایان که گذشت ترمز گرفت و بچه ها همه ریختن دورمون برگشتم سمت مهام و گفتم ..

-مرسی...

مهام -بابته ..؟

لبخندی زدم و گفتم

-این که ..شب تولدم و خاطره انگیز کردی ...!

و از ماشین پیاده شدم ..

افشین که انگار اتیشش زدن .. کلا اصلا نیومد سمتمون ..!

سه میلیون پول برده بودم .پونصدشم که مال خودم بود ..

ای جون..حالا بساط تفریحم و خرید براهه ..!

رو به مهام گفتم

-باید پول و نصف کنیم ..یه مرحله رو من بردم یکی رو تو!

مهام -لازم نیست خاله ریزه

با حرص کیفم و بلند کردم بزنم تو سرش که خندید و گفت ..

بریم ..خاله ریزه..امشب به اندازه ی کافی ..اتیش سوزوندی ..

دوباره سوار ماشین شدیم و از بچه ها خداحافظی کردیم

..این بار اروم رانندگی می کرد ..

یه جا نگه داشت و پیاده شد ..وقتی برگشت ..با اب میوه . برگشت ..لبخندی زدم و گفتم

-اوه سس ماینز و این کارا...!!!

خندید و اب میوه رو داد دستم و گفت

-بخور حرف نزن ..

-نه ولی خدایی این همه مدت رفتی واسه دوتا اب میوه ..؟ یه ساعته من و این جا کاشتی.بابا..!

مهام -دیگه دیگه ..

اداش و در اوردم و گفتم

-دیگه دیگه ..اه

خندید که نتونستم خودم و کنترل کنم و انگشتم و تو چالش فرو کردم ..

با بهت برگشت سمتم و گفتم .

-هستی هم چال داره .ولی چال تو رو بیشتر دوست دارم ..خیلی گوده ..

همین طوری به چالش خیره بودم که سرش و اورد نزدیک و گفت

-خب منم تو رو دوست دارم ..

دستم رو هوا مون ..خشک زده نگاش می کردم ..که با لبخند گفت

-این با اون در ...

همین جوری نگاش می کردم که به شربت اشاره کرد و گفت

-بخورش ..

همین جوری که نگاش می کردم نی و بردم سمت لبام و شروع کردم به خوردن ..

باید نقشم و عملی میکردم و می فهمیدم از کجا فهمیدن ماداریم میریم کیش ...

من و الناز به یه چیزایی مشکوک بودیم ..اولیشم به اون پیامه بود که چرا دقیقا پیاما برای هر پنج تامون اومده بود ...همون پیامی که این سفر و تبلیغ کرده بود .>!

-گوشیم و تو شیراز ازم دزدیدن...

مهام -توش عکسی چیزی که نداشتی ..؟

از غیرتش ذوق مرگ شدم اما گفتم

-نه ..راستش ..سیم کارتم توش همه شماره های ..دوستای قدیمیم بود که الان ندارمشون ..واسه همین ..رفتم ..مخابراط

تا یه سیم کارت جدید بهم بدن که ..یه جورایی همون شماره ها توش باشه !!!!!!!!!!!!!!!!!

با تعجب گفت

-مگه میشه ..؟

اوفف رویا با این دروغ گفتنت ..

-اره ..اما باید ..پارتی بازی داشته باشی تا بدن بهت ..که من ندارم ..

برگشتم سمتش و از اون نگاها که چشمام و درشت میکنن کردم و گفتم

- تو یا اشناهات پارتی ندارین .تو. این مخابراط و شرکتای ایرانسلی ..؟

در حالی که داشت چشمام و درسته غورت می داد با لبخند گفت

-چرا ..

لبخند پر نازی زدم و گفتم

-کیه..؟

با لبخند گفت ..

-نمی خوام بهت دروغ بگم ..دوست دختر صابقمه ...

بادم کمپرس ..خالی شد ..و نمی دونم چرا حرصم گرفت ...

-خب ..تو که با اون قطع ارتباط کردی ..چه جوری می خوای ..ازش کمک بخوای ..!

مهام- ..نه ..همین تازگی ها ..ازش واسه یه چیزی کمک خواستم ..اونم ..کمکم کرد ..

با لحنی که پر حسادت و پر از کشفیات علامت سوال هامون بود گفتم

-آ ها

برگشت سمتم و گفت

-باور کن دختره الان نامزد داره ..

خیالم تا حدودی راحت شده بود اما ..کشف کردن این و که کل این مسافرت و اینا برنامه ریزی کردن و چی کار کنم ..!

- خب به من چه چرا به من میگی..؟

کلافه نگام کرد و سکوت کرد و راه افتاد

بلا خره با هزار بدبختی رسیدیم ..یه حسی به اعماق موجودم چنگ می زد که ..پیشش بمون ...دوست نداشتم ..برم .اما ...خب نمی شد ..

در ماشین و باز کرد م و اونم باز کرد و همزمان پیاده شدیم

با لبخند گفتم

-مرسی که امروز تنهام نزاشتی ..سس ماینز ..

خندید و گفت .

-باشه ..شب خوش

سری براش تکون دادم و پشتم و کردم بهش و راه افتادم سمت هتل که صدام زد

مهام -رویا ..؟

برگشتم سمتش که زود گفت

-هیچی ...

و رفت سمت ماشینش ..ساعت ..

شیش عصر بود ...یعنی داره کجا میره ..!

در اتاقم و باز کردم و رفتم یه دوش سریع گرفتم ..قرارمون با بچه ها ساعت هفت بود که همه بیان اتاق من . خدا کنه همه نقشه هاشون و کامل ..انجام داده باشن تا باران نقشه رو عملی کنه ..

به جرعت می تونستم بگم .امسال قشنگ ترین تولد .دنیا رو داشتم ...!

گوشیم زنگ خورد ..پرنیا بود ..شمارم و بهش داده بودم ..تا برداشتم با هیجان مدام از مهام می پرسید که از کجا تورش کردم و اینا !

منم ..دلم نمی خواست این قدر راجب سس ماینز من کنجکاوی کنه جوابای سر بالا بهش میدادم

پرنیا-وای..چه جوری دلت میاد افشین و رد کنی ..پسر به این باحالی رو ...

با لبخند رو تختم دراز کشیدم و گفتم

-اونی که باید باشه ..هست ..بقیه به درک ...

پرنیا -وا یعنی چی .منظورت کی.....

تلفن و وش قطع کردم ..حوصله توضیح نداشتم ..!

مامان پشت بندش زنگ زد و تولدم و تبریک گفت . و مدام هی میگفت ..کاش اون جا بودم تا تولدم و پیششون بودم ..!

بعدش با بابا صحبت کردم و بعدش با خواهر گرامی و اخر سر با وروجک کوچولوش ....

رفتم و یه تیپ خوشگل سفید ابی زدم که همون موقع درو زدن ..شاید بچه ها باشن ..در اتاق و باز کردم اما کسی پشت در نبود ..وا تو هتلم مردم ازاری می کنن ! اومدم درو ببندم که ..چشمم به جعبه ی پشت در افتاد ..!

یه جعبهی کادویی ..سفید با ربان ..صورتی ..!

با ذوق کادو رو برداشتم و اومدم تو و در و بستم شاید کار یکی از بچه هاست ..

در کادو رو اروم باز کردم و متعجب به داخلش خیره شدم ..یه جا سوئیچی کوچلو بود ..که یه ماشین کوچولوی نقره ای ..که روش نگین نگین بود بهش وصل بود ..در کمال حیرت رو ی پشت ماشینه که قسمت پلاک باشه مشکی بود و نگین نداشت ..روش اسمم به اینگیلیسی به رنگ سفید نوشته شده بود ..

با ذوق به ماشین کوچولوی نازم خیره بودم که . کاغذ کوچولوی صورتی رنگی ته جعبه .. به چشمم خورد .. زود برش داشتم ..روش با خودکار ..مشکی نوشته شده بود

تولدت مبارک ..خاله ریزه ..!

از طرف سس ماینز!!!!

با بهت دستم و جلوی دهنم گرفتم و گفتم

-مهام!

*****--

الناز

-****

بعد این که رویا رفت از عمد بلند شدم و گفتم

-خب دیگه من برم.. به طور نمایشی خودم و ناراحت نشون دادم و گفتم

-خب شما هم با هام بیاید ..خرید

محیا -ای بابا ..من حوصله ندارم ..

هستی که پشتش به پسرا بود چشمکی زد و گفت

-منم که می خوام برم ..مبارزه..

پ.وفف کلافه ای کشیدم و با یه خداحافظی بدون توجه به نگاه سنگین ..پسرا از رستوران خارج شدم ..

خدا کنه مهام بیاد ..وای ..صد تا صلوات نزر می کنم .من و جلو بچه ها خیط نکنه ..!

هرچی وایسادم .مثلا الکی دنبال ماشین ولی دیدم نیومد

از اون طرف از دور دیدم رویا سوار ماشین مهام شد ..اوفف خدا رو شکر ..

من که میدونم این دانیال واسه من تره هم خورد نمی کنه ...

بیشتر از این وایمیستادم خیلی ضایع بود ..سوار یه تاکسی شدم و گفتم بره همون مرکز خریدی که با بچه ها ی تور رفتیم و پسرا هم دیدیم .

.با ناراحتی به بیرون زول زده بودم ..

به تیپم خیره شدم مانتوی تنگو کوتاه سورمه ای که یقش تا بالا ی گردنم کیپ بود و خال خالای سفید ریز داشت با شلوار جین سورمه ای و شال مشکی..

نمی دونم چرا اما دوست داشتم گریه کنم ..چی میشد تا می فهمید می خوام خودم تنهایی برم تو اون بازار شلوغ پر از پسر ..غیرتی مشد .مثل رایان مشت می کوبید به دیوار ..مثل راشا ..حنجره پاره می کرد مثل مهام اخم می کرد مثل ارشام ..حرص می خورد ..

اما اون ..اون ..خونسرد بود ..اروم ..عصبی نمی شد ..داغ نمی کرد ..دوست داشتم ..یه بارم که .شده.سرم داد بزنه ..

از عمد واسه این که خودم و خای کنم ..شالم و از دور گردنم باز کردم .. و ازاد انداختم روسرم .کلاهمم در اوردم و گذاشتم تو کیفم .در کیفم و باز کردم و مداد سیاه چشمم و با حرص محکم زیر دوتا چشمام کشیدم و رژلب ..قرمزمم برداشتم و رو لبام کشیدم و بعد لام و محکم رو هم مالیدم ..

می دونستم که الان ابی چشمام .بد جور .. تو چشمه و لبای برجستم بد تر ..اما .خب چه اهمیتی داشت ..من که کسی رو نداشتم تاسرم غیرتی شه ..

وقتی رسیدم پول و حساب کردم و از ماشین پیاده شدم .. و به سمت مرکز ..خرید بزرگ روبه روم راه افتادم ....

اصلا نمی دونستم حالا که دانیال ..بهم اهمیت نداده و نقشم به فنا رفته چرا این جام ولی خب حوصله ی اتاقمم نداشتم ..

الکی واسه خودم دور می زدم ..دیگه اون قدر بهم تیکه انداخته بودن که ..دوست داشتم سرم و بکوبم به دیوار ..

اخرش ..جلوی مغازه ی کفش فروشی متوقف شدم ..چشممم رو ..صندلای پاشنه بلند ..لیمویی ..قشنگی که پشت ویترین بود .. خشک شد ..

رفتم تو ..تف ..تو زاتت ..اه ..تو مغازه دوتا پسر .بودن .

خودم و نباختم و گفتم ..

-سلام از اون صندل لیمویی های پشت ویترین ..سایز سی و هشت دارید..؟

پسره یه لبخند جذاب زد و گفت

-مگه میشه نداشته باشیم ..شما امر بفرمایید .لطفا بشنید رو ی اون صندلی که جلوی اینست تا براتون بیارمش..

اه اه چندش ..کثافت ..چاپلوس .. برو بمیر ..باز این خوبه اون یکی پسره که جوری نگام می کرد که انگار جلوش لختم .والا!

الان باید هستی بود که دهن پسره رو سرویس می کرد .بارانم .توالت ..!

رفتم نشستم رو همون صندلیه ..پسره با یه لبخند چندش اومد جلوم زانو زد و در جعبه رو باز کرد و صندلا رو بیرون اورد

خم شدم و بند کفشام و باز کردم و

یه لنگ از کفشام و که در اوردم ..صندلای لیمویی رو از تو پلاستیکشون در اوردم و داشتم ..بندای صندل لیمویی رو باز می کردم تا پام کنمشون که پسره از دستم گرفتش و گفت

-عزیزم تو زحمت نکش خودم واست بازش میکنم ..

چشمام گرد شد .. این الان چی گفت ..؟

همین طوری داشتم نگاش می کردم ..که یهو پسره سرش و بلند کردو مثل برق گرفته ها خیره چشمام شد و گفت ..

-تا حالا چشم به این خوشگلی ندیده بودم ...

-چه تفاهمی منم .تا حالا چشمایی مثل چشمای اون ندیدم ..!

جوری برگشتم سمت صدا که گردنم رگ به رگ شد..

دانیال به در گاه مغازه تکیه زده بود و در کمال خون سردی دست به جیب .بهم خیره نگاه می کرد ..

با بهت چشم از شلوار خاکی رنگ و تیشرت ابش گرفتم

..لباساش ..فرق داشت ..کی عوض کرده بود ..شاید واسه همین متوجه نشدم که افتاده دنبالم ..!

پسره زود ازم فاصله گرفت و گفت ..

-داشتم به خانومتون کمک می کردم کفشا رو پاشون کنن!

دانیال تکیشو از دیوار برداشت و اومد سمت م و گفت ..

-فکر نکنم ..از مدل کفشا خوشت اومده باشه ...مگه نه..!.

جان...این چی میگه اخه ..خاک تو سر من .که لال شدم ..

دید هیچی نمی گم برگشت رو به پسره گفت

-معذرت خانومم خوشش نیومده ..با اجازه ..

و دستام و گرفت و بلندم کرد .. و جلوم خم شد و پام و تو کتونی هام کرد و بند کفشامم برام بست از برخورد دستش با پام یه جوری میشدم ..

بازوم و گرفت و خیلی ملایم از مغازه من وو اورد بیرون ..هنوزم با چمشای گرد نگاش می کردم که..از مرکز خرید من و اورد بیرون و برد تو یه کوچه ی خلوت که بیشتر ماشین پارک بود و در حالی که به جلو خیره بود و یه دستش تو جیبش بود گفت

-رژ لب قرمز ...چشمای ..وحشی ...موهای .قشنگ و حالت دار ..شالی که بود و نبودش فرقی نمی کنه ... تویه مغازه تنها با دوتا پسر هیز ...

یهو برگشت سمتم و اروم دستش و رو گونم کشید و گفت

-باهات چی کار کنم ..؟

با بهت یه قدم به عقب برداشتم و گفتم چی..؟

سیگاری اتیش زد و گذاشت گوشه لبش و گفت

دانیال-سواستفاده می کنی ...

با بهت گفتم -از چی ..؟

بهم نزدیک شد و موهایی که از شالم زده بود بیرون و نوازش کرد و گفت

-از خون سردی من ..

تازه اون جا بود که فهمیدم دانیال متفاوت ادم و می ترسونه ..با نگاه ارومش ..ادم و می ترسونه .با مشتی که تو جیبش پنهون می کنه ادم و می ترسونه .. با ملایمت ..غیرت خرج می کنه ..

دوباره بهم نزدیک شد به شالم که حالا رو شونه هام افتاده بود اشاره کرد و گفت

-موهات.....

با بهت گفتم -موهام ..؟

دانیال -رو اعصابمه ..

دوباره ..دستاش و تو جیبش کرد و کمی راه رفت و دستش و از جیبش بیرون اورد و موهاش و داد بالا و گفت

لبات ...

-لبام ..؟

به گردنش دست کشید و گفت

-نمی زاره نفس بکشم..

نمی دونم چرا این قدر از کلافگیش لذت می بردم ..از این که فقط واسه یه بار رژ قرمز زدن و مو بیروووون دادنم ..این جوری

کلافه شده بود این جوری داشت خودش و می کشت تا ..عصبی نشه و اتو نده دستم ..!

دست به سینه به دیوار تکیه دادم و بالبخد رژلبم و با پشت دستم پاک کردم و گفتم ..

-خب ..حالا می تونی نفس بکشی ...

دانیال با نگاهی ..حرصی نگام کرد

که ابرو هام و براش بالا انداختم و گفتم

چرا این قدر خون سردی دانیال..؟

با کلافگی ..نگام کرد و گفت

-برو خداتو شکر کن خون سردم .اگه خون سرد نبودم الان این جا نبودی ..

با شیطنت گفتم

-کجا بودم ..؟

بهم نزدیک شد و تو چشمام زول زد و گفت

-تو بقلم ...

تا حالا شنیدی می گن ..تویه نگاه عاشق شدیم ...!

من اون لحظه ..بایک جمله عاشق شدم ..!

عاشق دانیال ...

اومد جلوم و شالم و اروم انداخت روسرم و گوشه هاشم انداخت روشونه هام تا گردنم مشخص نباشه ..لبخندی زد . و گفت

-فکر کنم می خواستی خرید .کنی ..؟

اروم گفتم-اوهوم

دستم و گرفت و راه افتاد منم کنارش اروم راه میومدم..من قدم زدن کنارش و دوست داشتم ..!

با هم .. تو مرکز خریدا رهاه می رفتیم ..برام پشمک خرید ..!

همین طور دوتا مانتوی قشنگ با کفش ..

نه اون حرف می زد نه من ..من این سکوت و دوست داشتم ..

برگتشم سمتش و گفتم ..

-دانی .بیا بریم اون ور که خود پرداز داره من پول بردارم ..

دانیال-پول برای چی من هر چی بخوای برات می خرم ..

لبم و گاز گرفتم و گفتم

-امشب تولد رویاست می خوام با پول خودم واسش یه چیزی بگیرم ..

مهربون نگام کرد ..رد شدیم اون ور خیابون و من .کارد و وارد کردم و بعد از زدم زمز و مقدار پول منتظر شدم که کارت و بفرسته بیرون ..ولی هرچی منتظر شدم نیومد ..با حرص گفتم

-خاک تو سر شکموت کنن!

دانیال اومد سمتم و گفت

-چی شده با کیی ؟

با اخم به دستگاه زول زدم و گفتم

-با این گشنه ی شکمو ..کارتم و خورد ..برش نگردوند .بهم ..!

یهو زد زیر خنده .. به حرص گفتم

-کوفت ..می گم کارتم و خورد ..

برگشتم سمت دسگاه و با کیفم یکی دوتا زدمش که یهو دیدم کارتم اومدبیرون با ذوق کارتم و کشیدم .که پشت بندش ..پولمم اومدبیرون ..

با خوش حالی گفتم

-دیدی گاهی مواقع زور حلال مشکلاته!

داینال دست از خنده ید و گفت

-حتما این نظریه هستی یا بارانه ..

-دقیقا ..البته دوتا شون

دوتامون .زدیم زیر خنده که که یه صدای اروم گفت

-الناز ..؟

با تعجب برگشتم که خشکم زد اون این جا چی کار می کنه ..

مهرنوش از بازوش اویزون بود و با فضولی و حسودی به من و دانیال نگاه می کرد ..

با دیدنش خوش حال شدم ..چون همیشه با خودم میگفتم نکنه دوباره ببینمش دلم بلرزه ...اما الان می فهمم ..با دیدنش ..فق دوست دارم بیشتر ..به دانیال بچسبم ..!

اومدن جلومون..

ارشیاء با نگاهی ..ناراحت بهمون نگاه کرد و گفت .

-سلام فکر نمی کردم این جا ببینمت ..

پوز خندی زدم و گفتم

-دنیا خیلی عجیبه .ارشیاء

تا گفتم ارشیاء دستای .دانال دور مچ دستم حلقه شد و سفت فشارش داد از این غیرت پنهونیش غرق لذت شدم .

مهرنوش پوزخند حرص دراری زد و گفت

-الناز جون معرفی نمی کنی ..؟

بهش با سردی تمام خیره شدم و گفتم

-چرا ..

قبل این که ..من حرفی بزنم .دانیال با لبخند گفت

-راستش هنوز کسی خبر نداره .. اما ..من نامزد النازم ..

دانیال دل نوا ...

ارشیاء که یه تکون محکم خورد ..چشمای مهرنوشم گرد شد و منم که به معنای واقعی کلمه .. کوپ کردم ..!

مهرنوش به خودش اومد و با پوز خند گفت ..

-باید هم سن هم باشید..حتما شما هم .مثل الناز دانشجویی

وای من ب این طرز صحبت مهرنوش خجالت کشیدم چه برسه ..به دانیال ..!

دانیال اما درکمال خون سردی گفت ..

-بله هم دانشگاهی هستیم..اما من دارم دکترا می گیرم ..خانوم ..

با لبخند جذابی گفت

-خب مسلمه که ..صاحب دوتا بیمارستان خصوصی ..باید مدرکش بالا باشه ..

این و که گفت رسما دوست داشتم با دیدن قیافه ی ارشیاء ومهرنوش .. بزنم زیر خنده..قشنگ این و واسه سوزوندن ما تهت .مهرنوش گفته بود .ای جان حال کردم ..

مهرنوش ..با بهت گفت ..

-یعنی ...

ارشیاء با اخم دست مهرنوش و گرفت و با چشم غره بهش گفت

-بسه دیگه ...

و رو به ما گفت

-تبریک می گیم ..با اجازه ...

اما قبل رفتن ..رو به دانیال گفت .

-قدرشو بدون ..!

مهرنوش با حرص گفت

-ارشیاء

دانیال دستشو دور کمرم حلقه کرد و گفت

-نگران نباش ..من بیشتر از تو مراقبشم ..

و دست من و گرفت و با خودش برد

وقتی خوب ازشون دور شدیم یکم به هم نگاه کردیم . و هردو زدیم زیر خنده .من می خندیدم اما اون بیشتر لبخند می زد ..

اروم گفتم -مرسی ..

دانیال-واسه چی ..؟

-واسه ..ترکوندنشون

خندید و گفت -بسه دیگه خانوم کوچوو ..باید برگردیم هتل ..

با لبخند گفتم -باشه بریم ..

فقط امید وارم بچه ها .نقشه هارو درست عملی کرده باشن ..!

****

محیا ...

***

بعد رفتن .الناز و رویا به هستی خیره شدم و گفتم ..

-خب حالا ما .چی کار کنیم ..؟

هستی -مستقیم مستقیم برو ..تو بیرون خاک رس بریز تو سرت ..خاک برسرت ..د خب پاشو گورتو گم کن برو دریا تا این نره خر پاشه پیت بیاد دیگه ..!.

با بهت گفتم -وا هستی .بی اعصاب شدیا ..؟ حالا مگه نقشه ی من بود که پسرا رو از رایان دور کنیم تا باران با نقشش بتونه بره تو اتاقش ..!

هستی -پوفف تو چه قدر حرف می زنی ..د پاشو برو دیگه شب شد ..

با حرص گفتم -یه روز حالتو رو من می گیرم حالا ببین!

تا از سر میز پاشدم..با دیدن شخصی که به سمتم میومد چشمام قد توپ شد ..ارش..!

زود سر جام نشستم و کیفم و جلوی صورتم گرفتم

هستی -پس دعا هام مستجاب شد و به لطف حدا همون یه نمه عقلتم از دست دادی ..؟

با صدای ارومی گفتم

-الدنگ ارش این جاست ....

داشت اب پرتقال می خورد که پرید تو گلوش و در حالی که سرفه می کرد گفت

-چی..؟

دیدم ارش داره میاد سمتمون ...بی خیال کیف شدم ..همین ..طوریشم. کلی ..تابلو شده بودم..

با قیافهی اویزونی ..گفتم

-سلام..!

با نیش شل اومد نشست کنارمون و گفت

-به به محیا خانوم حالت خوبه ..چه خبر چه طوری ...؟

هستی با حرص گفت

-حالش خوبه خبر خاصی هم نیست .طوریشم نیست ..

ارش با نیش باز به هستی نگاه کرد و گفت

-تو هنوزم .اخلاقت سگه ..!

هستی با غیض ..در حالی که با نگاه ترسناکی ارش و نگاه می کرد گفت

-چیزی گفتی ..؟

ارش با بهت اب دهنش و قورت داد و گفت

-ن ..نه..

هستی ..-خوبه ..

برگشتم سمت ارش و گفتم

-ارش من می دونم چرا این جایی .بزار رک بهت بگم جوابم ...

ارش-نه ..نه محیا صبر کن من این جام تا باهام بیشتر اشنا شیم ..

عصبی..دستی به چتری هام کشیدم و گفتم

-نمیشه ..یعنی لازم نیست ..من باید برم ..نمی خوام راجبش حرفی بزنم تمایلی هم به اشنایی بیشتر ندارم ..توم خوب میشناسم ..

از جام پاشدم و برای هستی سری تکون دادمو بدون توجه به نگاه مبهوت و خیره ..ارش .از سالن خارج شدم ..هه فکر کرده من هنوز اون محیا ی تو سری خورم من و الناز تو یه دو سال اخیر ..خیلی .فرق کرده بودیم ..

نگاه سنگین ارشام و رو خودم حس می کردم..

فقط تنها امیدم این بود که از رو کنجکاوی هم که شده دنبالم بیاد ..

رفتم سر خیابون تاکسی بگیرم ..یه پیام برام اومد ..بازش کردم .

لبخندی رو لبام شکل گرفت از طرف همون ..ناشناس همیشگی بود ..

**

رفیق من سنگ صبور غم هاست

به دیدنم بیا که خیلی تنهام

هیچ کی نمی فهمه چه حالی دارم

چه دنیای رو به ضوالی دارم

مجنونم ودل زده از خیلی ها

خیلی دلم گرفته از خیلی ها

A--

**

داشتم متن و می خوندم . که دیدم یه تاکسی اومد سمتم ..دست بلند کردم و نشستم..وای چرا نیومد ..اوفف

گفتم ..بره سمت ..ساحل

هر چند تا ساحل راهی نبود اما ..من می خواستم ..برم قسمت .باحالش ..!

تو اینه ای که تو کیفم بود به خودم نگاهی انداختم ..خوب بودم ..یعنی ..خودم که این طور فکر می کردم ..

تو راه اهنگ گوش کردم و سعی کردم به این که ارشام دنبالم نیومده فکر نکنم ..!

وقتی رسیدم ..حساب کردم و از ماشین پیاده شدم ..هوا گرم بود ..شدید!!!

با دیدن دریا ذوق مرگ شدم ..

رفتم یه گوشه به یک تخته سنگ گنده بک تکیه دادم ..

شالم و از روی سرم برداشتم ..و به دریا خیر شدم ..خیلی کم پیش میومد یه نفر اطرافم دیده بشه ..کلا جایی که من نشسته بودم خلوت بود .و کسی موهام و نمیدید ..

سعی می کردم به ارشام فکر نکنم .ولی مگه میشد ..با هر بار پلک زدن یادش می افتادم ..از اونایی نبودم که با خودمم ..مشکل داشته باشم تکلیفم معلوم بود ..من ..مثل یه احمق واقعی عاشق شده بودم ..اونم ارشام ..که همه می دونستن ..که .دختربازه ..!

-یه اس دیگه برام اومد ..

-موهای بلند تو دنیایم است بانو ..چند بار بگویم که نگذار همه دنیایم را ببینند ...!

A

*****

با بهت ..متن پیام نگاه می کردم ..! صبر کن ببینم ...این کیه .>

زود شالم و رو سرم گذاشتم و از جام بلند شدم ..که ..ارشام و تو دو قدمیم دیدم قلبم یه لحظه وایساد با بهت چند قدم رفتم عقب ..گوشی و اون قدر تو دستم فشار داد بودم که دستام درد گرفته بود ...خودش بود ...اونی که ..برام شعر می فرستاد ..خودش بود..یه بزار دیگه هم تو کافیشاپ دانشگاه ..همین و بهم گفته بود ..

خودش بود ..من و دوست داره ..؟ ..اگه نداشت ..چرا بهم یام میده ..؟ چرا ..واسه موهام غیرت خرج می کنه ..اگه دوسم نداشت چرا الان این جاست ..؟

با بهت گفتم -تویی؟ مگه نه ..!

اروم بهم نزدیک شد ..شالم و که دوباه از سرم افتاده بود گذاشت رو سرم ..

دستم و گرفت و نشوندم و خودشم کنارم نشست ..در حالی که به در یا نگاه می کرد گفت

-هفت نفر بودیم ...نه پنج نفر بهمون می گفتم ..اف هفت ...

من بودم .رایان بود دانی بود .مهام بود راشا بود .. ..رامتین

و پوریا..ما هفت نفر بودیم ..

من و دانیال تو چهار سالگی تو کلاس پیانو ..رفیق شدیم .. تو پنج سالگی ..تو کلاس کاراته با راشا دوست شدیم ..بعد تو مهد کودک با مهام و پوریا دوست شدیم ..تو یه مسابقه والیبال تو کلاس ..اول.با رامتین و رایان دوست شدیم ..

داداش بودن .....اون قدر صمیمی شدیم که خونواده هامونم با هم اشنا شدن ..پدرامون با هم دوست شدن ..از لحاظ خانوادگی هممون تو یه سبک بودیم ..پولدار ..

رایان و رامتین و راشا همش باهم بودن ...من و مهام با هم دانیال با پوریا بود..البته هممون با هم جور بودیم اما ..جفتامون ..بیشتر همینایی بود که گفتم ..

من و مهام ..خیلی شر بودیم ..دانیال خوش خندمون بود همیشه نیشش باز بود ..راشا ..مهربونمون بود ..رایان ..شیطون و بازیگوشمون بود همیشه ی خدا همه رو می خندوند ..هیچ وقت راشا رو عصبی تا اون موقع ندیده بودیم ...

رامتین و پوریا..همیشه .کنارمون بودن ..مثل برادر ..اصلا هممون همین طور بودیم ..بدون هم هیچ غلطی نمی تونستیم بکنیم ..

تو هیجده سالگی .برای تحصیل رفتیم المان ..یه خونه مجردی بزرگ داشتیم ..همش بیرون همش دوره همی تفریح ..تا اون موقع معنی غم و غصه رو نفهمیده بودیم ..از زندگیمون لذت می بردیم ...

یه روز ....

به این جا که رسید چشماش و بست و قطره اشکی از چشماش فرو ریخت که قلبم مچاله شد ...

ارشام -یه روز ..می خواستیم بریم ..مثل هر هفته چال..

پوریا و دانیال و رامتین تو یه ماشین بودن و من و مهام و رایان و راشا تو یه ماشین ...

0چشماشو بست و با دستای لرزونش ..محکم موهاش و کشید و ادامه داد

ارشام _ماشینشون جلومون بود ..هی بوق می زدیم و واسه هم کری می خوندیم ..صدای اهنگ و تا ته زیاد کرده بویدم ..راشا و رایان الکی هی جیغای دختروونه می کشیدن و می خندیدن .. مهام پشت فرمون بود .. یهو ماشین ..رامتین .

ترمز وحشتناکی گرفت قبل این که بفهمیم چی شد ..ماشینششون چپ کرد ..سه دور ..چرخ خورد و اخر ..یه گوشه ..متوقف شد ..هممون بهت زده بودیم ..لال شده بودیم .. ..اورژانس اومد .....سه تا داداشامون و زخمی بیرون اوردن ..رامتین در جا تموم کرده بود ....

با صدای لرزون گفت

-پوریا تو کما بود ...دانیال .فلج شده بود ....

رایان ..تو یه روز داداشش و از دست داد ...رفیقش یکیش بین مرگ و زندگی بود و اون یکی .فلج ...ضربه ای که به رایان خورد ..به روحش بیشتر از هممون بود ...بعد سه ماه ..امید واری و دست به دعا بودن ..! ..پوریا مرگ مغزی شد ....!

دانیال که بهوش اومد ..دنبال ..رامتین و پوریا گشت ...و وقتی ماجرا رو فهمید ..تقریبا مرد ...تنها امیدش نامزدش بود ...ساناز ..ساناز و تو دانشگاه دیده بود اونم ایرانی بود ..سن دانیال کم بود فقط بیست سالش بود اما عاشق شد ..سانازم میگفت دوسش داره ..اما ساناز که اومد به جای تسکین دردای ..دانیال ..گفت که نمیتونه با یه ادم فلج زندگی کنه ....حلقش و پرت کرد و رفت ..دانیال از اون روز به بعد ساکت شد ...اروم شد ..کم پیش میومد بخنده ...ک پیش میومد ..اصلا لب خند بزنه ..!

راشا منزوی و علاوه بر ..عصبی بودنش ..یه پسر پر از عقده شده بود پر از خشم که دوست داشت یکی همیشه باشه کیسه بکسش تا خود شو خالی کنه..یه ادم خشن که ..خندیدن بلد نبود ..و تازه گیا داره میشه اونی که قبلا بود ...

من و مهام ...همهی شیطنتا و خنده هامون رو هم یه در صد از صد در صد قدیم نیست ..

تا چهلم ..رامتین و بعد پوریا رایان هرشب و هر روز گریه کرد ...داد زد ..فحش داد ...اما درست بعد خاک سپاری رامتین و چند ماه بعدش پوریا..رایان ..عوض شد ..خشک ..مغرور ..ساکت زورگو ...عصبی ..پرخاشگر ...

گوشه گیر ... ..تا یکی سال ..از هم دور بودیم ..هممون ..از هم جدا شده بودیم ..من صبح تا شب تو هتلا بودم .مهام همش ..می رفت مسابقات مختلف ..راشا ..همش تو باشگاه بود ...دانیال ..همش یا درس می خوند ..یا ..دست به جیب از پنجره اتاقش بیرون و نگاه می کرد ..هه.! رایان ..دیده نمیشد ..از این کشور به اون کشور ...

حتی خانواده هامونم .افسرده شده بودن ..اخرش ..پدرامون ..پنج تا از بهترین روانشناسای کشور و برامون اوردن شیش ماه به طور فشرده باهامون کار کردن ..زود تر از زهمه من و مهام به خودمون اومدیم .بعدش .راشا بعد دانی و بعد تا حدودی ..رایان ..بعد یک سال و شیش ماه ..هممون تو خونهی ..قدیمیمون تو المان همو دیدیم ....مثل قبل بودیم ..گاهی بین شوخی و خنده یاد پوریا و رامتین .داغونمون م کرد اما ..عادت کردیم ..من و مهام یه جورای مثل قبل شدیم دانیال سانا ز از یاد برد .....هممون ..دست به دست هم به دانیال روحیه دادیم ..

کمکش کردیم بهترین دکترا رو پیدا کردیم ..عمل کرد ..بار اول .نشد اما بار دوم ..تونست راه بره اون جا بود که بعد دو سال رایان خندید ...دانی لبخند زد و قه قهه زد ..!

شروع کردیم به جهشی خوندن چند سال..جلو افتادیم ..

از المان برگشتیم ایران و اومدیم تو همین دانشگاه ...

هیچ کس خبر نداره سر پسرای مغرور و شر دانشگاه چی اومده.. هه همه فکر می کن ما هیچ غمی نداریم ..هیچ مشکلی نداریم ...اما داریم ....

برگشت سمتم و یهو لبخندی زد و با نیش باز گفت

-اِ تو چرا گریه می کنی>>؟

دست کیدم رو صورتم کامل خیسس بود .با بهت اشکام و پاک کردم و با بغض گفتم ...

فکرشم نمی کردم ...!

خندید و گفت ..

-بهرادم یکی از دوستامون بود اونم خیلی داغون شد ..اون با خواهر پوریا ازدواج کرد با پریا.تو تهران زندگی می کنن ..درسش و امسال تموم کرد و بی خیال ..دکترا شد .. یه .اژانس مسافرتی بزرگ داره ..بباشم یکی تو شیراز داره ...

سعی کردم تابلو نباشم عادی پرسیدم ..فامیلیش چیه .>؟

ارشام -افسری

چشمام گرد شد زود صورتم و چرخوندم تا متوجه چیزی نشه ...

برگشتم سمتش و اروم به سمتش ..رفتم با نگاه غم گینش نگام کرد..نتونستم خودم و کنترل کنم و اوم تو بقلش حل شدم .. سرش و روشنم گذاشت و من با دستم موهاش و نوازش کردم با گریه گفتم

-معذرت می خوام ...

با بغض گفت

-چرا ..؟

با هق هق گفتم

-واسه این که منو دوستام فکر می کردیم شما بی مشکل و شادید..!

با گریه گفتم ما هم دردای خودمون و داریم ..من مامان ندارم ...الناز م مثل دانیال ..عشقش ولش کرد ...

رویا هم .چهار ساله پیش تصادف کرد و قلبش و از دست داد ..براش پیوند ..قلب انجام دادن ...

اروم خندیدم و گفتم هستی ..و باران دوتاشون ..تو مچ دستشون پلاتین دارن ...

اونم اروم خندید و من و بیشتر به خودش چسبوند

.....

اروم گفتم -تو برام شعر می فرستادی مگه نه ..!

ارشام -اره ..

تو همون حالت اروم گفتم

-چرا.؟

یهو بلند شد و ازم فاصله گرف در حالی که کمی هول شده بود گفت

-راستی اون پسره ای که اومد سر میزتون نشست کی بود >>؟

می دونستم نمی خواد بگه چرا برام شعر می فرستاده و بحث و عوض کرده اما گفتم

-ارش بود همون خواستگارم ...

اخماش رفت تو هم و گفت

-بریم هتل..؟

پاشدم و به ساعت نگاه کردم ..خوب بود باران ..تو این مدت وقت داشته به نقشش برسه ..بلند شدم و گفتم بریم

گوشیم و بدون جلب توجه از پشت سنگ برداشتم و گذاشتم تو جیبم و باهاش هم راه شدم

******

هستی

به ارش خیره شدم و گفتم ..

-جایی کاری نداری ..؟

با تعجب گفت

نه..!

اب پرتقالم و سر کشیدم و گفتم

-ولی من دارم ..بای ..

بدون توجه به قیافهی وا رفتش کولهی مشکیمو انداختم رو شونم .. و نیم نگاهی به .راشا کردم ..با اون چشمای .همیشه خشنش بر اندازم می کرد ..عینک دودیم و از رو موهام رو چشمام سر دادم ..

وقتی اومدم بیروون یه نفس راحت کشیدم ..محیا کمی اون ور تر بود و دیدم که سوار ..تاکسی شد و رفت..دو دیقه بعدش ..دیدم ارشام ..دویید بیرون و سوار ماشین سفیدی شد و پشت تاکسی راه افتاد

گوشیم و در اوردم و برای .باران نوشتم

-سام علیک .عرضم به حضور بی حضورت که ..نقشت و نیم ساعت دیگه عملی کن ..همه کیش شدن فقط مونده راشا ...

فرستادم و دو دیقه بعدش ..جواب اومد .

- هستی .! تو که هیچ جا نیستی ..به من باز می گی .بی حضور ..؟..بعدشم باشه نیم ساعت دیگه نقشه رو عملی میکنم...

گوشیو شوت کردم تو کولم و رفتم سر خیابون واسه ماشین ...از یکی از رفیقام فهمیده بودم ..تا نیم ساعت دیگه مبارزه زیر زمینی ..دارن .منم این بهترین بهونم .بود ..برای ..کشوندن راشا ..فقط برای اولین بار تو عمرم صدقه انداخته بودم و کلی نذر و نیاز کرده بودم که این راشا ی گور به گور شده ..پاشه دنبالم بیاد ..اصلا غلط کرده نیاد ..مگه من الکیم ..!!!! ..با دو تا روش ..سامورایی ..چشماش و تو سوراخ دماغش می کنم ..!

یهو دیدم یه موتور ..سیاه غول اومد سمتم ..بدون ترس همین طوری به وتور زول زدم که موتوره کنارم نگه داشت ..

طرف دستش و برد سمت کلاه کاسکتش تا برش داره ..بدون شک حتم داشتم راشاست ..بوی عطرش که با سیگار مخلوط بود برام ..یه چیز ثابت شده بود ...

کلاهش و که برداشت خواستم لبخند بزنم اما از اون جایی که به قول رویا خود در گیری مضمن دارم با اخمای تو هم بر اندازش کردم و با پوز خند گفتم.

-ها ..؟.(ببخشید معنی این لغت در فرهنگ ایرانی ..یعنی ..بله)

بدون نگاه کردن بهم گفت

-بشین ...

ابروهام از تعجب پرید بالا ..نگاه هی می گن اروم باش ..هی می گن .خون سرد باش ..نمی زاره که ...!

وقت خوبی بود یه نمه اذیتش کنم..نشستم رو زمین و در حالی که چهار زانو می زدم گفتم

-خب نشستم!!!

با حرص ..از رو موتور اومد پایین و بازوم و گرفت و بلندم کرد و گفت ..رو اعصاب من ..هی دراز نشست نرو ..بیا برو بشین رو موتور!

با جدیت گفتم

-وا موتو رو میگی ..؟ خب زود تر می گفتی..!

با تعجب نگام کرد که ادامه دادم

-که زود تر می گفتم ..از در عقب صندلی جلو ..تو خواب ببینی سوار این هیوولا شم .. در ضمن من دیرم شده .باس برم ازت زیاد ...

روم و ازش گرفتم و لبخندی زدم و راه افتادم که دوباره بازوم و گرفت و داد زد

-نمی فهمی ..اعصابم خورده ...نمی فهمی ..حالم خوش نی ..! ..می گم برو سوار شو هر گوری می ری میرسونمت ..توقع داری بزارم تویه .شهر غریب بزارم تک و تنها پاشی بری دور دور!

اگه کسی غیر از راشا بود ..تا حالا با کمربندش خفش کرده بودم .اما .غیرتاش برام لذت بخش بود ...

با حرص دستم و از شر دستاش خلاص کردم و گفتم

-من چهار بار تا حالا اومدم کیش ..خونه عمومم این جاست ..جهت اطلاع .بعدشم .. تو رو سه ننه هان .! به توچه!

خواست چیزی بگه که یه تاکسی اومد کنارم نگه داشت .برگشتم سمتش و گفتم دنبالم نیا. و سوار ماشین شدم و قبل این که بتونه کاری کنه داد زدم اقا تند برو مزاحمه !!! یارو هم نچ نچی کرد و راه افتاد ...

وقتی ازش دور شدیم لبخندی زدم ..بهش گفتم دنبالم نیا چون میدونستم راشا از اونایی که وقتی میگی این کارو نکن دقیقا همون کارو میکنه!

نا محسوس از شیشه بیرون و نگاه کردم و با دیدن موتور غولش لبخندم عمیق تر شد ...!

یهو وسط لبخندم ..بلند گفتم ..مرگ ....

که راننده با حیرت برگشت سمتم...اوفف ..حالا فکر می کنه ..اوسگولم...

چهل دیقه بعد راننده جایی که می خواستم نگه داشت ..

پیاده شدم و متوجه شدم موتورش و کمی دور تر از من نگه داشته تا نبینمش الاهی خبر نداره همش نقشست ..خخخ

ولی باید اعتراف کنم ..که امید وارم باران همش از این نقشه ها بکشه که من .این طوری مجبور باشم ..کمی راشا رو اذیت کنم ...

رفتم سمت در بزرگ و اهنی روبه روم ..در زدم که یه مرد غول پیکر اومد بیرون و گفت

-اگه واسه مسابقه اومدی دیره ..درا بستست هری ...

و بعد در و روم بست ...یعنی مغزم اب شد ...با حرص کوبیدم به در و گفتم

-غلط کردی ..پولش و دادم مرتیکه ..وا کن در و ..هوییییی یابو ...

در یهو باز شد و همون مرده اومد بیرون و با صورتی سرخ گفت

-چی گفتی ....؟

با خون سردی گفتم ..

-بهت گفتم غلط کردی ..مرتیکه ...هوی....یابو ...!

اومد بیرون و در و پشتش بست و با صورتی کبود شده گفت ..تاسه می شمارم ..فرار کن ..وگرنه ..زنده از این جا نمیری .....1...2

بی حوصله ..در حالی که پوز خند گوشه لبم بود گفتم ..

-خسته شدم داداش خیلی ..تنبلی ..خب سه ...!

خواست بیاد سمتم که دیدم راشا با اخم وحشت ناکی اومد جلوم وایساد و رو به مرده گفت ..

هوی ..بکش عقب ...

بعد با حرص ادامه داد

مرتیکه هنوز نمیدونی ..دخترا ضعیفن ..می خوای ..یه دخترو بزنی ..!!!

با این حرفش خوب حرصم گرفت یعنی خاک تو سرت با این ..دفاع کردنت! راشا رو حول دادم و تو یه حرکت پریدم و پام و زدم به دیوارو ارتفاع گرفتم و پای چپم و اوردم بالا و کوبوندم وسط قفسه سینش..دادی زد و دوقدم به عقب پرت شد و خورد به در ..

رااشا هنوز با بهت نگام میکرد که رفتم سمتش و پامو بردم بالا و درست زیر بینیش نگه داشتم ..قشنگ صدو هشتاد باز کرده بودم البته رو به اسمون.>!!!

یارو با حرص گفت ..زنیکه .ج..ن..د..!

نزاشتم اخرین کلمه رو بگه و پام که هنوز زیر بینی شرو و بردم عب و یهو کوبوندم رو دماغش .که شبیه گوشت

کوبیده شد ..

یارو دادی زد و و افتاد زمین .. برگشتم سمت راشا و یهو یه لگد نه چندان محکم زدم ..به زانوش و گفتم ..

-خودت ضعیفی ...

بدون اخ گفتن و خم شدن ..با اخم گفت ..چرا ..دعوا کردی اگه .چیزیت میشد چی ؟

جلوش ایستادم و گفتم ..

.-میبینی ..که فعلا چیزی نشده ...

با اخم نگام می کرد که همون موقع .در باز شد و چهار تا مرد اومدن بیرون .برای اولین بار اندکی ..فقط اندکی ترسیدم چون کاملا معلوم بود که از ..همکارای همون یارو ان ..تا اون مرده رو خونی و مالین دیدن ..با اعصبانیت اومدن ..طرفمون

اولیه که کچل بود گفت -شما داریوش و زدین ..!

لبخندی زدم و گفتم

-والا ما داریوش نمی شناسیم ...ولی اگه منظورتون اون یارو گنده است ..اون زدش...!

حقیقتش ..نکه از اون مردا بترسم .ولی بدم نمیومد یکمی ..این راشا ادب شه >>!!!

اون مردا ..با اعصبایت رفتن سمت .راشا راشا با تعجب رو به من گفت هستی !!!!

با لبخند گفتم -خب به اقایون حقیقت و بگو عزیز دلم ...!

هستی با نگاه وحشت ناکی بهم خیره شد که یکیشون نا غافل با مشت کوبوند زیر چونه ی راشا ..با بهت نگاشون کردم .راشا چند قدم عقب رفت و با سری خم ..خونی رو از تو دهنش تف کرد بیرون و یهو پرید سمت همونی که زدش و با سر رفت تو دماغش ..مثل اونایی که دارن فیلم اکشن نگاه می کنن .با ذوق و هیجان به دعواشون نگاه می کردم ..حقیقتش نقشه این بود که من راشا رو از رایان دور نگه دارم نه این که .باعث کتلت شدنش بشم!..یارو افتاد زمین و راشا رفت سمتش تا یکی بخوابونه تو گوشش که ..دوتا از نره غولا یورش بردن سمت راشا و دستاش و گرفتن ..راشا داد زد ..بی چارتون می کنم ..ولم کنید بی شرفا ی اشغال ..

کم کم داشت اوضاع وخیم میشد و منم .از کرده ی خودم پشیمون شدم ..اومدم برم سمت راشا که ..یهو .یکیشون رفت سمت راشا .دو سه تا کوبوند تو شیکمش و یکی هم زد تو صورتش ..دیگه نتونستم تحمل کنم ..اعصبانی شده بودم

داد زدم ..-نفس کش.....

راشا داد زد -هستی نیا جلو ...

یهو عربده زد -وجود می خوام کسی چپ نگاش کنه ..خونش پای خودش

قلبم یه لحظه نزد ..ته دلم ..با این جملش قیلی ..ویلی می رفت ... به خودم اومدم و

بی توجه بهش رفتم سمت همونی که راشا رو زده بود. و قبل این که بفهمه چی شد جفت پا کوبوندم تو دنده هاش که دادی زد و افتاد زمین ..رفتم سمتشون که راشا رو ازاد کنم که یهو یکی کمرم و و گرفت و پرتم کرد زمین که حس کردم .کمرم به دو قسمت مساوی تقسیم شد ..اخی گفتم و بر گشتم که دیدم یکی از همین نره غولاست اه مگه اینا چنتان ...!

راشا ..یهو مثل خمپاره ترکید و داد زد ..

-دیوث..بی ناموس ...

و برگشت سمت اونی که دست راستش و گرفته بود وو روش خیز گرفت و با سر کوبوند تو صورت مرده و مرده دست راشا رو ول کرد که راشا با ارنج دست راسش کوبوند بالای ابروی مردی که دست چپش و گرفته بود >>!

وقتی ازاد شد دویید سمت همونی که منو .نصف کرده بود و پاشوو برد بالا و کوبوند تو گردن اون یارو غزمیته ..دوست داشتم داد بزنم بگم ..راشا بزن ..راشا .بزن هو هو . ولی ..متاسفانه از اون جایی که همون طور که گفتم دو نصف شده بودم .قدرت .زر زدن نداشتم و به زور نفس می کشیدم ..!

یارو که افتاد زمین .راشا هم یقش و گرفت داد زد تو صورتش ..

-بگو گوه خوردم ...

می خواستم بگم ...آه راشا ..به خاطر من ..فحش نده .زشت است..از او بگذر ... ...ولی از اون جایی که روحیه ی خبیسی داشتم .. دوباره ..گفتم اخخخخخ که راشا عصبی تر ..دوتا مشت هواله ی صورت یارو کرد ..اون دوتا داشتن بلند میشدن .. و خوب راشا هم حتما خسته شده بود منم که ..ای بابا چند بار بگم نصف شدم .>!

-راش .ولش کن ..بیا بریم دارن میان..

راشا با اعبانیت .یارو رو ول کرد و اومد سمتم و یهو چشماشو بست و با غیض دویید سمت همون مرده و پاشو برد بالا و جوری کوبوند تو دنده های یارو ..که ..فکر کنم ..بهتره براش یه اخلاص بخونید صواب داره!

اومد سمتم و تو یه حرکت بلندم کرد ..گفتم اخ جون الانه که مثل این فیلما منو رو دستاش بزاره و بقلم کنه و بگه ..زنده بمون .لعنتی ..که در کمال ..تاسف ..من و مثل کیسه برنج انداخت رو کولش و با صدای خشنی گفت ..فعلا که رو به موتی ..ولی بعدا دارم برات.!

یعنی این عشق و احساسی که این به من داره رو مجنون به لیلی نداشت ..!

من و گذاشت رو موتورش و گفت

-سفت بگیر نیفتی ..و بعد دستاش و از دورم برداشت و نشست رو موتور کلاه کاسکتش و هم برداشت و گذاشت رو سرم..و موتور و روشن کرد و گاز داد ..از قسمتی که روش نشسته بودم گرفته بودم..به خاطر رفتارش از دستش عصبی بودم و نمی خواستم مثل لیلی و مجنون بچسبم به کمرش ..برای این که صداش و بتونم بشنوم داد زد

-راشا-از کمرم بگیر .یهو ترمز می زنم می افتی ..

با حرص داد زدم

-لازم نکرده..

داد زد

راشا-می گم بگیر..

داد زدم

-نمی..

هنوز کامل حرفم و نزده بودم که چنان ترمز گرفت که ..مثل مارمولک از پشت برای نیفتادن چسبیدم بهش ..!

صدای خندش و شنیدم و بعدش گفت

-بهت که گفتم بگیر...

با حرص دندونام و رو هم کشیدم ..مرتیکه ی .. شرک..شیطونه میگه ..هولش بده بی افته تو خیابون ..!

داد زدم

-اوی ..یه جا نگه دار ..باید واسه یه نفر کادو بخرم ..

ده دیقه بعد موتور و نگه داشت..به زور از رو موتور اومدم پایین ..کمرم هنوزم درد می کرد ولی نه به شدت قبل ..

اونم از رو موتور اومد پایین ..کلاشو در اوردم و دادم دستش .. و بدون توجه بهش خواستم برم سمت مرکز خرید که بازوم و گرفت و گفت ..

-چرا .به اونا گفتی کار من بوده ..؟.

بهش خیره شدم و گفتم

-چون می خواستم یکم ادبت کنن

بهم نزدیک شد و گفت

-اون وقت چرا .اومدی تا نجاتم بدی..؟

اب دهنم و قورت دادم و بعد اندکی فکر کردن با اخم گفتم

-چون تو مرام من نی ..وایسم کنار ببینم یکی رو دارن ..کتلت می کنن

بهم نزدیک شد ..گرمای تنش ..اعصابم و به هم میریخت

راشا-تو مگه دختر نیستی .؟مگه دخترا نباید ظریف و حساس و احساساتی باشن؟ پس چرا این قدر رفتارت ..خشنه..؟.

بعدشم نمی خوای به خواطر رفتارای خشنت ..معذرت خواهی کنی..؟

نا خدا گاه بغض می کنم ..دستام..مشت میشه ..یادم میاد ...یادم میاد که ..اگه ..دوستام نمی رسیدن ..اون آشغال بهم ..... بود ..یادم میاد که ..از اون موقع به بعد به گردنم حساس شدم ..چون ..اون حیوون ..به گردنم دست میزد ..یادم میاد و نا خدا گاه چشمام پر میشه از اشکایی که ..هیچ وقت نزاشتم ..بیشتر از چشمام ..جلو بیان ..

با غیض به چشماش که موشکافانه ..بهم خیره ان خیره میشم و میگم

-چرا بابت رفتار خشنم معذرت بخوام..؟اونایی که منو به این روز انداختن ..مگه معذرت خواستن!!.

چشمام پر تعجب میشه منم اعصابم خط خطی میهش وقتی صدای پر بغضم و میشنوم..!

بی خیالش میشم و بدون توجه بهش .وارد مرکز خرید میشم..

اولین چیزی که نظرم و جلب می کنه ..می خرم و میام و بیرون ..هنوزم ..اون جا ست و یه گوشه روی ..سنگا نشسته با اون..شلوار جذب مشکی و سیوشرت چرم مشکی..زیادی جذاب شده و من موندم ..واقعا گرمش نیست ...!

می رم سمتش و میگم

-تو که هنوز این جایی!

ابروش و بالا میندازه همون ابرویی که شکسته ..میگه.

-مگه قرار بود جایی برم ..

.به پروییش لبخندی می زنم و وقتی میبینم لبخند میزنه اخم میکنم و میگم

-پرو نشو..بزن بریم کلی کار داریم ..

خودم نشستم رو موتور و اون نیش خندی زد و اومد نشست ..کلا و دوباره بهم داد و منم دوباره گذاشتم رو سرم ..این بار دیگه حوصله بحص نداشتم خودم .دستام و دور کمرش حلقه کردم ..اونم کمی مکس کرد ..حس کردم به دستام خیرست ..بعد چند لحظه ..راه افتاد ..خیلی باحال میروند ..

به اندازه ی کافی راشا رو از رایان دور نگه داشته بودم ..

جلوی هتل نگه داشت از رو موتور پریدم پایین که گوشیم زنگ خورد ..زنگ ساعتش ..بود ..ا چرا الان می زنگه ..حتما اشتباهی زدم ..اوما ..فکری به ذهنم رسید و و الارم گوشی رو خاموش کردم و الکی .مشغول صحبت شدم

-الو جان .؟ ..ا .جدی ..!ای بابا ..نه من اشنایی ندارم .چی بد کاش زود تر صندلی رزرو می کردید که کنار هم می بودید ..حیف شد .... باشه عزیزم بای ...

تلفن و انداختم تو کولم رو به راشا گفتم ..

-حیف شد.

راشا-چی .؟ اصلا کی بود ..

اگه مواقع دیگه بود می گفتم به تو چه ولی باید نقشم و کامل می کردم ..

-هیچی بابا دختر خالم با شوهرش می خواستن بیان کیش ..حالا تو فرود گاه هر کاری میکنن .صندلی کنار هم بهشون نمیدن میگن پره همه جا..!

راشا کمی فکر کردو گفت

-دختر عموی من ..تو همون فرود گاه کار میکنه ..می تونه براتون راس و ریستش کنه ...الان زنگ می زنم بهش ...

سعی کردم چمای گرد شدم و ازش مخفی کنم ..که ..نفهمه ..به این موضوع پی بردم که . فهمیدم.تو فرود گاه شیراز پارتی بازی داشتن و این طوری بیخ ریش ما نشستن ..!

برای ..گند نزدن به نقشم ..گفتم . ا .برام پیام اومد ..الکی .گوشی رو از تو کیفم بیرون اوردم و رفتم تو پیاما و برگشتم سمتش و گفتم

- ..پیام داده که کارشون حل شده ..بازم ممنون برای این که خواستی کمک کنی ..

سرش و تکون داد و گفت

راشا-اشکالی نداره ..من باید برم

سرم و تکون دادم و گفتم ..باشه ..خدا حافظ ..

و بدون نگاه کردن بهش وارد هتل شدم ..کارتم و گرفتم و رفتم سمت اتاقم و تا وارد شدم و در بستم داد زدم

-ای ناکسا ..پس درست فهمیدیم ..تمام این مدت برای ..پیش ما بودن نقشه میکشیدین ..اما چرا ؟؟؟ این چیزی بود که باران باید می فهمید ..

**********-

باران

****-

خیلی ممنون بهنام .دمت گرم ..

بهنام- خب تو هم بیا با ما بریم .لب دریا دیگه همهی بچه های تورم هستن ..

-نه دیگه ..من باید کارا رو راست و ریست کنم ..تو هم همون کاری که گفتم و انجام بده ممنون میشم ..

بهنام -از دست تو ..باشه ..من می رم دیگه ..

-باشه موفق باشی گفته باشم امشب باید ..با روژان حرف بزنی و بهش بگی دوسش داری ..

بهنام -..وای باران دارم کم کم بهش نزدیک میشم .به نظرم هنوز زوده واسه .گفتن ..

-خودت می دونی .من چی بگم ..یهو از جا پاشد و گفت ..خب دیگه .اقای رهایی گفت ..الان .بریم پایین ..تو مطمءنی نمی یای .؟

-اره برو خوش بگذره ..

بهنام .لپم و کشید و با عجله از اتاق خارج شد ..لبخندی زدم ..که همون موقع برام پیامی اومد ..از هستی بود ..بازش کردم ..و بعد خوندن براش ..جواب دادم و گوشی رو انداختم کنار پس وقت اجرای نقشم بود ..! ...ظبط صوتی که کلی بابتش ..دیشب پول داده بودیم و به زور تو جیبم پوندم ..یه مانتوی خفاشی مشکی با ..نقطه نقطه های سفید ..تنم کردم..به موهام دستی کشیدم و اخمام رفت تو هم ..موهام و دیشب کوتاه کرده بودم ... حالا دیگه قدش تا زیر سینم می رسید ...تهشم ..طلایی کرده بودم ..فرشون کرده بدم و .جالب شده بود ..اما خب من بلند و ترجیه می دادم ..همش از حرص رایان بود ..بی چاره موهای بدبختم ..

شلوار جین تنگ مشکیم و پوشیدم و شال مشکیمو هم ازادانه رو موهام ول کردم .موهام همش دورم پخش بود ..یه رژ لب قرمز زدم .. و زیر چشمام و با ..لوازم ارایش کمی گود گردم. که این رایان منو دید ..بفهمه که الکی مثلا من خیلی ناراحت بودم .تو این چند روز ..!

هر چند واقعا وقتی یاد حرفاش می افتادم ..دوست داشتم خفش کنم و بر خلاف چیزی که همیشه ادعا می کردم ..حس می کردم با گفتن ان حرفا ..قلب سنگیمو ..شکسته ..!

از اتاق اومدم بیرون ..اگه تو اتاقش باشه ..باید یه کاری کنم بفهمه ..بیرون اومدم ..با شناختی که ازش داشتم ..بی برو برگشت میومد سراغم ه برای عذر خواهی چه برای ..خورد کردن شخصیتم !!

برای همین در اتاق و عمدا محکم بستم ..اما هیچ خبری نبود ..بی خیال شدم و رفتم سوار اسانسور شدم ..

دوتا طبقه پایین تر یکی اومد تو اسانسور.یک دختر ..خوشگل بود با لبخند گفت ..شما نمیاید ..بریم لب دریا با بچه های تور ..؟

اها پس از گروه بوده ..لبخندی زدم و گفتم

-نه ..من .می خوام برم یه دوری بزنم ..

سسرش و تکون داد و لبخندی زد ..ب هم از اسامسور اومدیم بیرون ..ازم خداحافظی کرد و دویید بیرون از هتل ..از عمد کمی ..این پا اون پا کردم که اگه رایان اون اطرافه .منو ببینه ..اما ..انگار نه انگار ...دیدم یه عده تو لابی ..نشستن و خیره نگام میکنن ..بی خیال شدم و رفتم بیرون ..

رفتم .. سمت .پارک نزدیکی که به هتل بود و یه گوشه نشستم ..اوفف اگه بچه ها بیان و بفهمن هیچ غلطی نکردم زنده به گورم می کنن ..هرچند از خداشونم هست ..الان کنار جفاشون دارن خوش می گذرونن و من این جا باید ..اب نمات بمکم ..!

(باران جون معمولا می گن سماغ می مکم ...!)

باز این ..اومد ..بازاین اومد ..د برو گمشو دیگه .الان ..از زندگی نا امیدم .برو رو ااعصاب من نباش ..

(وا چرا زندگی که خیلی قشنگه ..؟)

شالم و انداختم رو شونه هام و رو چمنا دراز کشیدم و در حالی که به اسمون خیره بودم گفتم .

-زندگی خیلی قشنگه ..فقط بستگی داره به این که ..چه قدر خودت و بزنی به خریت ..!

وجدانم دیگه ساکت شد ..انگار بهم حق داده بود ..نا خدا گاه یاد اولین برخوردم با رایان افتادم ..هه مثل فیلما بود ...

قشنگ و جالب ....

از رو چمنا بلند میشم ...

دلم بعد سال ها گریه می خواست .چرا ..؟ برای ندیدن رایان ..برای اونی که راحت غرور ادما رو خورد میکنه ..؟ من دیووونه شدم ..!..

با دیدن ..ماشین ..بزرگ و سیاه رنگی ..چشمام و به حالت دور بین در اوردم و با دیدن رایان پشت فرمون ..جیغی ..خفه کشیدم ..

دوییدم پشت ..درختی قایم شدم ..دیدم از ماشین پیاده شد گوشی به دست داشت ..با اعصبانیت تند تند حرف می زد ..

-اگه دور و بر انیال ببینمت..بایی به سرت میارم ..که ارزو کنی که ای کاش تو المان میموندم ....

تلفن و قطع کرد و کلافه نشست رو صندلی ..های چوبی وسط پارک...

لبم و به دندون گرفتم ..خب .باران مختو راه بنداز قبل از این که بره یه غلطی بکن ..تا ببینتت...

یکم فکر کردم و مثل اکیوسان دستام و گذاشتم کنار پیشونیم و چشمام و بستم یهو ..یه لامپ بالای کلم روشن شد ..زود از پشت در خت اومدم بیرون .. شالم و سرم کردم ..نگاه کردم اطرافم و تقریبا خلوت بود ..رایان پشتش به من بود .. .یکم دور تر ازش نشستم رو زمین و دستام و به زمین مالیدم و مالوندم رو شلوارم که خاکی شد ....موهام و کمی پریوشن کردم و شالم و شل تر کردم .. از کارم مطمئن نبودم ..ولی چاره ای دیگه ای نداشتم ...پشت دستم رو زمین کشیدم و محکم فشار دادم ..اون قدر محکم پشت دستم و رو زمین سابیدم که ..از پشت دستم خون اومد ..الاهی ..الناز خیر نبینی با این نقشت ..بابا حالا نفهمید حس پسرا بهتون چیه ..میمیرید ..اه ..می سوزه...

..دستامو بردم بالا و محکم کوبوندم رو زمین تا صدای بدی اجاد کنه و هم زمان ..جیغ زدم و گفتم

-اخخخخ

ولی خدایی جیغم و اخ گفتنم ..واقعی بود ..اصلا به طرف رایان نگاه نکردم و در حالی که ..واقعا از درد ..به خودم می پیچیدم گفتم ..اخ ...وای ....دستم ..اوفف میسوزه ...!

سایه یه نفر و بالای سرم حس کردم ..رسم و بلند کردو با دیدن رایان ..تو ی دلم ..ذوق مرگ شدم اما در ظاهر اخمی کردم و گفتم

-به خدا جن در مقابل تو کم میاره . تو از کجا پیدات شد ..؟

از تو چشماش نگرانی داد می زد شایدم من می خواستم این طوری فکر کنم .<!

جلوم زانو زد و دستام و گرفت و گفت

-چرا مواظب نیستی ..؟..اگه چیزیت میشد چی ..؟

عقده ها حرفاش سر دلم مونده بود و موقعیت خوبی بود برای طلافی ..داد زدم

-تو چیکاره ای..هان ..؟ به تو چه اخه ..به تو ربطی نداره ..گم شو ..بهتر نیست ..خودت و برای یک دستمال کاغذی این قدر کوچیک نکنی ..؟

با خشم به طرفم اومد و بازوم و محکم گرفت و از زمین بلندم کرد و تو صورتم داد زد

-میگی چی کار می کردم ..هان ..؟ ..تو رو دیدم که ..رفتی تو اتاقش ..دیدم که همو بقل کردین ..باهم عکس گرفته بودین ..باید ..چی کار می کردم ..اولین فکری که به سرم زد این بود که ..باهاشی ..فکرشم نمی کردم ..برادرته ..

بازوم و که حسابی درد گرفته بود و از دستش ازاد کردم و گفتم

-اصلا بر فرض دوست پسرم بود ...! توباید اون حرفا رو می زدی >>>؟ مگه تو چی کارمی ..ها ..؟ ..مگه خودتو هر یکسال و خورده ای دوست دختر ..عوض نمی کنی ..!!..مگه من به تو چیزی میگم ...چرا ... اصلا ..واسه ..چی من و بوسیدی ..! ..به چه حقی ..! دستای خونیمو ..کوبوندم تو سینش و داد زدم و گفتم ..ازت متنفرم ...

متنفرم که ..هر باز ..خوردم میکنی ..و هیچی بهت نمی گم ..

با بغض گفتم

-اصلا میدونی چیه ..من تنهام ..من هیچ کی رو ندارم ...

پس واسه چی هی سو استفاده میکنی..؟

بهم نزدیک شد اون قدر نزدیک که مجبور شدم به دیوار بچسبم ..اروم گفت

-ببین می دونم اذیتت کردم ولیی ببین تو منو داری ..من پیشتم ..

با حرص حولش دادم و گفتم ..

-بالای سرتو نگاه کن ..

بهم خیره بود که داد زدم

-میگم بالای سرتو نگاه کن ..

رایان کلافه گفت -خب ..؟

با بغض گفتم.-جز اونی که اون بالاست من کسی رو ندارم ...

بهم نزدیک شد و گفت ..ببببین ..من تو رو بوسیدم چون ..چون ... اون لحظه به نظرم ..به نظرم ..اون .تنها کار بود که دلم م خواست بکنم ..ببین ...اصلا ..اگه یه نفر بیاد بهت بگه ..دوست دارم ..تو چی کار می کنی ..؟

قلبم با لا و پایین می پرید ..اما بدون توجه به حرف قلبم گفتم

-اگه کسی گفت دوست دارم ..زود باور نکن ..

خیلی ها میگن باروون و دوست داریم ..ولی بارون که میاد با چتر می رن زیرش ...این ..شعاره منه راجب به دوست داشتن ... اگه ی ر وز یه نفر بهم بگه دوست دارم ..اول میبینم ..مرده عمله یانه ..بعد تصمیم میگرم راجبش ..

یهو به دستام نگاه کرد و گفت ..وای دستات ..

به دستام خیره شدم ..الکی الکی کلی خون ..رفته بود ازشون ...

بهم نزدیک شد و گفت

-دعوا رو می زاریم واسه بعد ..اول باید دستات و خوب کنیم ..

بی توجه بهش به سمت هتل راه افتادم و گفتم خودم ..خوبش می کنم ..تو بهتره بری ..نیازی بهت ندارم ..

اومد سمتم تا بازوم و بگیره ..که .. دم در هتل یه عده ..از بقلمون رد شدن و رایان نتونست کاری کنه ..فقط با همون نگاه خشنش ..بهم خیره شد ...

لبخندی دور از چشمش ..زدم و سوار اسانسور شدم اونم ..با من وارد اسانسور شد ..اومد دوباره ..بپره بازوم و بگیره که ..دو نفرم همراه با سوار اسانسور شدن ..ای حال کردم قیافهی پنچرش و دیدم ..

تو طبقه خودمون ..اومدیم بیرون این جا دیگه کسی نبود ...

اومد سمتم و بازوم و گرفت و گفت ..بیاد بری بیمارستان ..اومدم چیزی بگم ..که دیدم نمیهش ..این منو به زور می بره بیمارستان ..تصمیم گرفتم نقشه شماره چار و اجرا کنم ..یهو چشمام و خمار کردم و پاهام و شل کردم انگا ردارم می افتم ..رایانم با عجله دست انداخت دور کمرم و با چشمای گرد گفت ..باران .>؟

بی حال گفتم ..کارت اتاقم ....!!!

با حول من و نشوند رو زمین و دست تو جیب مانتوم ..کرد و وقتی دید ..کارتم نیست ..گفت .کارتت حتما پایینه ..نمی تونم ولت کنم ..برم ..یهو دست انداخت دور کمر و زانوم و تو یه حرکت ..بلندم کرد ..از خوش حالی رو به موت بودم ...لا اخره مثل این فیلما یکی ..این جوری بقلم کرد ..!!!!

دیدم که رفت سمت اتاقش .. در و باز کرد و من و انداخت رو تخت ..صدای قدماشو می شنیدم که با عجله این ور و اون ور می رفت .. سایشو رو سرم حس کردم و بعد ..زبری ته ریششو رو گونم ..قلبم بد جور می زد صداشو از فاصله نزدیک شنیدم ..

-تو هیچیت نمیشه ..نه تاو قتی که من هستم ..یکم صبر کن ..میرم برات یه چیز شیرین بیارم ...

و چند لحظه بعد صدای بسته شدن ..در اتاقش اومد ...

از بالای تختش پردم پایین و اول برای تنظیم ضربان قلبم چند لحظه نفس عمیق کشیدم و بعد ..دست کردم تو جیب شلوارم و ظبط صوت و در اوردم .. ..اه زیر تختش ..جایی نداشت بزارمش ..یکم دور خودم گشتم .. و در اخر .. دوییدم سمت ...اینه و پشتش ..یکم ..فظا برای گذاشتنش بود .ظبط و بزور اون جا جا دادم و دکمه ی روشن شدنش و زدم ..

دوییدم و پردیم رو تخت و تو همون حالت دراز کشیدم ..که دویقه بعدش ..در باز شد و صدای قدماشو شنیدم و بعد تخت تکونی خورد ..دستای سردش و گذاشت پشت گردنم و کمی بلندم ..کرد چشمام و کمی بی حال کردم و بازشون کردم ..با اخم ملایمی گفت ..این و بخور..هرچی که بود و می دونم چی بود و خوردم .فقط خیلی شیرین بود ..الکی مثلا حالم جا اومده ..از رو تخت بلند شدم و گفتم .من باید برم ..

اومد سمتم و بازوم و گرفت و برد سمت دسشوویی بدون حرف ..دستای خونیمو شست و خشک کرد ..منم سعی م کردم به خودم دلداری بدم . که ار زو ترحم این کارا رو میکنه ..چند تا چسب زخم ..اورد و پشت دستم ..زد .

بهم خیره شد و گفت

-حالا می تونی بری ..

اروم و نگامو ازش دزدیدم و گفتم ..

باشه بای..

بدون نگاه کردن بهش رفتم ..تو اتاق خودم ..هوفف ..همین الان سه ساعت گذشت ..لبخندی زدم ..من نقشم و عملی کرده بودم .....امید وارم به بچه هام مثل من خوش گذشته باشه .>!!!!

***

الناز- وای بچه ها ساکت ..صداشون داره میاد ..فقط ارومه..

هممون رو تخت رویا ..نشسته بودیم و با دقت به ..لپ تاپ رویا نگاه می کردیم ..

صداشون ..میومد اما اروم ...

محیا -چرا این قدر یواش حرف میزنن!

هستی زد پشت محیا و با دست علامت داد ساکت ..

صدای ..مهام اومد که گفت -.بچه ها ..فقط می تونیم سه روز دیگه بمونیم ...حالا به نظرتون تو این سه روز می تونیم چی کار کنیم ..!

صدای دانیال و تشخیص دادم ..اما ..فکر می کنم ..خیلی دور نشسته بود که صداش نمیومد ...

چند ثانیه سکوت بود و بعدش صدای رایان اومد .

-دانیال ..دوباره سرو کله ی ساناز پیدا شده ...

اخمای الناز رفت تو هم ..هممون فقط گوش شده بودم ببینیم اینا چی می گن ..

راشا-چی../ اون .دختره به چه حقی..

صدای دانیال این بار .واضح اومد

-بیاد ..برای اون ..توی دل من ..دیگه هیچ جایی نیست ..خودونم می دونید .الان .فقط الناز.....

هممون با چشمای گرد شده برگشتیم سمت الناز ..که ..یهو صدای ارشام ..کلا ..زد تو حال هممون ..

-بچه ها این خونا چیه ..؟

رایان -هیچی ..ولش کن ..

الناز با حرص ..زیر لب گفت

-اه ارشام زر نمی زدی چی می شد ..اه یعنی میخواست چی بگه ...!.

رویا با حرص گفت

-هیسسسسس

مهام-بچه ها ..زنگ زدم ..به بهراد ..با باباش هماهنگ کنه ..که ..به اون یارو راهنمای تور .بگه فردا دخترا رو ببرتشون ...شهر بازی ....

تا این و گفت ..هممو هم ز مان .گفتیم ..

-هیععععععععع

دستم و جلوی دهنم گرفتم تا جیغ نزنم ..چشمای هممون گرد شده بود ..جز محیا .کهه انگار خبر داشت ...!

دانیال -می گم...بچه ها .به نظرتون دخترا شک نکردن ..؟

رایان -به چی..؟

صدای ..دانیال .کمی اروم شد ..هممون .گوشامون و به لب تاپ چسبونده بودیم

دانیال-به این که ..همهی ..این سفر و ما برنامه ریزی کرده بودیم ...

دوبا ره هممون با چشمای گرد شده گفتیم .

-هیععععععععع

هستی با حرص پاشد و گفت

- دهن مهن هرچی ..نقشه کشه ..سرویس...

با حرص گفتم

-اویی به خودت فحش بده .ما هم نقشه کشیم ..ولی نه از نوع اینا ..!

رویا -یعنی .چی اخه ...!

الناز با حرص لب تاپ و بست . و گفت

-یعنی خاک تو سرمون ..که مثلا خودمون و باهوش ..می دونیم ..

محیا -بچه ها ..هنوز خیلی چیزا هست که شما نمیدونید ...

رویا -تو رو خدا محیا ..چرت نگو که امادگی ..چیزای جدید و ندارم ...

محیا-اما مهمه ..بهتون که گفتم .ارشام اومد ..لب دریا و برام درد و دل کرد ..

هستی -خب..؟

محیا ..من .حرفاشو با گوشیم ظبط کردم ..

با ذوق گفتم

-باریکلا تو

گوشیشو اورد گذاشت وسطمون و صدا رو پخش کرد ..

هر حرفی که ارشام زده بود ..هرچیزی که ارشام تعریف کرده بود ..تو سرم چرخ می خورد ..مگه میشه ..!..رایان ..یه داداش داشته ..! یه دوست ..دیگه داشتن ..! برای همینم ..اخلاقاشون این قدر عجیبه ..! بعد مرگه دوستاشون این جوری شدن ..درک دردایی که رایان با از دست دادن بردارش کشیده برام غیر قابل باور بود . ..با تصور این که .اگه یه روز بهنام و از دست بدم ه حالی میشم ..موبه تنم راست شد ...

نا خدا گاهم ..رایان و اخلاق سگشو .!!!!! درک کرد ..نه تنها من بلکه بچه ها هم مثل من شده بودن ...

الناز ..تنها ..حواسش پیش دختری به اسم ساناز بود که عشق قدیمی دانیال بوده ..!

هستی اخماش تو هم بود ..محیا نگاهش غم گین بود ..رویا ..داشت زیر بقلشو می خاروند ...! الناز ..حسادت از چشماش چیکه می کرد و من مبهوت بودم .>!

-محیا -فقط همین نیست ...یادتونه ..روززی که یکی از دخترای دانشگاه ..راجب به پسرا بهمون تو ضیح داد ..اسم ..یه پسره دیگه به نام بهراد و اورد ...

هستی -اره یادمه ..

محیا -الانم که شنیدید ..مهام گفت زنگ زده به بابا ییهراد و گفته .که ..به بابا ش بگه .که تور و ببره ..فردا شهره بازی ..

الناز -نههههه!

رویا -یعنی .این بهراده ..باباش تور مسافرتی میزاره ...بعد ..ما الان با تور بابای این یارو اومدیم .کیش ...

زدم تو سرم و گفتم ..

-یعنی کلمون و مثل خر جا کرده بودیم تو برف ..!

رویا-باران ..معمولا میگن کبک ...

با حرص گفتم -ببند ..حالا نمی خواد ایراد بگیری واسه من...!

هستی-ارههه برای همین ارشامم .گفت که بابای این پسره ..اژانس مسافرتی داره...

رویا یهو مثل برق گرفته ها پرید و گفت

-تازه من فهمیدم مهام .تو ..مخابراط و ..شرکت ایرانسل و این چرت و پرتا پارتی داره ..!

هستی -هییعع یعنی پیام مربوط به این مسافرتم که .برامون از .یکی از شماره های ایرانسلی اومدم کار خود ناکسشون بوده ..!

یهو پرید و گفت

-هستی-تازه تو فرود گاهم پارتی دارن ..خودم از راشا ..فهمیدم ..

با موشت کوبوندم تو کف دستم و با حرص گفتم

-یعنی .مارو اوسگول کردن و اوردنمون مسافرت ..ولی اخه چرا ..؟

محیا-این یکی رو دیگه خودشون باید بهمون بگن ...

به ساعت نگاه کردم و با چشم به هستی اشاره کردم که ..خودش فهمید و یهو گفت

-وای بچه ها ..بریم لب دریا ..!

منم خودم و ذوق زده نشون دادم و گفتم

اره بریم

الناز ..بهمون نگاه کرد و متوجه موضوع شد و گفت

-اره .حوصلم سر رفته ..

محیا لبز خندی یواکی زد و گفت -اره منم مخم سوت کشید بریم بیرون یکم .باد بخوره به مخم ..

رویا-بااشه بریم..

با لبخند از جام پاشدم و گفتم

-بچه ها تیپ بزنید .تیپ باحال ..فهمیدین..!

رویا-چرا ..؟

به الناز اشاره زدم که زود گفت

-اره اره ..تیپ بزنیم شاید این پسرا هم بودن .کلی ..حرصشون دادیم

هممون رفتیم اتاقای خودمون تا اماده شیم ..

یه بولیزز مشکی پوشیدم با یه مانتوی جلو باز نازک مشکی ..شلوار کتون تنگ قرمزم و پوشیدم ته پاچه هاشو دو لایه تا زدم که به مچم رسید ..شال قرمزمم سرم کردم و موهام و فرق راست کردم و رژ لب قرمزمم زدم.کتونی های مشکیمو از ته چمدونم بیرون کشیدم و پام کردم ..

مامانم برام پیام داده بود ..

بازش کردم و جوابشو دادم ..دلم براشون تنگ شده بود ..

اومدم از اتاق بیرون که هم زمان با من النازم اومد بیرون ..

یه پیرهن مردونه .ی چهار خونه پوشیده بودکه چهار خونه هاش سفید خاکستری بودن ..تا رونش می رسید ..روشم یه ..بولیز بافت سفید پوشیده بود ویقه ی .مانتوش و از بولیزه داده بود بیرون .. بولیزه کوتاه بود و تهش مانتوی زده بود بیرون یه شلوار جین تنگ خاکستری پوشیده بود با کتونی های سفید ..و شال مشکی..

الناز-بابا خوشگل..بابا ..زیبا ..بابا قناری ..

-زر نزن بابا .رفتم در هستی رو بزنم که در اتاقش باز شد و اومد بیرون

یه مانتوی کوتاه لیمویی پوشیده بود و روش یه کت کوتاه .لی داشت ..با شلوار لی و شال بی حال لیمویی و کفشای تخت لیمویی

هم زمان هم من هم الناز گفتیم

-بابا تو پدر ست و در اوردی ...

خندید و گفت ..تو ببند قناری..

تا گفت قناری .با حرص اخمام و تو هم فرستادم که النازم خندید و گفت

-ا اتفاقا منم بهش گفتم ..!!!

هستی رفت .زد به در اتاق محیا که .محیا ..اومد بیرون .

محیا دقیقا تیپش مثل الناز بود فقط مانتوش ابی بود ولی بولیز بافت روش .همون رنگ بود ..شلوار جینشم . لی بود ..

در اتاق رویا هم باز شد و رویا هم پرید بیرون

یه مانتوی کوتاه صورتی پوشیده بود ..با شلوار جین سفید ..یه تل .نازک سفیدم زده بود.موهاش و بافته بود و کنارش رو شونش انداخته بود یه شال سفید نازک سرش کرده بود و ؤز لب براق صورتی زده بود ..کفشای پاشم ..صندلای ..صورتی سفید بودن .. درست مثل صندل مشکی های من ..

همه با لبخند نگاش کردیم امشب اصل کار اون بود اون باید ..قشنگ میشد ..

با بهت گفت

-چرا مثل سکته ای ها ..من و نگاه می کنید ..!

هممون به خودمون اومدیم و به سمت اسانسور راه افتادیم ..که در اتاقی باز شد و راشا اومد بیرون با تعجب ..اول از همه به هستی خیره شد و سر تا پاشو با چشمای ریز کرده بر انداز کرد و بعد به بقیمون نگاه کرد و سری تکون داد و رفت سمت اتاقی و در زد ..اسانسور که اومد بالا هممون رفتیم توش و قبل این که در اتاقه باز شه درای اسانسور بسته شد ..

**

به دریا که نزدیک شدیم ..دستای رویا رو گرففتم ..هستی هم اومد .اون دست رویا رو گرفت و الناز و محیا شونه هاش و گرفتن ..

رویا-بچه ها دوربین مخفیه ..! چرا این قدر مهربون شدید ..شما ..!

از ..پشت سخره اومدیم بیرون که رویا با بهت گفت ..

-یادتون بوددد!!!

همه یهو جیغ زدن تولدتتتت مبارک .....!!

بهنام از بین جمعیت با خنده اومد جلو گفت ..تولدت مبارک چه طور بود >>؟

با خنده گفتم

-عالی ..

همه اومدن و با شوخی و خنده به رویا تبریک گفتن ..وسط ساحل ..به حالت قلب ..اتیش روشن شده بود و وسط قلبه ..روی میز کوچولو یه کیک کوچولو شبیه ..ماشین ..بود ..

همه ی بچه های تور بودن..

رویا اشک گوشه ی چشمشو پاک کرد و گفت

-وای من فکر کردم یادتون نیست ..!

هممون رفتیم بقلش کردیم ..با ذوق رفت سمت ..اتیشا و از بینشون رد شد و رفت در ست وسط قلب .. ..

الناز-حال کن ..قلب و ایده ی منه .ها ..

هستی-ماشینم ایده ی منه ..

با حرص گفتم ..منم ..بچه ها ی تور و اوردم ..

محیا ..ببخشید پس اتیشا و رو کی .درست کرد ..!

یکی از پسرای تور گفت

-تولد بدون اهنگ نمی چسبه .. و سوار تنها ماشینی که اون جا بود شد و در صندوق عقب و باز کرد .که همش باند بود >>! . و بعد رفت اهنگ گذاشت که کل ساحل و ترکوند ..!

روژان با لبخند اومد پیشم و گفت

-دوستت خیلی خوش حال شد ..

با لبخند گفتم

-اره خیلی ...

همه ی دختر و پسرا با خنده جیغ جیغ می کردن ...

*****

رویا

****--

باورم نمی شد ...واقعا ..حس خیلی خوبی داشت ..چه ها همه دور اتایشا جمع شده بودن و من جلوی کیک ماشینی با مزم بودم ..با لبخند چشمام و بستم و ارزو کردم که ..همیشه با دوستا و عشقم باشم .خخخ . و شمع رو ماشین و فوت کردم ..

و چشمام و که باز کردم با دوتا توشله ی عسلی واجه شدم ..حالا توشله یا تیله ..فرقش چیه .>!!!

با بهت نگاش کردم .کمی دور تر از بقیه با لب خند نگام می کرد ..قلبم بالا و پایی..می پرید ...

الناز دوربینشو انداخت بقل بهنام و پرید کنارم وایساد و گفت

بهنام یه عکس از من و رویا بگیر ..

پشت بندش ..باران و هستی و محیا هم اومدن ..هممون ..با لبخند و نیشای شل به .دوربین نگاه کردیم و بهنام از مون عکس گرفت ..

سعی می کردم به ..مهام نگاه نکنم ..ولی مگه میشد ..!

نوبت به کادو ها رسید .بچه های تور ..خیلی هاشون بی شعورا نگرفته بودن ..اما برخی گرفته بودن ..خخ ..کادوی بهنام یه ..ساعت ..خوشگل با دسته ..ی چرم مشکی بود ..

کادوی ..هستی یه گردنبند ..شکل گیتار بود به رنگ نقره ای ..

بود کادوی الناز .پیراهن دکلته ی خیلی ناز بود که .روش پر نگین بود ..معلوم بود خیلی گرونه..

محیا برام اودکولن ..محبوبم و خریده بود

جعبهی کادویی باران خیلی گنده بود ..همه شوخی میکردن و به باران میگفتن نکنه براش تانک خریدی !..در جعبهرو باز کردم ..که دیدم یه جعبهی دیگه توشه ..باز در اونو باز کردم دیدم یکی دیگه توشه ..کلافه به باران نگاه کردم و گفتم

کادو خریدنتن .مثل ادمیزاد نیست که ..!

خندید و گفت -حرف نزن بازش کن ..

باز در جعبهی بعدی رو باز کردم ..دیدم توی اونم باز یه جعبه ی دیگست ..همین طوری سایزز جعبه ها کوچیک تر میشد ..این قدر جعبه هارو باز کردم .. تا اخر به یه جهبهی خیلی کوچولو رسید ..با حرص .برای باران خط و نشون کشیدم .اخه ..این کارا ..چیه ..!

در اخرین .جعبه رو باز کردم که ..با دیدن ..چیزی که جلوم بود چشمام گرد شد ..

همه زدن زیر خنده

-باران این چیه ..؟

باران-بی سواد عروس هلندیه ...

اروم از تو جعبه اوردمش بیرون یه چیزی مثل قناری بود .اندازه کف دستم ..صورتش پر پرای .زرد بود و رو لپاش اندازه ی یک گردالوی کوچولو ..نارنجی بود..بقیه پراشم سفید بودن ..خیلی ناز بود ..با خنده گفتم ..حالا اسمش و چی بزارم ..!

الناز با ذوق گفت بزار-لوسی

هستی زد توس ر الناز و گفت

-اه بمیر با این اسم گذاشتنت بزار .بروسلی ..خودمم بهش کاراته یاد میدم ..!!!

محیا با چشمای گرد شده گفت

-نه نه .کم از دست خودت میکشیم ..اسمشو بزار ..کاکولی!

باران با حرص گفت -نوچچچ خودم روش اسم می زارم

-اسمشو بزار انقزی دور لپاش قرمزی ..

همه ززدن زیر خنده ..

باران -نه .بزار...

با خنده گفتم -اه مال خودمه ..خودم روش اسم میزارم ..

اسمشو میزارم....مهام...

یهو همه ساکت شدن ...

هستی با بهت گفت

-خل شدی..مهام چرا ..؟

با لبخند ..مهام و ناز کردم و گفتم .

-ای بابا ..دوس دارم اسمشو مهام بزارم دیگه..

باران-ولش کنید .کلا از اول خل بود ..

خلاصه ..کیک و خوردیم و یکم دیگه .خوش گذروندیم ..و من دیگه مهام و ندیدم .. منظورم ..اون مهامه ..نه کفترم...!

****

هستی...

**

با باران .. اومده بودیم ..بیرون یه کم قدم بزنیم .بچه ها که .تو هتل بودن .. ..بهنام با روژان برای اشنایی بیشتر رفته بودن ..رستوران .. و این باران مدام غر میزد یه بار خواهرشو بیرون نبرده ..حالا از الان ..اونو می بره بیرون .منم همش به خواهر شوهر بازیهاش می خندیدم ..

باران-می گم بروسلی ...

برگشتم سمتش و گفتم

-چی میگی .چیک چیکه ..

خندید و گفت ..

-اون دختره ..مهرنوش ...

-خب .؟

-می دونی ..که .من و تو از اولم .موافق نبودیم الناز باهاش دوست شه ..اما خودش خریت کردو باهاش دوست شد ..به اون گفت ارشیاء و دوست داره ولی به ما نگفت ..اون مهرنوشه اشغالم .از حسودیش به الناز و دیدن خوشگلی ارشیاء اب دهنش باز موند و به الناز خیانت کرد .مخ ارشیاء و زد و باهاش عروسی کرد .حالا هم که ..تو یه قدمیمونه ..الناز گفت وقتی با دانیال بوده دیدتش ..دوست ندارم .عشق الناز و دانیال شروع نشده تموم شه ..میدونی که اون مهرنوشه کثافت و ارشاءهر کاری واسه خراب کردن .الناز می کنن ..

حتی ارش و انداختن جلوی واسه محیا تا بیشتر به الناز نزدیک شن ..

نا خدا گاه دستام مشت میشه ...یادم میاد ..فقط سیزه سالم بود .تو کوچه توپ بازی میکردم ..ارش و ارشیاء و دوستشون .اومدن تو کوچه .. همون پسره ی اشغال ..که ..از من خوشش میومد ..مازیار لعنتی ..اومد ..جلوم ..اذیتم کرد ..بزور بهم سعی میکرد دست بزنه ..حتی موهامم قیچی کرد ...چون ..یه باززز زده بودمش ...فقط برای همین ..برای همین به گردنم حساس شدم ..اون روز ارش و ارشیاء در مقابل .التماسام ..فقط نگاهم کردن ..این کینه قدیمی فقط برای همینه .برای همین این قدر از .ارش و ارشیاء بدم میاد و از ..اون ..مرتیکه ..که .....هیچی ..فقط اگه یه روزی ببینمش ..بدون ..اطلاف وقت ..می کشمش...

باران انگار فهمید چه خاطراتی رو دارم مرور می کنم ... که دستم و گرفت و به چشمام زول زد با صدای گرفته در حالی که سعی میکردم جلوی ریزش اشکام و بگیرم ..گفتم

-از اولم از مهرنوش بدم میومد ..خواهر همون .مازیار ..حیوون بود ..گوشت در گوشت ..حروم زاده بودن ..

یهو نگاه باران به پشت سرم قفل شد ..با چشمای گرد گفت

-اه از ناکس حرف زدیم پیداش شد!

با بهت برگشتم و با دیدن.. مهرنوش ..که دستش ..پر .پاکتای خرید بود ..چشمام رنگ خون گرفت .. برای کنترل خودمم ..خودم و رو ..صندلی بقلم پرت کردم و سعی کردم نفسای عمیق بکشم ..هه لعنتیها حتما هتل رو به روییمون بودن ..

مهرنوش .اومد جلوی باران وایساد و با پوز خند گفت

-به به ..باران خانوم ..

بعد برگشت سمت من و با کینه نگگام کرد و گفت

-ا تو هم که این جایی ..سر به زیر شدی انگار ..!

ادامسم و باد کردم و جلوی چشماش ..از دهنم در اوردم و چسبوندم به پشت ..صندلی و

رو بهش گفتم

ببین عزیزم واسه کسی دورویی کن که حوصله همون یه روتم داشته باشه..

از جام بلند شدم برم سمتش ..که باران گفت

-هستی ..اروم باش ..ولش ..لیاقت نداره ...

مهرنوش..با پوز خند رو به باران گفت

-باران عزیزم ..بچه شدی ..موهات و بافتی انداختی رو شونه هات ..!

اشارش به باران بود که فرق راست باز کرده بود و موهاش و بافته بود ..به نظرم باران خوشگل ترم شده بود و کاملا معلوم بود باز حسودی کرده ...

یهو از جام بلند شدم و یقش و گرفتم که ..پاکتای خرید از دستش افتاد ..فشاری به گلوش دادم و گفتم

-حقته الان .گردنت و بشکونم و سر داغونت و بزارم رو جناق سینت و خوراک ..سگت کنم ...

تقلا کرد از شرم راحت بشه .ولی ولش نکردم ..با حرص گفت ..

ولم کن روانی ..

یقهی مانتوی سورمه ای رنگش و ول کردم و با پوزخند جلوی پاشو تف کردم ..که با اعصبانیت ازم فاصله گرفت ..رفتم و اون طرف وایسادم تا بارانم ..یکم شستشوش بده ..

مهرنوش با نفرت نگاشو ازم گرفت و رفت جلوی باران وایساد و گفت

-تو دوستات همتون ..خرابید ...

بارانم .با خون سردی لبخندی زد و گفت

-خراب اون دختریه که اشک یه دختره دیگه رو در میاره ... هه حالا فهمیدی ..خراب کیه ..؟

دیگه داشت از حرص می ترکید ..

اومد خیداش و برداره ..که روب ه باران با لبخند گفتم

-وای باران با فوتبال چه طوری ..؟

باران چشمکی زد و گفت

-چه جورم..

و با پاش ..پلاستیک خرید .مهرنوش و شوت کرد که افتاد وسط خیابون ..

با ذوق گفتم

-چه میکنه این بازیکن ..از تو پارک با یه شوت ..می زنه تو ..خیابون ..

مهرنوش با حرص جیغی کشید و اومد ..پلاستیک دیگه رو برداره . که پلاستیک و زود برداشتمش و انداختم رو پام در حالی که رو پایی می زدمش ..با خنده ..شوتش کردم وسط خیابون ..

مهرنوش ..جیغی کشید و داد زد

-ازتون متنفرمممممم

و در حالی که .تند تند می دویید ازمون دور شد ..

داد زدم -دور و بر ..الناز بپلکی ..لهت می کنم جغجغه

باران مشتشو اورد جلو که ..مشتم و کوبیدم به مشتش و با خنده گفتم

-حالم اومد سره جاش ..بریم. پیش بچه ها ...

باران -اره بریم ...

برگشتم که با دیدن سه تا بچه ی کوچولو که رو چمنا نشسته بودن ..با چشمای گرد نگامون می کردن چشمام گرد شد ...

با حول گفتم

-اون اونی که اذیتش کردیم .ادم بده بود نه ما ...

باران-اره مثل مادر ناتنی سیندرلا ...

دست باران و گرفتم و به سمت هتل دوییدیم ..

وارد .لابی هتل شدیم ..که ..دیدیم الناز و محیا و رویا دارن میان سمتمون ..

رویا با خنده گفت

-بچه ها یه مهمونی ..افتادیم ...

با تعجب گفتم

-کجا ..؟

محیا-یکی از دختر و پسرای تور ..با هم نامزد کردن .. یه باغ .کوچولو موچولو کرایه کردن ..می خوان همین جا جشن بگیرن ...

با تعجب گفتم

-بعد اینا ننه بابا ندارن ..!

-الناز-نه ..دوتاشون پرورشگاهی ان و با هم اومدن این سفره ..بعد ..پسره که از بچه گی عاشق این دخیه بوده ..این جا خواستگاری کرده!

باران -خب اینا که مارو نمیشناسن چرا ما رو دعوت کردن .>!

رویا کلافه گفت

-اوفف چه قدر سوال می پرسین ..خب شما برای تولد من دعوتشون کردید ..اونا هم جبران کردن ..بعدشم اونا کسی رو ندارن ..برای همین .همهی بچه ها رو دعوت کردن ..چند تا از دوستاشونم از تهران یا اونایی که این جان از این جا میان ..

من و باران سری تکون دادیم ..

که دیدیم بچه های تور ..با اقای رهایی و اون یکی یارو اومدن ..حالا که میدونستم ای یارویی رهایی و او یکی از.افراد بابای دوستای پسرا بودن نا خدا گاه ازشون بدم میومد ..واس خاطر همین پس ..زیاد .پی مارو نمی گرفتن و جایی نمی بردنمون ..واس خاطر این که ..کارشون فقط نقش بازی کردن واس ما بوده ..تا ..بیارن مارو و برگردونن..طبق قراری که با بچه ها داشتیم ..نباید به روی خودمون میوردیم که همه چی رو فهمیدیم....این طوری جلو تر بودیم ..

همه گی سوار ون شدیم ..و ای بچهی اون زن و مرده هم که کل مسافرت ونگ زد ..اه اه مخم سوتید ...با بابا و مامانم یکم چتیدم و براشون از خودم عکس فرستادم یکم جیزشون بره .. می دونم سنگ دلم نیازی به گفتن نبود ..!

بلاا خره جلوی ..پارک بزرگی نگه داشت .. هممون با هیجان پیاده شدیم خیلی وقت بود شهر بازی نیومده بودم ..بهنام و روژان قرار بود خودشون بیان

با دیدن شهر بازیش ..دهنم ..باز موند ..ما کجا زندگی می کنیم ..اینا کجا زندگی میکنن ..همون دم ..ورودی ..دوتا دلقک با مزه وایساده بودن و بالا پایین می پریدن ..

با بچه ها با هیجان وارد شدیم ..اوفف ..نگاه چی درست کردن ..یه جاش ..از روی زمین .اب فواره میزد ..چندین ..جا همین جوری بود ..باران با خنده از لابه لای اونااا که نورای رنگی داشتن می پرید .منم .جو گیر شدم هممون کارو کردم .محیا رویا و النازم اومدن پیشمون یکم خیس شده بودیم اما حال میداد ..باران مدام با دوربینش عکس می گرفت و الناز با منو پادش در گیر بود ..دیگه کلا توجهارو جلب کرده بودیم ..!

پشت بقیه راه افتادیم ..وای یه یارویی لباس اون هیولا ابیه تو کارخونه ی هیولا هارو پوشیده بود و هی این و رو و اون ور می رفت هممون با خنده رفتیم از گردنش اویزون شدیم و عکس گرفتیم ...

رویا برگشت سمتمون و گفت

-بچه ها حرفای پسرا رو که شنیدید کل این پارک اومدنمون و پسرا برنامه ریزی کردن ..به احتمال خیلی زیاد هم .یه جایی خودشون و نشون می دن .

محیا-رویا راست میگه ..این یارو رهایی گفت بریم سوار اون دستگاهه شیم ..حالا نمی دونم اسمش چیه سورتمه بود چی بود ..ممکنه ..یه جوری بلیطارو بگیره که پسرا بیان پیشمون بشینن مثل جریان هواپیما ..

باران-خب شاید این جوری نباشه .>!

الناز-چرا هست ..ندیدید بلیطای مارو با بقیه جدا گرفت تو دستش ..!

با بهت گفتم

-ای ناکس ..ولی نباید به روی خودمون بیاریم بچه ها اگه دیدینشون ..خودتون و متعجب و اعصبانی نشون بدید ..

همه گفتن

-ok

مثل بقیه توصف وایسادیم و اخر رفتیم ..بالا و روی صندلی هامون نشستیم..شبیه قطار بود ولی خوب میدونستم مثل جت میره ..خیلی هم بالا نشسته بودیم .. وای ..اون قدر از این بالا ترسناک دیده میشد که من که خیر سرم نترسم .وحشت کردم ..ولی هیجانش بیشتر بود و نا خدا گاه نیشم شل شده بود ..من جلوی جلوی بود ..عقبمم ..هر چنر ..نفر .یکی از بچه ها نشسته بود و دیدی بهشون نداشتم .. صندلی کناریم خالی بود و با

خودم شرط بسته بودم که قراره راشا بشینه ..یه یارویی اومد و از بالای سرم یه ملیه کلفت و گذاشت جلوم ..و گفت محکم ازش بگیرم...

همین طوری با هیجان به . این ورو اون ور نگاه می کردم که یکی کنارم نشست ..

با هیجان ولی اروم سرم وب رگردوندم سمتش..تو دلم گفتم

-دیدی شرط وبردی ..

با دیدن راشا ..بر خلاف چیزی که ته دلم بود و ندای خوش حال دل و قلب و رودم! گفتم

-تو این جا ..چی کار می کنی ..!

برگشت سمتم و کاملا تابلو خود شو متعجب نشون داد و گفت

-ا هستی ..! تویی..!

با حرص گفتم

-په نه په ..جنیفر لوپزم..

خندید و کاملا ..غیر منتظره..لپم و کشید ..که چشمام سه تا شد ..با بهت .. گفتم

-الان چی کار کردی..؟

در حالی که .میله ی بالای سرش و می کشید پایین گفت ..

-چی راجب به چی حرف می زنی ؟

جوری ..با بهت این و گفت به خودم شک کردم که شاید توهم زدم ..!

یه بوقی زده شد و به خودم اومدم و به جلو خیره شدم اول اروم اروم می رفت .. ولی تا خواستم یه نفس راحت بکشم ..

چنان سرعت گرفت که برای جیغ نکشیدن و خیط نشدن جلوی ..راشا ..زود یکی از دستام و گذاشتم جلوی دهنم ..

همهی پشت سریا جیغ می کشیدن و پسرا مسخره بازی در می اوردن..

راشا داد زد

-دستت و بده به من ...

برای خالی کردنم ادرنالین توی وجودم جیغ زدم

-نههههههه

داد زد

-دستت و بده به من هستی ...

جیغ زدم

-هرگزززززز

یهو دستم و گرفت و دستم لابه لای انگشتای بزرگش گم شد کلا .با این که کلا از خدام بود ..جیغ زدم

-ولمممم کننننن

تو یه لحظه .یه سراشیبی گنده رو جوری این رفت پایین که حس کردم ..قلبم افتاد کف پام

***

الناز

****

سر جام نشستم از استرس دستام عرق کرده بود ..میلهی بالای سرم و یه یارویی اومد داد پایین.. وای خدا کنه دانیالم بیاد ..از استرس قلبم تند تند می زد ..یکم بلند شدم که هستی رو اون جلو دسدم ..چند ردیف بعد ..باران بود ..

نمی توستم برگردم پشتم و ببینم ..

یهو بو ی عطر ملایمی رو حس کردم ..وای خود خودشه ...

برگشتم و با دیدن دانیال با اون تیپ اول هنگ کردم ..خدا بزنه به کمرت که این قدر جیگری ..

با چشمای گرد شده گفتم

-دانیال..؟

با لبخند ارومی گفت

-الناز..؟

میله رو از بالای سرش ..کشید پایین و گفت

-نمی ترسی که .>!

بر گشتم سمتش و گفتم -

-چرا حس می کنم می خوام همین حالا بالا بیارم ...

دانیال -نترس .من پیشتم ..

این جمله .خیللی بیشتر از اونی که فکر می کردم ارامش بخش بود ..اروم لبخندی زدم ..که صدای بوقی اومد و یهو ای ماسماسکه راه افتاد ..با ترس ..چشمام و بستم و گفتم

-یا ابلفضل ..یا قمر بنی هاشم ..یا حضرت عباس ....

اروم خندید و گفت

-هنوز ..تند نشده که ..

-همون لحظه چنان ..این .خاک بر سر پشتی جیغی کشید که منم پشت بندش جیغیدم و یهو ..چنان ..این ماسماسکه تند شد که نفسم توسینم حبس شد ..

جوری چپ و راست می شدیم و بر عکس می شدیم و بالا پایین می رفتیم که کلا لال شدم ..

حتی نمی تونستم نفس بکشم که دانیال برا ی شنیدن صداش داد زد

-النننارر!!!

با بهت بدون نفس کشیدن برگشتم سمت که داد زد

-جیغغغ بکش ...

بدون جیغ زدن نگاش کردم ..حس می کردم قلبم نمی زنه ..

دوباره با نگرانی داد زد

-می گم جیغ بزننننن

بازم با وحشت نگاش کردم ..که ..یهو گفت

-تو چشمام نگاه کنننن

به چشماش خیره شدم .همون موقع یهو یه سر پایینی رو چنان رفت ک ه کلا ..نفس کسیدن یادم رفت

دانیال-به چشمام نگاه کن ..

به چشماش با وحشت خیره شدم که داد زد

-چشمای من ..از تو خیلی ابی ترن

حرصم گرفت نتونستن خودم و کنترل کنم و بدون ترس جیغ زدم

-نههههه چشمای من ابی ترننننن

خندید و گفت

-نههه مالی من ابی هستن

دوباره ..جیغ کشیدم

-نننننننننننن خیر

یهو چپه شدیم که جیغی کشیدم

دانیال خندید و گفت

-باریکلا جیغ بزن ...

منم تند تند جیغ می زدم ..

****

رویا

***

آیینم و از تو جیبم در اوردم و رژ لب ..صورتیم و پرنگ کردم .. که یهو رژلب از دستم کشیده شد با حیرت برگشتم که مهام رو به روشدم خودم و زدم به کوچه .حسن کچل..! و گفتم

-وا ..مهام ..تو این جا چه غلطی میکنی ..!

خندید و رژ لب و از اون بالا پرت کرد پایین و در حالی که می شست گفت

-خیلی ممنون ..از لطفت عزیزم ...

با بهت گفتم

-بابت اونی که انداختیش ..بیست تومن داده بودم ..جهت اطلاعت

با ز برگشت ..سمتم و با خنده گفت

-عیبی نداره حالا ..چند روز دیگه باید برات یه ست کامل لوازم ارایشی بگیرم ..

با بهت گفتم

-واسه من ..!

مهام برگشت و یه نگاه عجیب بهم انداخت و گفت

-بلهه واسه تو ...

میله ی بالا سرش و اورد پایین و رو به من گفت

-بهت گفته بودم .تا به حال که عاشق رنگ چشماتم!

با حیرت ..تو جام خشکم زد ..این چی گفت الان ..نکنه مسته ..

صدای یه بوقی اومد که مهام بهم خیره شد و گفت

-محکم بگیر ..

-واسه چی ..

همون موقع راه افتاد که استرس گرفتم از یه طرف قلبم از نزدیکی بیش از هد بهش بی قرار بود و از طرفی .نمی دونستم ..بترسم ..یا لال شم ..

با اولین بالا و پایین رفتن با سرعت مثل بقیه جیغی کشیدم .. و مهام برای مسخره بازی هی جیغای دختروونه می کشید !

تویه .بالا و پایینی بد ..نفسم تو سینم ..گره خورد و بعدش .یه جیغ بنفش کشیدم..!

یهو مهام داد زد

-رویاااا

جیغ زدم

-هاااااا!

مهام-.. فکر کنم ...عاااااشقققققت شدمممممم!

اول درک نکردم چی گفت با بهت برگشتم سمتش ..این بار قلبم از ترس نمی زد ..از ..شدت ..هیجان و عشق می زد ..به زحمت جیغ زدم

-چی ....؟

دوباره ..خندید و داد زد

-می گم.....عاشقتتتت شدمممممم ...!

با بهت جیغ زدم

-دوربین مخفیههههه]××!!!!

قه قه ای زد و تویه سر بالایی خیلی بد داد زد

-ننههههه ..زن من میشی!!

به خودم اومدم از خوش حالی و هیجان نا خدا گاه خندم گرفته بود ..یعنی جدی ..جدی ..قرار بود به ارزوم برسم !!

جیغ زدم ..

-بزار ..فکر ..کنمممممممم

داد زد

- فکر کن ...

تو یه سر پایینی جیغغغ زدم ..

که داد زد

- خب بگووووو

-با خنده گفتم

-نههههههه!

یهو داد زد

-پس ..خودم و میندازم ..پایین ...

قبل این که بفهمم چی شد درست یه قدم مونده به برعکس شدن..ملیه ی جلوشو ..به زور داد بالا ...اگه ..چپه میشدیم ..می افتاد ..با وحشت و چشمای خیس ..جیغ زدم ..

نههههههه ..بزارش ..پایین ..

با گریه جیغغ زدم الان می افتی ...

اون قدر صدای جیغ و داد زیاد بود که کسی صدای مارو نشنوه..

درست ..چند متر مونه به برعکس شدن .داد زد

-ارههه یا نههههه

با وحشت و گریه جیغ زدم ..

-بزارش ..پایینن

داد زد

-می گم ..ارههه یا نههه

با هق هق گفتم

-باشه ..باشه ....تو رو خدا ..اونو بیار پایین ..

سریع اونو اورد پایین ومحکمش کرد که همون موقع برعکس شدیم.. با وحشت و گریه دستش و گرفتم تا مطمئن شم

جاش محکمه و نیفتاده...

برگشت سمتم و گفت

-عروسم مگه گریه میکنه..!

با جیغ کوبیدم تو بازوش که با خنده گفت

-اخخخخ

****

محیاا

****

رفتم بشینم سر جام که با دیدن ارشام که نشسته ..سر جام خشکم زد ..با بهت گفتم

-تو ؟ این جا؟

با نیش شل گفت

-بشین الان می خواد راه بی افته نشستم و رو بهش گفتم

-چرا این جایی؟

با لبخند گفت

-چون تو این جایی

قلبم طپش گرفت با بهت گفتم

-چی.؟

ارشام-سادست .کوچولو هر جا تو باشی ..خب منم هستم!!

برام میله ی بالا سرم و کشید پایین ..از استرس و هیجان تنم یخ زده بود ..

برگشت سمتم و گفت

-چرا این قدر رنگت پریده تو ..

با لحن اروم و مستربی گفتم

-می ترسم ..

ارشام-می خوای پیاد شیم؟

-نه نه ..خوب میشم ..

دستم و تودستای .گرمش گرفت که لپام از خجالت ..اندکی ..صورتی شد...

این که راه افتاد استرس منم بیشتر شد ..هنوز راه نیفتاده بلند جیغ زدم ..

که ارشام با بهت نگام کرد تا سرعت گرفت ..پشت سر هم بدون نفس کشیدن جیغ می کشیدم ...جوری که حس می کردم گلوم داره پاره میشه حتی یه ثانیه هم ساکت نمیشدم و مدام پشت هم جیغ میکشیدم..

دست ارشام اومد جلوی دهنم .. و وقتی دید ساکتم دستش و برداشت که دوباره جیغ زدم ..با زدستش و گذاشت که ساکت شدم .. تا دستشو برداشت دوباره جیغ زدم ..دیگه خندش گرفته بود و عمدا پشت سر هم دستش و هی می زاشت و برمیداشت که با عث شه بود صدایی شبیه

-اَ.اِ....اُ.اِ

در بیارم ساده ترش ..صدای ماشین اتش نشانی یا امبولانس و در می اوردم

ارشام هی می ندید و دستش و داباره بر می داشت و می زاشت

خودمم خندم گرفته بود اما ترس بهم اجازهی خندیدن و نمی داد ..

دستام و محکم گرفته بود

اون قدر همه جیغ می زدن که صدا به صدایی نمی رسید ..

هرچند فکر کنم صدای جیغای من از همه بیشتر باشه...!

ارشام داد زد..

.خوبههههه پیشمی ...

دیگه دست از جیغ کشیدن برداشتم و با حیرت نگاش کردم که همون موقع چپه شدیم و با وحشت جیغ کشیدمم

.نمی دونم واقعا با چه بد بختی ..رسیدیم..به اخرش ..فقط وقتی نگه داشت ..از ترس و هیجان .بدنم ..کمی می لرزید ..

ارشام .میله ی جلومو که خیلی هم سنگین بود و داد بالا و گفت

-حالت خوبه ..؟

اروم گفتم

-اره .....

به چشمام خیره شد تو چشمای هم غرق بودیم که دیدم همه دارن می رن پایین ..به زور چشم از چشماش گرفتم ..واقعا نمی دونستم ..چی کار کنم ..

با خودم .که .دعوا داشتم ..دوسش داشتم ..خیلی بیشتر از خیلی ..نمی فهمیدم .چه طور به این جا رسیدم ..یعنی این جا ته خط بود .!

****

باران

رفتم نشستم .به دختر .خوشگل اومده بود کنارم نشسته بود ..با دیدنش ..حرصم گرفت ..خودم محیا رو دیدم که ارشام پیشش بود ..حتما بقیه پسرا هم پیش دخترا بودن ..اون وقت من باید این دختره ی ننرو که هنوز راه نیفتاده بود جیغ می کشیدم و تحمل کنم ..

با حرص ..با ته ..بافت موهام در گیر بودم ..که صداش و شنیدم و به طور عجیب غریبی طپش قلبم

نرمال شد ..

رایان- ببخشید خانوم ..میشه ..از این جا بلند شید ..من پیش خانومم بشینیم!

چشمام قد توپ بیسبال شد ..خانووووممم!!!!

دختره با اخم ..و حسادت چشم از من و رایان گرفت و بلند شد و رفت ..

با اعصبانیت کاملا ظاهری گفتم

--یه دلیل قانع کننده برای این جا بودنت ..برام بیار!؟

با جدیت و اخم نگام کرد و گفت

-باز توهم زدی ...چیه فکر کردی ..عاشقتم >>!..فقط دوست داشتم ..وقتی جیغ می زنی ..قیافت و ببینم ..

با حرص نگاش .کردم و گفتم

-ههه ..به خواب ..ببینی..

لبخند که نه پوز خندی زد و گفت

-می بینیم ...

حرصم گرفته بود شدید ...

اعصابمم به هم ریخته بود ..می مرد ..یه بار بگه ...

وای باران عزیزم چه قدر خوشگل شدی..!!!!

هر کار می کردم این میله ی بالای سرم نمیومد پایین

اخر دستای ..داغی رو روی دستام حس کردم ..به چشمای متعجبم خیره شد و میله رو به یه زور کوچولو داد پایین ..

زیر لب ..گفتم

-دراکولا

و دستم و از زیر دستاش ..کشیدم بیرون که ..اومد .چیزی بگه که صدای بوقی اومد و این دست گاهه راه افتاد ..سعی کردم اصلا جیغ نزنم ..تا این گاگول و ضایع کنم ..اوفف چه اودکولنی هم رو خودش خالی کرده ..انصافا تیپش ..از این نفس گیرا بود ..

کم کم سرعتش ..زیاد میشد ..

برای خالی کردن هیجان و ترسم ..چندین .بار ..به جای جیغ زدن داد زدم

-هوووووووو

باز سر یه جای ..وحشت ناک به جای جیغ زدن داد زدم

-هوووووووو

چشمام گرد شده بود و هی می گفتم

-هوووووووو

یهو داد زد

-یه بار ....دیییییگههههه بگییی.. هووووو از این ...جا ممییییی ندازمت پایین ...

صداش ..اون قدر بلند بود که .حتما بقیه هم شنیدن ..با حرص نگاش کردم که هممون موقع چپه شدیم که ..جیغی زدم ..

خندید و داد زد

-دیدی ..ترسیدی ...

یه جاش .یه نردیه بالای سرمون بود که ..حس می کردی الان می خوره توسرت ..از عمد داد زدم .

-سرت و بدزد ..میلههههه!

تا ای ن و گفتم ..خیلی سریع و کاملا از رو ترسی که بروز نمی داد خم شد که ..در همون حال که داشتم از ترس سکته می کردم داد زدم

-توووو هم ترسیدی ...با حرص بهم نگاه کرد ..که .همون موقع یه سراشیبی رو خیلی بد رفت که قلم افتاد تو شرتم و بلند جیغ زدم ..

دستاش و رو بازوم حس کردم همون قسمت گرم شد و داغ شد و ذوب شد ..لعنتی دسته یا کوره ی اتیش ..!

با بهت نگاش ..می کردم ..

که چشم از چشمام گرفت ولی همچنان دستش دور بازوم بود ..

شالم از سرم افتاده بود ...در حالی که به جلو خیره بود و منم هیجانتم و با جیغ ..خالی میکردم دستش و اورد پشت گردنم و شالم و کشید رو سرم .از غیرتش ..کیلو کیلو دلم عسل تولید می کرد ..!

بلا خره دستگاه ..ه نگه داشت ..

بهش ..خیره شدم ..که ..با اندکی حرص گفت

-شالت و دفه ی بعد محکم ..ببند دور گردنت ..همه مواتو دیدن و بی تووجه به نگاه متعجبم ..میله ی روبه جلوم و داد بالا و رفت پایین ..منم اومدم بیرون

از دستگاه که اومدیم بیرون ..بچه هارو دیدم ...رفتم سمتشون ..پسرا هم چند متر اون طرف تر بودن و مهام داشت براشون ..با لبخند حرف می زد ..رنگ رویا کمی ..قرمز شده بود ..

**********هستی

****-

الناز- می گم دیدید .اخرم اومدن ..

-

باران -وای ..من که ..به روی خودم نیاوردم

اقای رهایی و بچه های تورم ..اومدن پیشمون ..رفتیم .. و چند تا پشمک خریدیم و همه یه جا نشستیم و خوردیم ..

پسرا کمی اون ور تر ..نشسته بودن و نگامون می کردن ..منم ..همچین ..این پشمکای پف پفی صورتی رو می خوردم که انگار تا حالا نخوردم .>!

گوشی باران زنگ خورد از حرفاش فهمیدم با بهنام صحبت می کنه .بهش ادرس داد و گفت بیاد پیشمون ..

رویا کلا تو خودش بود و نی فهمیدم چرا ..! مدام می رفت تو فکر و یهو یه لبخند ..مسخره می زد ..!

تا اومدن بهنام شون .با بچه ها سوار ..سه تا چیز باحال دیگه هم شدیم ولی پسرا نبودن ..

اخرش بهنام و روژان رسیدنن ..رابطهی روزان با ما بهنام خیلی خوب تر شده بود و با هامون صمیمی شده بود .به نظر من که دختر خوبی بود مبارک ..صاحابش ..!

خوشگلم بودد اخه !!!

باران و بهنام خواهر و برادری .رفتن چندتا عکس گرفتن و چندتا ..چیزم سوار شدن اما روژان می گفت که از وسالاش می ترسه و سوار هیچی نشد ...

یه جا که رویا داشت زیر چشمی با لبخند .مهام دید می زد یهو زدم تو سرش ..که با شک برگشت سمتم و با اخم گفت

-واس چی می زنی .؟

با حرص گفتم - چون می خوری ..خیره سر تو چته ..واس چی پسر مردم و با نگاهت ..سوراخ سوراخ می کنی ..!

حولش د و گفت

-من ...ن.نه .ب..بابا فکر می کنی ..

با ریز بینی نگاش می کردم ..که یهو گفت .

-بریم ..تو یه اون ..خونه ی .!

منظورش ..کلبهی وحشت بود ..حالا شایدم خونهی وحشت ..اصلا هرچی ....

الناز-نههههه ..می خوای ..زهر ترک شیم .>!

محیا-وای اره ..نریم ..

رویا -بریم دیگه..

همون موقع باران و روژآن و بهنامم اومدن

-باران -چه خبر..!

رویا-بریم ..خونه ی وحشت..!؟

باران با ذوق گفت

-وای آره بریم ...

من و رویا و باران از جامون بلند شدیم و رو به روژان وب هنام گفتم

-شما ها هم میاید.>؟

روژ«-نه خوش بگذره من می ترسم ..

بهنام-منم زیاد این و رفتم .من پیش روژان میمونم ..

روژآن قرمز شد و اروم لبخندی زد که منو بارانم خدیدم ..

باران-پاشید دیگه الناز ..محیا ...!

محیا-قربون دستت ..تا حالا چهار تا چیز و سوار شدم ..دارم بالا میارم چه برسه بیام اون تو...!

الناز0منم پیش محیا میمونم ..نمی تونم بیام می ترسم از ترس ..قش کنم

با حرص گفتم

-اَ ه اَ لوس ها ..مگه بچه اید ...!

الناز -اشه برو هستی دیگه ..خوش بگذره ..

رویا-ولش کن ..حتما می ترسن دیگه ...

باران -پس ما رفتیم .شما هم جای نرید بی زحمت ..

محیا - باشه

بهنام-مراقب باشید ..

باران0یکی باس مراقب خودت باشه ...

خندیدم و راه افتادیم ..بلیطارو که گرفتیم وایسادیم تا نوبتمون شه ..

نوبتمون شه ..نوبتمون شد ..با هیجان وارد شدیم که یارو در و بست ..جایی ک بودیم ..کاملا تاریک بود ..کم کم استرس گرفتم ..

رویا-وای خدا غلط کردم این جا چی ترسناکه ..!

باران -بیاید بریم جلو .

هر سه دستای هم و گرفتیم ..

و رفتیم جلو

صدای ..کشیده دن چیزی روی زمین میومد ..اب دهنم و قورت دادم ...

رویای هو گفت

-بچه ها ..جایی که من وایسادم .زمین خیسه ..

همه به زمین خیرهش دیم اما هیچی نمیدید ..یهو یه نور بزریگی افتاد جلوی پامون که با دیدن ..خون روی زمین در خالی که..

سر ادم رو زمین بود ..با وحشت جیغ کشیدیم ..

رو به رویا که مدام جیغ می زدم گفتم

-اه جیغ نکش ..همش الکیه دیوونه ..

باران -بیاید بریم یکم جلو ..

هر سه کمی جلو رفتیم ..

یهو صدای ..چیزی مثل اره برقی ..درست پشت سرمون شنیدیم .که هممون ..هم زمان جیغ کشیدیم ..نا خدا گاه برام جالب شده بود ..واسه همین زدم زیر خنده ..!

رویا داد زد

-روانی .من دارم زهر ترک می شم ..تو می خندی .>؟

باران-من از اولم گفتم ..این یه تختش ..کمه ..

یهو دوباره همون صدا اومد این بار داشت بهمون نزدیک میشد ..هرسه ..جیغ کشیدیم .. و شروع کردیم به دوییدن ..اون صدای هم ..هنوز پشت سرمون میومد ..رویا داد می زد

-وایی ..خدا غلط کردم .....

باران-اه ببند ...

هممون رفتیم ..گوشه ..ای به دیواری تکیه دادیم و با هیجان به اطراف نگاه میکردی م ..صدای طپش قلب رویا و باران و کامل حس می کردم .. کلاهم و رو سرم جابه جا کردم و برگشتم سمت دیوار که با دیدن چیزی که جلوم بود سه تا سکته رو رد کردم ...با صدایی که از ته گلوم میومد بیرون گفتم

-ب..بچه ها....!

رویا و باران برگشتن سمتم و اونا هم با دیدن ..یه جفت چشم قرمز که ..تو تاریکی بهمون خیره بود ..لال شدن ..یهو رویا جیف زد ..

-الفراااااررررررر!

و شروع کرد به دوییدن .من و بارانم پشت سرش ..می دوییدیم ..

باران داد زد

-قسم می خورم ..اگه زنده از این جا رفتیم بیرون خودم این جارو رو سر صاحابش خراب می کنمممممم!

دو باره صدای ..دوییدن ..اومد پشتمون ..همون لحظه یهو رویا تو تاریکی کشیده شد و بلند جیغ زد ...

من و باران با وحشت وایسادیم

باران -رویاا؟

با بهت ..گفتم-این جا همه چی الکیه ...پس چرا رویا رو بردن ..

باران ..یهو جیغ زد

-اقا ما ..نمی خوایم ..دیگه بمونیم ..دستتونم درد نکنه .خونیه قشنیگی ..بود با اجازه .. و به سمت در که از ش وارد شده بودیم رفت ..هرچی دست گیره رو کشید .در باز نشد ..یهو باران جیغ زد

-اهای .بیا در و باز ..کن .بچپم افتاد ..

با نگرانی گفم

-رویااا؟

هیچ صدایی نمیومد ..جز باران هیچ چیزه دیگه ای دیده نمیشد ...

باران اومد سمتم و گفت

-هستی-این جا چه خبره..؟

به موهام چنگ زدم و گفتم

-نمی دونم نمی دونم ...

داد زدم -بیاید در و باز کنید .....

باران ..با صدای لرزون گفت

-به .خدا بحص ترسیدن نی ..ولی ..این خونهی یه نمه عجیبه ..فکر کنم .رویا رو خوردن ...!

اروم دست تو جیبم کردم و گوشیم و در اوردم و چراغ قوش و روشن کردم ..بارانم همین کارو کرد..اون جا بود که تازه ..کلاه ..گرد و ابی رنگ رویا رو که کمی خونی بود رو زمین دیدم ..با دیدن ..خون روی کلاه هم من هم باران دوتامون داد زدیم

-یا ..چهارده معصوم....!!!

سایه ..یه نفر و درست پشت .باران ..دیدم ..

چشمای قرمز وحشت ناکی داشت ..داشت میومد سمت باران ..

-داد زدم

- عمرا بزارم ببریش ..دراکولا ..

و دوییدم سمت ..یارو که تو تاریک نا پدید شد ..

با بهت سر جام ..وایسادم باران با بهت گفت

دیدیش؟

سرم و تکون دادم که یهو با بهت گفت

-تو گفتی دراکولا .>؟

در حالی که سعی می کردم ..به خودم بقبولونم ..این همش یه بازیه .. و ترس و از خودم دور کنم .گفتم

-اره ..شبیه دراکولا بود ...

باران نور گوشیش و انداخت رو صورتم و گفت

-دراکولا..؟ و بعد یهو داد زد

-رااااایاااااننننننن>>>؟

با بهت گفتم

-چه ربطی به رایان داره ..؟

باران با اعصبانیت داد زد

-ببین .ما چه احمقیمم .....ندیدی ..هیچ کی توصف بلیط نبود ..ندیدی ..یارو چه زود فرستادمون تو ..! ..حالا هم که رویا نیست .>؟ . و کی خیلی شبیه دراکولاست .>>؟ خب معلومه رایان ..

با بهت داد زدم

-رایان....؟..پسرا هر کدومتون این جایید ...اگه تا شمارش سه ..نیومده باشید بیرون ..خودم ..خفتون می کنم...

باران داد زد

-یک

دا زدم

-دووو

یهو یه صدایی اومد

-خسته شدم .سه..

با دیدن راشا درست بیخ گوشم ..اونم با اون چشمای براق قرمز ..جیغی کشیدم که گوشاش و گرفت و گفت

-مرض ..گوشام و کر کردی ..

یهو پام و بردم بالا و کوبوندم وسط شکمش و داد زدم

-مریض روان پریش ..

یهو صدای قدمای چند نفر دیگه رو شنیدم برگشتم دیدم رایان ..با چشمای قرمز و براق .از تو تاریکی ..اومد بیرون

..اون ورم ..مهام بود که دست رویا رو گرفته بود و کنارش وایساده بود ..رویا هم ..لبخند به لب داشت مارو نگاه می کرد ..

باران جیغ زد -مریضید شما..؟ ..ما که کاریتون نداشتیم .اینم ..شوخیه اخه ..

رایان به باران نزدیک شد . وای .چی ترسناک شده بود این ..!

اروم گفت -باید ..یه حقیقتی ورو بهتون می گفتیم ...

با بهت گفتم -چی ..؟

رایان به راشا .با غم نگاه کرد و گفت

-تو بگو راشا ...

رااشا با اخم من و نگاه کرد و کلافه گفت

-ما ..ما ..خون آشامیم...

تا این و گفت و من و باران ..با چشمای ..گرد زول زدیم بهشون ..دهنم از شدت شوک ..دو متر وا مونده بود ..رویا هم کم از ما نداشت ...

یهو ..هر سه تاشون زدن زیر خند ه و با دست هی مارو نشون می دادن و باز می خندیدن ...!

رایان-قیافه هارو ....!!!

باران با حرص داد زد

-من تو رو می کشم ... و دویید سمت رایان ..منم با حرص یکی کوبوندم تو کمر راشا .که خندش قطع شد و نفسشم قطع شد بدبخت ..به خودش که اومد ..با اعصبانیت نگام کرد و مچ دستم و گرفت و پیچوند .. و با اعصبانیت بهم خیره شد با حرص گفتم

-دستت و بکش..

من و بیشتر به خودش نزدیک کرد و گفت

-مثلا ولت نکنم ..چی میشه ...!

با اعصبانیت نگاش ..می کردم .نمی تونستم نزدیکی بیش از هد بهش و تحمل کنم ..دلم که دست خودم نبود یهو دیدی ..کار دستمون داد ..تقلا کردم تا ازاد شم .که ..یهو ..گوشی رو از تو اون دستم گرفت و گذاشت تو جیبش ..که ..همه جا تاریک شد ..صدایی از ..باران و رایان و مهام و رویا هم در نمیومد ..یهو ..راشا ..بازوم و گرفت و کوبوندم به دیوار و گفت

-مغذرت می خوام ....

با بهت گفتم -واسه چی ..؟

راشا -واسه این ..

یهو تویه لحظه بهم نزدیک شد و لباش و رو لبام گذاشت ..هنوز توش ک بودم که اروم ..شروع کرد به بوسیدن ..لرز وحشت ناکی تو کل بدنم ..پیچید ..وحشت زده چشمام و بسته بودم ..مغزم هنگ کرده بود ..رااشا الان ...من و بوسید ..یعنی هنوزم داره میبوسه ..!

دستم ور وسینش .گذاشتم تا هولش بدم شاید اگه یکم دیگه ادامه میداد مثل احمقا ..همراهیش می کردم >>!!!

بلاا خره ازم جداش د ..با وحشت چشم چرخوندم تا ببینم کسی این ابرو ریزی رو دیده یا نه ..که دیدم .هیچ صدایی نمیاد و همه جا تاریکه

دستام و مشت کردم تو یه حرکت جانانه ..کوبزوندم تو صورتش که یه قدم ازم فاصله گرفت با حرص زیر لب گفتم

-عوضی..تو ازم سوء استفاده کردی...

سرشو بلند کرد وبا نگرانی گفت

-نه نه .اشتباه فکر نکن ..من ..من ..

با حرص و صدای ارومی گفتم

-تو چی..؟

سرش و انداخت ..پایین و هیچی نگفت ..هولش دادم کنار و به سمت در رفتم ..

به نظرم اگه قبلش ..یه چیزی مثل ..دوست دارم یا هرچیزی که بهم ثابط کنه ..نقش یه دختره خراب و براش ..بازی نمی کنم و بهم می گفت ..این قدر بد باهاش .رفتار نمی کردم تنها چیزی که تو فکرم بود و داشت مخم و سوراخ می کرد اینب ود که ..اون ازم استفاده کرده بدون این که بهم حسی داشته باشه..صدام زد ولی ..بی توجه بهش ..رفتم سمت در ..همون موقع ..باران ..در حالی که شال از سرش ..افتاده بود با چشمای رنگ خون ..از گوشه ای تو تاریکی پیداش ..شد و گفت

-بریم ..

در و باز کردم و رفتیم بیرون و پشت سرمونم .رویا اومد بیرون .باران شالش و سرش .کرد و بی حرف ..رفتیم پیش الناز شون ..اما دیدیم ر.وژان و بهنام نشستن و با بچه های تور بستنی می خورن و خبری از الناز و محیا نیست ..

بهنام با تعجب به سر و وضع اشفتمون ..نگاه کرد و گفت

-خیلی ترسیدید که این ریختی ..شدید ..؟

باران ..بی حال خودش و رو زمین انداخت و گفت .

-ارههههه ..چه جورمممم!

رویا-پس کو الناز و محیا ..؟

روژان ..-رفتن دور بزنن ..خیلی وقته که رفتن ..

رفتم کنار رویا و باران نشستم و گفتم

-بچه ها چی شد ..؟ رویا تور و کجا بردن .>؟

رویا-هیچی بابا .داشتم کنارتون می اومدن که یهو یکی دهنم و گرفت و من و برد تو تاریکی و بعد در یه اتاقی رو باز کرد ..حالا اتاقه ..توشه..پر ..مار و مارمولک و سوسوک و سوسمارو واوفف وحشت ناک بود ولی خب همشون مصنوعی بود ..می خواستم از ترس سنگ کوب کنم که یارو که چشمای قرمزی هم داشت نقابشو در اورد دیدم مهامه ..دیگه نتونستم خودم و کنترل کنم ..و زدم زیر گریه اونم زود لنزاشو در اورد و گفت ..نمی خواسته این قدر من و ترسونه و معذرت خواهی ..کرد ..بعد دید اروم نمیشم ..بقلم کرد ..منم که کلا اروم شدم ..زدم توسرش که ..گفت

-خب چه..؟

باران-ادامش..؟

رویا-هیچی دیگه مهام گفت که این کار پیشنهاد رایان و راشا بوده و دانیال و ارشامم رفتن سراغ دوستاتون ..

باران باش ک گفت

-شما چه قدر صمیمی ..شدید >؟

رویا با هول گفت

-بچه ها یه چیزایی هست که من تو هتل به همتون می گم ..

من و بارانم ..بی خیال شدیم ..

گوشی صورتی رنگی که الناز بهمون داده بود و برداشتم و دوباره ضبطشو قطع کردم و دوباره روشنش کردم و روبه باران گفتم

-خب حالا تو بگو با رایان چی شد ..؟

باران کلافه گفت

-حالا حتما باید حرفا و اتاقاطی که برامون می افته رو ضبط کنیم ..؟

رویا-اره ..دختر عمه ر الناز .خفمون میکنه..

باران-از دست این مرجان ..پوفففففف

باران-خب .بعد این که یهو شما دوتا تون ..نا پدید شدیید

ای رایان ..دست من و گرفت و از پله ها برد بالا وای رو پله ها ..یه چیزی ..شبیه .پا یانسان افتاده بود که زهر ترک شدم کلا ..اگه رایان نگرفته بودم با کله افتاده بودم ..

بعدش ..منو به زور برد بالا و بهم گفت ..که چرا ازش فرار می کنم ..!

منم بهش گفتم که ازش فرار نمی کنم ..

بعد بهم ..گفت ..که شال سر نکنم سنگین ترم و به موهام اشاره کد .منم گفتم

-به تو ربطی نداره ..اونم بهم نزدیک شد و شالم و از سرم در اورد و ته موهام و تو دستش .گرفت و لمس کرد و گفت

(این جاش که رسید باران چشماش و بست و با لبخند گفت)

بهم گفت که ..این موها ..مال اونه .. و اگه .به کسی نشونش ..بدم ..هم اونی که دیده و هم ..منی که نشون دادم و می کشه ...

بعد چشماش و باز کرد و با اخم گفت

-منم -بهش .گفتم

-پس عمدا به همه نشون می دم ..اونم داغ کرد گلوم و گرفت و فشار داد واقعا ی لحظه فکر کردم روانی شده .>؟

وقتی ولم کرد با صدایی که نمی دونم چرا بغض داشت بهش گفتم ازت متنفرم ...اونم ..بهم نزدیک شد و گفت چه عاشقش باشم چه اززش متنفر باشم خرش مال اونم بعد بدون این که منظور حرفش و بفهمم رفت...!

با بهت و دهن باز زدم تو سرش و گفتم

-یعنی نفهمیدی ..منظورش ..چیه.>؟

باران-نه..

رویا-ولش کن این خنگه ..رویا تو .چت شد ..؟

از اون جایی که کلا با بچه ها دروغی واسه گفتن نداشتیم ..بهشون همه چیز و گفتم و صدامم ضبط کردم ..

کلا از عید تا به حال .به گفته ی مرجان دختر عمه ی الناز ..که داستان زندگی ما براش جالب بود ..صدامون . و هی ضبط می کردیم و براش ..می فرستادیم . حتی اتفاقات اوایل دانشگاهم ..دونه دونه ..هرچیزی که واسمون اتفاق افتاده بود و براش وجدا جدا ضبط می کردیم و می فرستادیم ..واقعا نمی دونستم به چه دردش می خوره .کلا مرجانم ..یه جوریاایی از دوستامون محسوب میشد ..کلا . ما قدیما ..تو شیراز ..خیلی زیاد بودیم ..علاوه بر ما پنج نفر ..مرجان و هانیه و حنانه هم بودن .که مرجان شون با خونه یه مدت با هانیه و حنانشون رفتن شمال و لی باز از اون جا رفتن یه جای دیگه و ما هم هم از مرجان و هم از هانیه و حنانه جدا شدیم ..یادش بخیر هانیه گپ رویا عشق ماشین بود و بهش می گفتیم سونیک ..!.حنانه هم مثل من کاراته باز بود و مرجان و باران با هم ذهن خوانی می کردن و همش ..داستان و کتابای وان شناسی می خوندن ..

هر چند که هنوزم باهاشون ارتباط داریم ..

فکرم و داشتم از راشا منحرف می کردم ..اه گند زدم اسمش و اوردم الان مخم همش راجب به اون خیال پر دازی می کنه ..پ.ف کلافه ای کشیدم و رویا رفت برای ما هم بستنی بگیره ..

اه این الناز شون کجا رفتن ..

****

****

الناز

***

سیمای هنزفریمو از گوشم در اوردم و در حالی که ..شال و از روی سرم برمی داشتم و رو شونه هام می نداختم با خودم گفتم کسی که این اطراف نیست..!محیا ..رفته بود یکم چیز میز بخره و منم اروم قدم می زدم ..

...با دیدن چیزی که مقابلم بود ..چشمام ..نا خدا گاه خیس شد ...دانیال بود خودش بود ..که ..داشت صورت ..دختری رو نوازش می کرد که من نبودم .!

بغضم ..زیادی بزرگ بود ...

اون قدر بزرگ که دوست داشتم کل زندگیم و به همراهش بالا بیارم ..

صدای دانیال و شنیدم

-ساناز....از کجا تو زندگیم پیدات شد ..؟

دستم و نا خدا گاه ..گذاشتم رو قلبم ...

حس می کردم دنیا رو سرم داره اوار میشه ...

این همون حسه نه بهش می گن ..توی مرگ و زندگی دست و پازدن ..اون لحظه حس ماهی رو داشتم که ..دور از تنگ ش داره جون میده ...

نمی دونم کی دویدی پلیرم از دستم افتاد و اون دوتا برگشتن سمتم ..دانیال ...دانیال برای اولین بار چشماش ..این قدر نگران شده بود که دو دو می زد ..برای اولین بار اخم کرده بود ...

دوتا قدم ..به عقب برداشتم ..به سمتم ..اومد و گفت

-الناز ..توضیح می دم ...

با بعض ..گفتم ..

-تو ضیح چرا ..پسر ارومم..با صدای پر بغض ادامه دادم

-تو که کاری نکردی ...فقط برگشتی پیش عشقت ..

یهو با دست ..موها ی کنار شقیقم و کشیدم و با گریه گفتم

-ارشیاء ..ترک انداخت رو قلبم ..تو هم زحمت شکستنش و کشیدی..

در حالی که عقب عقب می رفتم گفتم

-من واسه نابودی به یک تلنگر نیاز داشتم ...مرسی واسه ..مشتت!

و بدون توجه به چشمای طوفانی و نگاه پر از پوز خند اون دختر ..شروع کردم به دوییدن

صدای داد دانیال میومد

-صبر کن ..الناز ..صبر کن .تو رو خدا .ا تو ام..

صدای دوییدنش و می شنیدم ..نمی دونم چه طوری با همون وضعیت بدون انداختن شال رو ی سرم از پارک خارج شدم دیدم که داشت بهم می رسید با هق هق خودم تو ماشینی که تو یه قدمیم نگه داشته بود سوار شدم..

و در و قبل این که بهم برسه بستم و با گریه داد زدم

-اقا برو تو رو خدا ..

راننده .نگاهی بهم انداخت و زود چشم ازم گرفت و راه افتاد ..

برگشتم و دیدم پشت ماشین کلی دویید و اخر ..با زانو رو زمین نشست

به راننده گفتم پشت هتل نگه داره ..پشت هتل همیشه خلوت بود ..هیچ کس نبود و من این و می خواستم ...

ششالم و سرم کردم و پول و دادم و رفتم قسمت پشت هتل ..

وقتی مطمئن شدم هیچ کسی اون اطراف نیست .شالم و از سرم در اوردم و انداختمش رو چمنا و با گریه در حالی که کولمم پرت می کردم ..سمتی ..به راهم ادامه دادم ..

گوشیم برای بار هزارم زنگ ..خورد این بار محیا بود ..اروم برداشتم ..

-الو..؟

صدای داد محیا اومد

-الناز تو کجایی..؟

-برگشتم هتل..

محیا-حالت ..خوبه..؟

با بغض گفتم

-من حالم خوبه..فقط حس می کنم قلبم نمیزنه...

محیا با نگرانی گفت

-الناز من پیش بچه هام همه نگرانن ما داریم بر می گردیم ..

گوشی رو قطع کردم و انداختم کنارم نشستم رو نیم کت و چشمام و بستم کم کم قطرات اشکم از چشمام سرازیر شدن

از جام بلند شدم و شالم و سرم کردم و کولم و برداشتم و به سمت هتل راه افتادم ..زود از روی پله ها رفتم بالا

ودر اتاقم و باز کردم و وارد اتاقم شدم ..لباسامم و از تنم کندم و رو تخت نشستم و با بغض گفتم

من از تویی که هنوز دوست دارم متنفرممم!

خودم و تو حموم پرت کردم تا صدای .مکرر ضربه هایی که به در می خورد و نشنوم ..

از حموم که اومدم بیرون .کمی فقط کمی خالی تر بودم از بغض ..اما هنوزم فقط به تلنگر برای زار زدن احتیاج داشتم ..

گوشیم و از رو تخت برداشتم و با دیدن .صد و سه تا میس کال و بیشتر از اون پیام ..رایان برام تعجب بر انگیز بود ..بازش کردم ..متن پیام این بود

-الناز.دانیالم می دونستم این پیام و باز میکنی ..باید ببینمت ..حالم خوب نیست ..لطفا.با هام این کارو نکن .دوستاتم نگرانن ...لطفا .از اون تاق بیا بیرونن

روی تاب مشکی تنم یه پیرهن چهار خونه ی .تقریبا بنفش رنگ پوشیدم و و موهام و رو یقم ریختم و در اتاقم و باز کردم

که حتی نمی تونید تصور کنید با چه صحنه ای مواجه شدم ..!!!!!!

پنج تا بی خوانمان درست جلوی در اتاقم دیدم با رنگایی به کبودی با دنجون و سرخی انار...!..موهای جنگلی و چشمای ..سرخابی.....حالا اینا خوبه ...هنوز .درو کامل باز نکرده

بودم ..پنج تا در هم زمان به حالت ..وحشیانه ای باز شد و پنج تا پنج تا ..ادمیزاد خوشگل و جذاب البته با اخم اومدن بیرون ..البته باید ..دانیال و سانسور کنیم چون اصلا بهش نگاه نکردم ...

هستی .یکی زد تخت سینم و هولم داد تو و باران دست کرد زیر مانتوش و کمر بندش و در اورد! ..محیا خم شد کفشاشو در اورد و تو دستش ..گرفت ..رویا .هم که یه چماغ دستش .بود....!.اب دهنم و با چشمای گرد نگاه کرد که هستی گفت

-چهار ساعت و ....

باران-سی و پنج دقیقه و...

رویا-سی و پنج ثانیه..

محیا-کدوم گوری بودی عزیزم...؟

با چشمای گرد همین طوری نگاش ..می کردم ..تنها راه نجاتم و پیدا کردم و بدون توجه به نگاه گرم و سنگین دانیال .. در گوش هستی ..پچ پچ کردم ..که یهو سرش و مثل برق گرفته ها بلند کرد و اول من و نگاه کرد ..بعد یهو .سرش و برد سمت باران و در گوشش پچ پچ کرد و باران مثل برق گرفته ها به ..من و هستی نگاه کرد و در گوش .محیا پچ پچی کرد که محیا با دهن باز ..نگاهی به من و هستی و باران انداخت و خم شد و در گوش .رویا پچ پچی کرد و رویا با حیرت به من و هستی و باران و محیا نگاهی انداخت و یهو هر چهار تاشون برگشتن و با خشم به دانیال نگاه کردن ..دانیال با بهت نگامون می کرد که ..یهو ..آرشام داد زد

-دانیال بدو...

دانیال با بهت گفت چی ...؟

مهام-ولش کن دیره قبل مرگ حلالیت به طلب عزیزم ...

هستی با غیض گفت

-تو به جرم .سر کار گذاشتن ..دختر مردم .ودر اوردن اشکش.....و

محیا-خورد کردن اعصابش ..و

رویا-شکستن دلش ....پرپر کردن غرورش ....

باران یهو ..کمر بندش و زد به دیوار کنارش و با خشم گفت

-به مجازات به دست گروه کلاه داران ...محکومی....

دانیال با بهت همون طور دست به جیب به دخترا نگاه می کرد

رویا داد زد -جلاددددددد...؟

هستی با غیض گفت

-بله....؟

رویا با حرص گفت

-خوردش ..کن....

محیا زود گفت -وای نه سرو صدا میشه...

با ترس و حیرت مدام به اطراف نگاه میکردم تا کسی یه وقت صدامون و نشنیده باشه ..ولی خیالم راحت بود چون ..ما ساعت چهار رفته بودیم پارک و سه ساعت تو پارک بودیم

و حالا هم چهار ساعت گذشته.. و الان که ساعت یازده شبه..

اما قرار گروه ساعت دوازده و نیم تو ی پارک بود که برگردن...پس کسی تو اتاقای کنارمون نبود ..اما امکان اومدن خدمه ها بود

ارشام اب دهنش و قورت داد و گوشیش و در اورد و شماره ای رو گرفت و با صدای ارومی گفت

-حیدری..اگه سرو صدای از طبقه.ی....بلند شد .نیا بالا..این یه دستوره ه.هیچ کدوم از خدمه ها هم فعلا نیان این طبقه....

. و اب دهنش و دوباره قورت داد و گوشی رو گذاشت تو جیبش و لبخندی زد و گفت

ارشام-خب ..مشکل حل شد ..شروع کنید..

دانیال با بهت به ارشام گفت

-یعنی ..خاک برسرت....

همون موقع یهو هستی بهسمت دانیال دویید که راشا زود رفت ..از پشت هستی رو گرفت نه یه جورایی بقلش کرد ..!

هستی در حالی که تقلا می کرد..با حرص داد زد

-باران....

باران دویید سمت دانیال که ..راشا داد زد

-وایسا ببینم...

و جوری این باران و کوبوند تو دیوار که من به جا باران مهره های کمرم جابه جا شد ..!

باران در حالی که لگد می پروند داد زد

-رویا....

رویا یهو خم شد و تو یه حرکت پرید اون طرف و دویید سمت دانیال که خون سرد دست به جیب به این دعوا ها نگاه می کرد ..تا دستش به یقهی دانیال رسید ..مهام ..زود از ..کمر رویا گرفت و گفت

-شرمنده گلم و کشون کشون بردش تو اتاقش رویا قبل این که مهام درو ببنده داد زد ..محیا... و مهام درو بست خاک دو عالم تو سرم من مدام نگران این ور و اون ور و نگاه می کردم اه عجب غلطی کردم به اینا گفتم چی شده ..!

محیا دویید سمت ..رایان تا باران و ازاد کنه ..ارشام تو یه حرکت انگار کیسه سیب زمینی داره برمیداره محیا رو زد زیر بقلش و برد سمت اتاقش ..چشمام داشت می افتاد جلو پام ..یعنی چی اخه..؟

با بهت عقب عقب رفتم در اتاق و ببستم تا نیومدن منم نبردن..!

که پایی مانع بستن در شد زور زدم تا در و ببندم ولی زور یارو خیلی یشتر بود هرچی تقلا کردم نشد که نشد یه لحظه زور زیادی به در وارد کرد..که پرت شدم عقب و برای نیفتادن ..از گوشه میزی گرفتم با وحشت به دانیال نگاه کردم ..کدوم خری گفته این خون سرد و ارومه ..الان که شبیه هیو لاست!

با وحشت ..عقب عقب رفتم که افتادم رو تخت ..تف به این شانس...!

تویه حرکت از رو تخت پریدم پایین و به سمت دسشویی دوییدم که ..از پشت دست انداخت دور کمرم و از زمین بلندم کرد که جیغی زدم و پرتم کرد رو تخت با وحشت به چشمای خشمیگینش خیره شدم ...

و با ترس ..اون قدر عقب عقب رفتم که خوردم به تاج تخت ...

یهو داد زد

-دانیال-هرچی که دیدی و که نباید ززود باور کنی... من از وقتی که ..تو رو توی ازمایشگاه نجات دادم فهمیدم چه قدر برام مهمی ..من...

داد زدم تو چی..؟..هان ..واسه ..چی.باهام این کارو میکنی..چرا یه روز یه روتو بهم نشون میدی و روز بعد یه روی دیگه ...

شماها چتونه...چی می خواید از جونمون.....

اومد سمتم که از اون جایی که به عایق بودن دیوارا مطمئن بودم داد زد

-نیاااااا....برووو با گریه گفتم

-یه جوری باهام رفتار می کنی...یه جوری غیرت خرجم میکنی...یه جوری بهم نگاه میکین ..یه جوری صدام میکنی ..که ..با خودم میگم ..اون از حسش بهم مطمئنه که این قدر مطمئن داره قدم تو این راه بی برگشت میزاره ..بعد یهو ..یهو تو رو با کسی که ..ولت کرده بود دیدم داشتی ..نازش میکردی ..توقع داشتی ..چی کار کنم.."؟

با حرص گفتم -اصلا ازت متنفرم ..حالا فهمیدی ..

با حرص اباژور و کوبید به دیوار و داد زد

-من تا یه جایی ارومم..عصبیم نکن..لعنتی..

ازش به معنای واقعی ترسیده بودم از رگ گردنش از قرمزی صورتش ..از چشمای ترسناکش..من ازش ترسیدم...!

همین باعث شد بلند بزنم زیر گیره

با بغض یاد یع جمله افتادم ..جمله ای که وقتی خونده بودمش اون موقع راحت از کنارش گذشته بودم و حالا ....

خواست چیزی بگه که با گریه داد زدم

-اشک منو در نیار عوضی ..من که .کسی رو ندارم اشکامو پاک کنه..

یهو ساکتش شد ..با بغض گفتم .

-بروووو

یهو اومد جلو که باعث شد از ترس تو خودم جمع شم ..خم شد ..رو صورتم و اروم ..اشکامو پاک کرد و کلافه دستی لای موهاش برد و عصبی بلند شد و از اتاق زد بیرون ...

با بغض روی اشکام دست کشیدم و گفتم ..فکر کنم کسی و که اشکام و پاک کنه...دارم!

****محیا

***--

همه دور ..الناز نشسته بودیم و اونم داشت برامون طعریف می کرد چی شده ...

ارشام ..که ..من و با یه لیوان اب اروم کرد و گذاشت برم ..بارانم که میگه ..رایان نزاشته بیاد و اخر ..وقت ی دانیال از اتاق رفته بیرون گذاشته بره ..هستی هم همین طور رویا ..هم که ..کلا مثل وقتایی شده بود که می خواد یه چیزی بگه ولی نمیگه ..

هستی علامت داد که یه جورایی حال و هوای الناز و عوض کنیم ..

رویا-بچه ه ا باید یه چیزی بهتون بگم ..

باران- بنال

رویا اروم با ..گوشه ی دامنش بازی میکرد و گفت

-مهام از بهم گفت دوسم داره و بهم پیشنهاد ازدواج داد ...

هممون با چشمای گرد نگاش می کردیم و هستی که داشت اب می خورد اب پرید تو گلوش و باران سعی داشت با ضربه به کمر هستی اونو خوب کنه ...

با بهت گفتم -چی ..؟

الناز-کی..؟

رویا اروم گفت -.قتی سوار اولین وسیله شده بودیم ..داد زد دوسم داره و ....

بعد این که خوب به حرفاش گوش دادیم ..هستی با داد گفت

-بیا یکی درست شد یکی خراب ...

الناز-نه به مهام نه به بقیشون ...

باران -حالا تصمیمت چیه..؟

رویا-نمی دونمممم!

برای عوض کردن جو گفتم

-من خودم به خودم می گم دوست دارم دو ٍانیه بعد خندم میگیره ..شما چه جوری دوست دارمای بقیه رو با ور می کنید >>؟

باران خندید و گفت

-گل گفتی .<..

ولی بعدش اروم گفتم

-ولی ..خوبه که یه مرد پشتت باشه...

هستی با خنده گفت

.-به قول بهروز وثوق تو یه مرد به من نشون بده من خودم می رم زنش می شم ..

باران خندید و گفت

.-این قدر این پیامای توی تلگرام و خوندید خوب چیزایی میگیدا...

هستی ..بله پس چی...؟

رویا-وای من فکر می کردم شما اعصبانی میشید !

الناز-چرا باید عصبی شیم ..اون بهت علاقه داره ...!

باران -اوف خوبه باز یکی شون قدم جلو گذاشته...

سرم و تکون دادم و با خودم گفتم یغنی ممکنه ارشامم عاشقه من باشه >>!

رویا با خنده گفت -وای نمی دونید چه قدر خوش حالم...

یهو باران با اخم در حالی که به گوشیش نگاه می کرد گفت

-بچه هایه سوال چند وقته فکرم و در گیر کرده ..

الناز-خب..؟

باران-رل چیست..؟

هستی با نیش باز گفت

-رابطه دوتا اوسگول که فکر می کنن عاشقن ..

با این حرفش ..همه خندیدیم..

در حالی که داشتم جلوی موهای الناز و درست می کردم ..

گفتم چی شد بچه ها امار ..اون دختره ی خر .ساناز و در اوردید.>؟

هستی -سپردم به یکی از بچه ها پیداش ..کنه ..

الناز با صدای گرفته و چشمای غم گین گفت

-خب چه جوری..؟

باران-ما هم بی بی سی های خودمون و داریم عزیزم ..

یهو باران پیامی خوند و گفت

-اهان اطلاعات کمی فعلا داده شد ...

الناز با کنجکاوی گفت -خب کیه..؟

-باران -گویا این دخترهی گاو ..یه نامزد داره ...یه چند وقتیه اومدن ایران ..این دختره هم تا جایی که من میدونم ..خیلی .خاطر خواه داشته ...

هستی -دویوث با نامزد اومده چسبیده به دانیال ..؟

الناز به تختش تکیه داد و گفت

-کاش این جا بود تا بهش می گفتم ..اگه خاطر خواه زیاد داری معنیش این نیست فوق العاده بی نقصی شاید خیلی ارزون قیمتی..؟

باران-اوفف تو هم که باز از این جمله ها گفتی....!

هستی هو خ9یز برداشت سمتمون و گفت

-بیاید ..دستگاهی که تو اتاقشون جاساز کردیم و دوباره وصل کنیم ببینیم ..چی میگن...

باران-وای اره ..شاید این طوری معلوم شه ..دانیال پیش نامزد صابقش چی کار داشته ..

الناز ..زود بلند شد و رفت سمت لب تاب و بعد از ..وصل شدن .. صدار و بلند کرد ..

همه ساکت و اروم گوش می دادیم ..

صدای ..راشا اومد

-جون من خواستگاری کردی ..؟

مهام-اره دیگه داداش من چند بار بگم ..

ارشام -خب جوابش چی بود >>؟

مهام -نمی دونم .دقیق بهم جواب نداد ..ولی وقتی فهمید می خوام خودم و بندازم ..بله داد ..ولی خب ..اون جور که می خواستم نبود ..

رایان -واقعا می خواستی خودت و بندازی..؟

رویا که کنار من نشسته بود .زود سرش و به لب تاپ نزدیک کرد تا ببینه .جواب مهام چیه ..

مهام-داداش من دوسش دارم خیلی بیشتر از خودم ..نمی دونم ...ولی اره ..می نداختم ..

رااشا-مرده شورت وببرن با مرد بودنت...

ارشام-بچه ها شما چی کار کردید ..رایان تو با باران چی کار کردی ..؟

صدای رایان اومد

-غرور چیزیه که اگه بشکنیش شخصیتت خورد میشه و اگه نشکنیش ..اونی و که می خوای از دست می دی ...

باران و دیدم که دستش و گذاشت رو قلبش ...

راشا اروم گفت

-تا حالا . همچین طعمی رو نچشیده بودم ...

مهام -چه طعمی ..؟

صدای ضعیف راشا اومد انگار داشت می رف سمتی ..

راشا-لباش...

هستی با غیض ..بالش و برداشت و کوبوند تو سرش و گفت

-نگاه ور میداره به دوستاش میگه انتر..

ریز خندیدم .صدای ..شوخ ارشام اومد

-حالا چه طعمی داشت داداش ..؟

راشا -اولا فضولیش به تو نیومده ..ولی ..طعم ..پرتقال می داد

هستی با چشمای گرد دسش و گذاش رو دهنش ..باران با دست به هستی اشاره کرد و قش قش زد زیر خنده ..همون موقع صدای ..رایان اومد ..

-مال من بهتر بود ..طعم انار میداد لباش ...البته من ..به زور خوردم این انارو...

باران خندش تو دهنش ..موند و این بار ..هستی زد زیر خنده ما هم می خندیدم ..

باران با حرص استیناش و داد بالا و رفت سمت در که الناز گرفتش و گفت دیوونه شد.ی>؟

الناز یهو ..رفت از سوراخ روی در .بیرون و نگاه کرد و اروم گفت

-دانیالم رفت پیششون ..

همون موقع صدای سلام پسرا اومد ..

همه گوش شده بودیم ..فقط.

رایان-حالا نوبت توی که گند بزنی ..؟ حالا کجا بودی..!

دانیال-رفتم ساناز و ادم کنم ..

راشا -چند بار گفتم بی خیال طلافی شو بیا حالا خوب شد ..الناز .و داغون کردی ..!

همه مبهوت بودیم .اینا از چی حرف می زنن.>؟

ارشام -واجب بود بری برای ..از بین بردن ابروی ..ساناز جلوی نامزدش ادای عاشقارو در بیاری..؟

الناز با بهت دسش و گذاشت رو دهنش ..

دانیال-ببینید من هیچ حسی به اون دختره یاحمق ندارم و برامم انتقام و تلافی اصلا مهم نبود ..اما وقتی دیدم این قدر بی ابروی که با وجود نامزد مدام سر راهم قرار می گیره ..رفتم به نامز دش گفتم که اون شب بیاد همون پارک تا با چشمای خودش ساناز

وب شناسه ...وقتی دیم اومده و سانازم با زداره سعی یکنه خودش و بهم بند کنه ..برای نشون دادن شخصیت ساناز اون جمله هارو بهش گفتم و اون صورت کثیفش و نوازش کردم ..وگرنه خودتون میدونید ..من چه قدر الناز و ..

همون موقع صدای ..چیزی محکمی ..شنیده ش د...

رایان-اه ارشام نگاه اینه رو چپ کردی ..

ارشام -نشکسته ..بابا ..الان می زارمش سر جاش ...

یهو رنگ از روی باران پرید و با لکنت گفت

-وای.....!!!!!

هستی -چته..؟

باران با چشمای گرد شده گفت

دستگاه و پشت اینه گذاشته بودم...

هممون چشمامون قد چشمای گاو شد .

صدای ارشام اومد

-اِ رایان تو از صدا هامون این قدر خوشت میاد که دستگاه به این پیشرفته ای برای ضبط صدا ها گذاشتی ...؟

هممون با هم گفتیم

-هیییییعععععع

رایان-چرت نگو اون چیه دستت..

ارشام -بیا ببین...

راشا-رایان چرا گذاشتی اینو تو اتاقت ..

رایاان داد زد -من نزاشتمش ...

صداهاشون حالا خیلی واضح بود..

مهام-فکر کنم هنوز روشنه ...

دانیال-کار مستخدما که نیست...

یهو صدای ..اروم رایان اومد از اون اروما که باران همیشه میگفت از زلزله هشت ریشتری خطر ناک تره..

-فکر کنم من بدونم ..کار کیه ...

رایان یهو داد زد -سر کار بودیم ..اون روزی که باران و اوردم تو اتاق ..قش نکرده بود..ه×

دانیال-یعنی ..دخترا مارو عمدا از تو دور کرده بودن تا باران بیاد اتاقت و ما نباشیم و اون این و جاسازی کنه .>؟

راشا یهو با حرص گفت

-مارو ..خر فرض کردن...

ارشام -باورم نمیشه...

مهام -من و بگو...

یهو صدای فریاد رایان اومد و بعد صدای بدی اومد و صدا ها قطع شد ..فکر کنم ..دستگاه و شکسته بود...

باران -گاومون زایید

هستی -پنج قلو...

****

باران-

***--

الناز یه پیرهن صورتی پوشیده بود و موهاش و فر کرده بود

هستی از حموم اومده بود و موها شو بسته بود و یه حوله تنش بود ..همه گفتیم تو اتاق الناز اماده شیم ..چون احتمال خفت کردنمون تنهایی ممکن بود .!

لباسامون و اورده بودیم تو اتاق الناز ..

محیا رو به هستی گفت

-هستی هنوزم داری به اون خواستگارت جواب رد میدی..؟

در حالی که رژم و پر رنگ می کردم گفتم

-کیو میگی..؟

-هستی -علی رضا رو میگه...

الناز-همون ی که تو شیراز یه باشگاه.بزرگ داشت ..؟

هستی-ره همون ..اره هنوزم بهش جواب رد می دم ..

رویا-چرا شما که خیلی اخلاقاتونش بیه همه و باهم تفاهم دارید >>؟

هستی با حرص برگشت سمتمون و گفت

-این جمله رو نشنیدید که می گن -من و بعضیا خیلی با هم تفاهم داریم مثلا حالمون از هم به هم می خوره .>؟

همه خندیدیم ..

ته موهام وب ا گچ مو صورتی و ابی کرده بودم یه پیرهن یقه دلبری سفید پوشیده بودم ..

هستی هم لباسش و پوشید یه .لباس کوتاه مشکی بود ..دکولته نبود ولی بازو ها و دستات و نشون میداد ساده ولی خیلی جذب بود ..موهاشم ازاد گذاشته بود و بیشتر چشماشو درست کرده بود ساعت مارکشم دستش ..کرده بود..

محیا که موهاشم رنگ کرده بود و یه جورایی مثل مش بود ..لباسش دکولته ی مشکی با خال خالای سفید بود ...

رویا هم لباسش قرمز بود از زیر سینه تا بالا ..حالت گوشاد و باز بود که دوتا شونه هاش معلوم بود و از زیر سینه یهو تنگ میشد و تا اواسط رونش می رسید موهاشو که حالا بلوند شده بود جمع کرده بود و رژ لب جیگری زده بود

کلا هممون خوجل شده بودیم خخخ..

رو صندلی نشسته بودم و به لباس پوشیدن بچه ها نگاه می کردم که الناز رو بهم گفت

الناز0باران تو ناراحت نمیشی .رایان همیشه اخموی ..در حالی که تو میتونستی عاشق یه پسر خوش خنده ی..!

ا لب خند به رایان فکر کردم ور و به الناز و بقیه بچه ها که کجکاور نگام می کردن گفتم

-من اخمای عشقمو با لبخند هیچ خری عوض نمی کنم ..!

همه با تعجب نگام کردن کهش ونه هام و با بی تفاوتی بالا انداختم و از رو صندلی پاشدم

مانتو و شلوارامون و پوشیدیم و بی خیال کلاه شدیم و رفتیم بیرون ..از عمد گفته بودم بهنام بیاد دونبالمون که پسرا نتونن کاری کنن ..وقتی دم در دیدمش .قند تو دلم اب شد بس که داداشم خوشگل بود ..

روژانم که خیلی خجالتی بود کمی عقب تر با .اقای رهایی منتظرمون بودن ..بهنام با دیدنمون وستی زد و گفت

-نه بابا می خواید .مگه برید عروسی ننه باباتون !..یه جشن سادست دیگه ..ولی خوشگل شدید!

خندیدم که با دیدنم اومد جلو لپم و بوسیدو گفت

-به به باران خانوم کم پیدا شدی ..محل نمیدی ..؟

مشتی به بازوش زدم و گفتم

-گم شو بابا بریم دیگه..

باصدای اقای رهایی راه افتادیم ..بیرون هتل ..بیشتر اعضای تور جمع بودن ..سوار ماشین شدیم و به سمت مهمونی راه افتادیم امشب اخرین شبی بود که ..تو کیش بودیم ..این جا خیلی خاطرات خوب ی داشتیم و مطمئنن هیچ وقت فراموش نمی کنیم...!

وقتی وارد جایی مثل باغ شدیم تازه فهمیدیم علاوه برما .حدود سی نفر دیگه هم بودن ..

باغ خوشگلی بود ...هممون وارد .یه خونهی کوچولو شدیم و لباسامون و عوض کردیم ..رژم و دوباره پر رنگ کردم و دوباره به تیپم نگاه کردم پیرهنم یفه هاشجوری بود که دوتا شونه هام دیده میشدن . و قد لباس تا زانوم می رسید و گشاد بود و قسمت زیر سینه کمی با کش جمع شده بود و از اون جا به بعد به حالت چین خورده گی گووشاد شده بود ..صندلای .تخت سفیدم و که ستاره دریای و چند تا دف ظریف بهش اویزون بود و پام کرده بودم ..از تیپم راضی بودم و به نظرم ن جذاب و لوند شده بودم و نه چیز دیگه ای ..به قول الناز ..

خواستنی شده بودم ..!

(یعنی اعتماد به نفست منو کشته ...!)

برو گم شو ...

یهو برگشتم دیدم یه دختره با دهن باز درحالی که ..رژش تو دستش مونده داره نگام میکنه..بیا ابروی نداشتم رفت...

زود رفتم پیش رویا و خودم و با اون سر گرم کردم ..

روژان و دیدم قربون زن داداشم شم .چه خوشگل شده ..

اومدیم بیرون و رفتیم یه جا نشستیم ..نامزدای گلمونم که یه لباس ست ناز پوشیده بودن هی به همه خوشامد می گفتن ..الاهی ..کاش پدر و مادراشون این جا بودن ...

هستی در حالی که یه مز گنده رو گاز می زد ..گفت

اون دختر عجوزه ها هم این جان...

برگشتم و همون دخترایی رو دیدم که تو رستوران کشتی .. یکی شون می خواست بره مخ رایان و بزنه ..با دیدنش ..حرصم در اومد اشغال ....!

محیا-من از چند تا از بچه ها تور شنیدم همون دختر اصلیه که می خواست مخ رایان و بزنه تازگیا از شوهرش جدا شده ...

هم زمان هم من هم هستی گفتیم

-پس بهونهی خوبیه ...

الناز-وا واسه چی .>؟

با خنده گفتم -که همین طلاقش و یه جایی اگه خواست باز گاو بازی در بیاره صلاح کنیم ..

هستی -دقیقا...

رویا-درست نیست رو زخم کسی نمک پاشید ..هستی هم که تو این کار استاده ..

هستی برگشت سمت رویا و گفت

-من هیچ وقت نمک نمی پاشم رو زخم کسی ..بخوام یا اسید می پاشم یا جوهر نمک که قشنگ دهنش صاف شه ...

هممو با دهن باز نگاش می کردیم که با خنده گفت

-ها چیه ....؟

الناز دستاش و گذاشته بود زیر چونش و با ژست با مزه ای ..با لبای اویزون به اطراف نگاه می کرد

-الناز چته >>؟

الناز-حوصلممم سر رفته ...!

رویا .داشت شربتشو می خورد که یهو چشماش گرد شدو شروع کرد به سرفه کردن هستی شربت و ازش گرف تو گذاشت رو میز

محیا زد پشت هستی و گفت

-چت شد ...

هستی با چشمای اشک الود به قسمتی اشاره کرد و گفت

-پسرا.....

با غیض زدم تو سر شو گفتم

-خاک توسرت که مثلا عاشق مهامی بعد تا پسر می بینی این جوری هول میشی..!

با غیض گفت

-خنگ جون ...کلاه کجا این جان..

جوری هممون برگشتیم که حتم دارم .گردنامون رگ به رگ شد ..

چشمام رو رایان ثابت موند ..

برای اولین بار با کت و شلوار میدیدمش کت و شلوار جذب و تنگ مشکی با پیرهن خاکستری.و کربات مشکی ..

قلبم نا خدا گاه طپش ..گرفت ..میدیم که بچه ها هم هر کدوم به جفتشون خیره ان ..دانیال یک کت و شلوار سفید و تنگ تنش بود که کتش طذحای مشکی داشت .یه پیرهن سفید از زیر تنش .بود با یک پاپیون مشکی ..خیلی جذاب شده بود ..

البته به چشم برادری ...

راشا یکی کت و شلوار مشکی تنش بود و موهاش و کوتاه کرده بود پیرهنش سفید بود و یه چیزی شبیه به پاپیون ..البته کاملا متفاوت .رو یقش بود که جالبش کرده بود ..

اینم به چشم برادری تیکه شده بود ..با ترس به هستی نگاه کردم یه وقت فکرم و نخوندهب ا شه که همین جا سر به نیستم میکنه ..یه لحظه برگشتم سمتش دیدم چنگالشو سمتم گرفته و با چشمای ..ریز شده نگام میکنه .که از ترس ..تو خودم جمع شدم و زود نگاهم و ره مهام سوق دادم ..

مهامم تیپش با حال بود پیرهن سفید با جلیقه سورمه ای کتات و شلوار کتون تنگ سورمه ای ..استینای پیرهنشم تا زده بود و دیگه اینم خیلی .نایس شده بود..

میموند آرشام که ..

یک تیشرت مشکی با کت تک مشکی و شلوازر جین جیگری .با کالجای مشکی .که کفش .کمی قرمز بود پوشیده بود ..

به به مبارک محیا باشه ..

زود نگاهم و تا بیشتر از این ضایع نشدم ..گرفتم ..وای حالا چی میشه ..اگه ..واسه .کاری که کردیم کاری کنن چی ..

این جمله ای بود که الناز با ترس گفت ..

همون موقع بهنام و روژان اومدن و کنارمون نشستن و من خیالم کمی راحت شد که با وجود بهنام رایان هیچ کاری نمی تونه بکنه..

همه گی روژان و با سوالامون رو به انفجار برده بودیم ..

الناز گوشیش زنگ خوردو رفت تا با مامانش صحبت کنه ..

محیا هم گفت میره دسشویی..

داشتم با هستی در باره ..انواع حیوانات صحبت می کردم که دیدم برقا یکم خاموش شد و اهنگ روم خارجی گذاشتن .به پیست رقص نگاه کردم دیدم ..ای داد بیداد الناز و محیا دارن با دانیال و ارشام می رقصن هستی اروم دم گوشم گفت

-مگه اینا نرفته بودن دسشویی و برای زنگ زدن.!

رویا-اون جا چی کار می کنن>>!

بین اونایی یکه وسط می رقصیدن محیا و الناز و ارشام و دانیال بیشتر از همه تو چشم بودن حتی از عروس داماد.!

بهنام با بهت گفت

-محیا و النازم .آره..!!!

نتونستیم چیزی بگیم ..

محیا

****

رفتم سمت دسشویی و بعد این که کارم و کردم اومدم بیرون دیدم الناز که از اون موقع داشت با مامانش حرف میزد نیست ..با تعجب ..رفتم بیرون که دستم کشیده شد .با

ترس برگشتم و با دیدن ارشام خیالم راحت شد ..با بهت نگاش کردم که دستم و کشیدو من و برد سمت پیست رقص ..اون ورم دانیال و دیدم که با زوی الناز و گرفته بود و با هاش می رقصید ..

با حیرت رو به ارشام گفتم

-تو این جا چی کار می کنی..؟

اراشم-عزیزم دقت کردی چه قدر تو و دوستات این و ازمون می پرسید .>!

در حالی که .تو بقلش چرخ می خوردم گفتم

-خب شما هم ز یاد جاهایی که نباید پیداتون میشه ..

خندید و دستاش و دور کمرم حلقه کرد .یه لرز کوچیک تموم بدنم نشست ..

سرش و خم کرد کنار گوشم و گفت

-بهت نمی خورد این قدر راحت بتونی .سرم و گول بمالی .!

اب دهنم و قورت دادم و یه چرخ دیگه زد و بهش نزدیک شدم و گفتم

-به تو هم نمی خورد که برای نزدیکی به ما ..این همه با دوستات نقشه بکشی.!

خندید و من به چشماش زول زدم اروم گفتم

-چرا..؟

ارشام_چی چرا..؟

-چرا برای نزدیکی به ما این همه نقشه کشیدین.>؟

لبخندی زد و سرش و تو موهای کوتاهم فرو کرد و گفت

-در عوض ارزشش و داشت

لبخندی زدم ..که سرش و اورد جلو و درس کنار لالهی گوشم و بوسید ..قلبم .تو سینم بی قرار می کوبید...

اهنگ که تموم شد خواستم ازش فاصله بگیرم که اروم گفت

-فردا ساعت نه .کافی شاپ لاله..

و ازم دور شد ...

فردا ساعت سه نیم پرواز داشتیم .. و اون می خواست نه برم پیشش!

اهنگ که تموم شد رفتم نشستم و بعد من النازم اومد ..

--

الناز***

محیا رفت تو دسشویی و من ..شروع کردم تک به تک با کل خانواده صحبت کردن .با داداشم و مامانم و بابام ..خلاصه ..وقتی گوشی رو قطع کردم این محیا هنوز نیومده بود .رفتم بیرون از دسشویی یه هوایی بخورم ..به اسمون که حالا تاریک شده بود خیره شدم کهص دای خش خشی رو از پشتم شنیدم .با ترس برگشتم که با دانیال روبه رو شدم با ترس گفتم

-تو....؟

بهم نزدیک شد و تو یه حرکت بازوم و گرفت ..

و گفت-صدات در نیاد خانوم کوچولو...

و من وب رد بیرون با ترس بهش نگاه می کردم که رفتیم وسط باغ و اهنگی پخش شد و برقا خاموش شد ..

بیا اگه منش انس داشتم که وضعم این نبود دستاش و دور کمرم پیچد و با نگاه ارومش بهم زول زد تیپش نفس گیر بود ...

خواستم ازش فاصله بگیرم که دستاش و دور کمرم محکم کرد ..اروم گفت

-الناز توی یک سوم شخصیت منو هم نشناختی و نمیدونی اگه باهام راه نیای .چه کارایی ازم ساختست ..

اروم نگاهم و ازش گرفتم ..

که سرش و بهم نزدیک کرد و گفت

-نگاهتو ازم نگیر ...هیچ وقت ..خودتم خوب می دونی که حرفامون و شنیدی و می دونی که من بی گناه بودم ...!

از کلمه ی بی گناه خندم گرفت که اونم اروم لبخندی زد و اروم گفت

-صورتی زیاد بهت میاد ..حالا که خودم هستم ولی اگه جایی نبودم ..حق نداری بپوشیش ..با غیرتش ..باعث شده بود حس خنک قشنگی و ته ته دلم حس کنم ..

پیشونیش و به پیشونیم چسبوند و اروم گفت

-بیا یه قراری بزاریم ..

اروم گفتم چی ؟

دانی-هروقت خواستی به کسی بگی دوست دارم .بهش بگو اگه ارزوت کم براورده شدن بلدی..اون وقت اون ادم می فهمه که دوسش داری...

اروم گفتم -باشه...

اهنگ تموم شد و من بر خلاف خواستهی دلم ازش فاصله گرفتم و رفتم نشستم که با یددن بچه ها و نگاه کنجکاوشون با نگاه خیره وش یطون بهنام رنگم پرید یا ابلفضل بهنام دوست عرفانه نره بهش بگه ...اون وقت دادشام تیکه تیکم میکنه

-بهنام -نترس نمی گم بهش ...!

نفسم و با خیال راحت از سینم خارج کردم ..

و اروم اروم من و محیا پچ پچ گونه برای بچه ها توضیح دادیم که چی شده ..!

هستی سشر و خم کرد طرفمون و گفت

-بچه ها من می رم از عمد اون ور باغ .این راشا بیاد یکم .رفع دل تنگی کنم ..

چشمای هممون گرد شد ..این ه هستیه ..چه دلیه به ما پس..!

هستی بلند شد و رفت

هستی

*****

اروم اروم رفتم سمت ته باغ و کم کم صدای اهنگ کم شد ..

همین جوری داشتم راه می رفتم که ..

با یدن یکی از همون عجوزه ها که قصد جلب توجه ریان و داشت .اخمام رفت تو هم با دیدنم لبخندی زد و گفت

-تو باید هستی باشی..؟

بی احساس به چشماش زول زدم و گفتم

-تو هم باید همونی باشی که دوستت می خواست مخ عشق دوستم و بزنه >>!

اخماش رفت تو هم و گفت

یه بار تورو با اون پسره که یکم خشنه دیدم که با موتورش اومدید دم هتل .. اها فکر کنم اسم پسره راشا بود ...

می خواست حرص من و در بیاره به موهای فر فریش خیره شدم و پوز خندی زدم و گفتم

-آره ..درست دیدی..

دختره-راستش من از این راشا خیلی خوشم میاد ..

-با لبخند گفتم

-چه بد حیف شد راشا با منه ..!!!!!!

خودمم از حرفایی که می زدم تعجب کرده بودم ...

با نگاه ریز شده و لبخند تمسخر امیزی گفت

-نمی ترسی ازت بگیرنش..؟

کمی فکر کردم و یاد یکی از جمله هایی افتادم که همیشه .یکی از دوستام میگفت ..

-تو تلاشت و بکن ...اگه نگات کرد مال تو...

با حرص نگام کرد که همون موقع صدای رااش رو از پشتم شنیدم

-هستی...؟

با بهت برگشتم وب ا دیدنش ..

چشم از دختره گرفتم .. با اخم اومد جلو و بدون توجه به نیش باز و حرکات عشوه ای دختره بازوم و گرفت و گفت

-باید باهات حرف بز نم...

راشا- تنهامون بزار....

از نوع جمله بندیش خندم گرفت کاملا دستوری بود دختره کلک و پرش ریخت با حرص ازمون دور شد که راشا ..سرش و بهم نزدیک کرد و گفت

-به به چشممون به جمال خانوم فریب کار روشن شد..!

با اخم گفتم -به به اقای نقشه کش ... با پارتی های ..فراوون..

لبخندی زد و دوستی به برویی که بالاش کمی شکسته بود کشید و بهم نزدیک شد و گفت

-با خودت نگفتی .. یه دختر تنها وسط این باغ تاریک وبزرگ ..ممکنه توسط یه گرگ گرسنه ..خورده بشه..!

لبخندی زدم و گفتم

-اها اگه منظورت یه پسره وحشیه که نا غافل و بی اجازه ادم و می بوسه ..راست میگی .این جا خیلی خطر ناکه ..

خنده ای کرد و اروم گفت

-ممکنه پسره بازم اون کارو تکرار کنه...!

ازش فاصله گرفتم و گفتم

-پسره غلط می کنه...

راشا بهم نزدیک شد و گفت

-اگه اجازه بگیره چی ..؟

خندیدم و گفتم

-خب اجازه بگیره....

راشا -خب اجازه هست ..؟

خندیدم و گفتم

-نوچچچچچچ

و ازش فاصله گرفتم و گفتم

-فعلا...

و به سمت .اون ورب باغ راه افتادم .که صدای بلند راشا رو شنیدم...

-خودت خواستی ..دفه ی بعد دوباره بی اجازه کارم و انجام میدم...

سعی کر دم نیش شلم وببندم ..رفتم سمت بچه ها .

باران که همچین چسبیده بود به بهنام که انگار رایان ادم خوره .هرچند تو این حرفم کمی شک داشتم >>!

مهام جلوی هممون اومد و به رویا پیشنهاد رقص داد و رویا هم ..بر عکس چیزی که فکر می کردیم قبول نکرد ..!

و مهام بد بخت به طور کامل ..داغون شد..!

وقتی شب برگشتیم..

همه گی شب اخر و رفتیم تو اتاق رویا بخوابیم و همه چفت به چفت دراز کشیده بودیم که رویا یهو زد زیر خنده همه نیم خیز شدیم وب ه این دیوونه نگاه می کردیم که گوشیش و داد دستمون ..

برای رویا یه پیام از طرف مهام فرستاده شده بود ..که عکس خود مهام بود و مهام تو عکس با.اعصبانیت به دوربین نگاه می کرد و روش نوشته بود

- اقا یه سوال..ماذا هاذا ..فاذا..؟

همه ترکیدیم از خنده..فکر کنم منظور مهام این بود که تو که در خواستم و قبول کردی پس چرا جلوی همه سنگ رو یخم کردی و پیشنهاد رقصم و رد کردی..!

دقیقا منظورش همین بود و تو پیام بعدی این و اثبات کرد

مهام-رویا تکلیفت با خودت چند چنده ..؟

الناز-رویا راست میگه دیگه چرا با بد بخت این طوری میکنی..؟

باران=به نظرم یه قرار باهاش بزار و باهاش حرف بزن..

محیا-اره این جوری تکلیفتون روشن میشه ..

رویا گوشیشو گرفت و پیامی برای مهام فرستاد متن و خوندیم نوشته بود

-رویا-مهام فردا ساعت ده بیا قسمت....ساحل..

مهام دیگه چیزی نفرستاد و ما هم خوابیدیم حالا این محیا هم قرار داشت ..!

قرار شد هر کدوم با اون یکی بریم تا تنها نباشه ..من با محیا می رفتم و باران با رویا

النازم قبل رفتن یه دوری میزد!

الناز

بچه ها که رفتم صبح منم یه پیرهن مردونه ی سفید پوشیدم و روش یه مانتوی کتی مشکی پوشیدم و جلوش و باز گذاشتم و با شلوار جین مشکی و کفشای پاشنه بلند ..شال مشکی و نازکم و شل رو سرم ریختم و موهام و لخت کردم ..

همه گی با هم از هتل خارج شدیم. داشتیم از هم دم هتل خداحافظی میکردیم که با دیدن ارش و ارشیاء و مهرنوش .سر جامون وایسادیم ..داشتن از کنارمون رد میشد که

اونا هم با دیدن ما وایسادن هستی و باران گفته بودن که چی کارایی کردن با مهرنوش ..ارش با دیدن محیا گل از گلش شکفت و رفت سمتش که محیا با اخم گفت

-فکر کنم قبلا بهت گفته باشم که هیچ علاقه ای به اشنایی باهات ندارم!

مهرنوش با اخم ..نگامون .کرد.

که رویا با پوز خند گفت

-ها..؟

ارشیائ با غم به بهم نگاه کرد و گفت

خوبی.؟

باران اومد جلوم وایساد و گفت

اره خیلی خوبه ..بایدم از دوریت خوب باشه .خوش بخته و داره ازدواج میکنه..!

اشیاء هاج و واج بهم خیره موند ..مهرنوش با غیض بازوی ارشیاء و گرفت و گفت

بریم عزیزم...

هستی پوزخندی زد

باران با پوزخند گفت -اره برید ..زود باشید...

مهرنوش برگشت سمت باران و گفت

-این قدر جنگی که همه تو شیراز پشتت حرف می زنن...!!!

باران با لبخند گفت

-مهم نیست بقیه راجبم چی فکر می کنن مهم اینه که اون قدر مهمم که میشینن راجبم فکر میکنن.!..تا حالا این جمله رو نشنیدی.>!

محیا با لبخند گفت

-وای باران مگه یادت رفته تو کلاس همیشه زیر ده می گرفت >>!

با این حرف محیا نتونستم و زدم زیر خنده ..!

ارش رو به محیا خواست چیزی بگه که هستی هولش داد و گفت

-شنیدنی هارو شنفتیم .. گفتنی ها رو هم گفتیم ..حالا بی زحمت هری...

ارشیاء اروم از بقلمون رد شد و پشت بندش مهرنشو با حرص دنبالش دویید و ارش نگاهش و از محیا گرفت و پشتشون راه افتاد ..

هممون بعد رفتنشون کمی خندیدیم و خوش حال بودم که دوستام این قدر پشتمن!

.. هر کدوم رفتیم سمتی ..

هنوز کامل از هتل دور نشده بودم که دیدم ارشیاء عصبی اومد جلوم وایساد و گفت

-دروغ میگی نه ..اون پسره نامزدت نیست ..برای حرص دادن من ..دروغ میگی...هنوزم منو دوست داری...

با بهت نگاش می کردم که صدای دانیال اومد ..

-عزیزم..

تا برگشتم سمت دانیال دستاش و دور کمرم حلقه کرد و تو یه حرکت منو برد سمت خودش و لباش و رو لبام گذاش و اروم و ملایم شروع به بوسیدنم کرد قلبم مثل گنجیشک می زد ..حتم داشتم این کارو جلوی ارشیاء کرده ..وقتی ازم فاصله گرفت با بهت نگاش می کردم .برگشتم و دیدم ارشیاء نیست با بغض رو به دانیال گفتم

-خیلی عوضی هستی ...

دوییدم سمت خیابون اصلی و سوار اولین ماشینی که واسم نگه داشت شدم و بدون توجه به دانیال به راننده گفتم بره

من برای خودم همین جوری دور میزدم برای روز اخر .. چند تا عکس گرفتم و کلی چیز میز خریدم ..

الان رویا و باران رفتن سر قرار و هستی و محیا هم با همن ..!

همین جوری مغازه هارو نگاه می کردم همهی تلاشم و می کردم تا یادم نیاد دانیال چی کار کرد... سعی می کردم مدام فکر مو از لذت بی انتهای بوسش منحرف کنم.. داشتم می رفتم تو مغازه ای که گوشیم زنگ خورد ..

با دیدن شماهی ناشناس با شک رداشتم که باش نیدن صدای دانیال ..قلبم شروع کرد به تپش..!

-دانیال-کجایی.؟

با بهت گفتم

-چی..؟

که با حرص گفت

-الناز به زور الان ارومم گفتم .کجایی.؟

اروم و با بهت گفتم

-چرا باید بهت ...

داد زد

-می گم کجایی...؟

دیدم این خیلی قاطیه زود ادرس و دادم و اون زود قطع کرد ..با بهت ..برای این که زیاد تو چشم نباشم رفتم تو کوچه کوچه ای بمبست که همش ماشین پارک بود

رفتم یه گوشه وایسادم که ده دقیقه بعد صدای ترمز ماشینی و درست سر کوچه شنیدم زود سرم و بلند کردم که دانیال و با ماشین صفید رنگی دیدم با بهت نگاش می کردم ..

که بهم نزدیک شد ..

با چشمای گرد نگاش می کردم که اود جلوم وایساد و گفت

-اون پسره چی کارت داشت ..؟

با بهت گفتم

-تو چرا منو بوسید>>؟...!

یهو بازوم و گرفت و منو به سمت خودش کشوند که باعث شد شالم و که شل رو سرم گذاشته بودم از سرم سر بخوره و بی افته رو زمین ..

دانیال-اون یارو که قبلا دوسش داشتی و دم هتل روبه روت بود و داشت زر مفت می زد ..منم با ید بهش ثابت می کردم یکی و داری..؟

با اخم گفتم

-مگه وقتی من تورو با اون دختره دیدم ثابت کردم که توی کی رو داری>>؟

عصبی ولم کرد و کلافه لای موهاش دستی کشید و گفت

دانیال -

این چه حسیه! این چه حسیه ...اَه ه ه

اومد رو به روم که تو چشماش زول زدم و گفتم

-دانیال تو احمقی که هنوز نفهمیدی حست چیه بهم

بهم نزدیک شد و اروم گفت

-کسی که غرورش و شکسه اومده سر راهت احمق نیست ..احمق تویی که نمی فهمی .....عاشقته!

قسم می خورم قلبم برای لحظه ای نزد ...!

با بهت و چشمایی که از شدت پلک نزدن توش اشک جمع شده بود ...

بهش خیره بودم که اروم بهمش نزدیک شد و گونه هامو تو دستش رفت و گفت

--دوسم داری مگه نه ...بگو که تو هم منو دوست داری ..الناز ..من برای تو خط زدم به همه گذشتم..می فهمی...

با حرص تکونم داد و گفت

-لعنتی یه چیزی بگو ..بگو تو هم منو دوست داری ..بگو..

همین جوری بهش زول زده بودم..که .

بانگاه پر غمی گفت

-دوسم نداری..دوسم نداری...من چه قدر احمقم ... و پشتش و کرد بهم تا بره ..

با دیدن رفنش قلبم تکون سختی خورد به پاهای بی حسم قدرتی دادم و به سمتش حرکت کردم و دستم و رو بازوش گذاشتم که با نگاه اروم و پر غمی برگشت سمتم

با بغض گفتم

-اگه ارزوت کنم ..براورده شدن بلدی...؟

اول کمی .گنگ نکام کرد و بعد یهو انگار منظورم و فهمیده باشه.. با بهت نگام کرد و بعد یهو اومد سمتم و دستش و انداخت دور تنم و من و محکم به خودش چسبوند

اروم دم گوشم گفت

-تو خودت ارزوی منی...

با لبخند سرم و به قلبش چسبوندم..

****

رویا

****

باران اون ور وایساد و من رفام سمت مهام ..که یک رکابی تنگ خاکی رنگ تنش بود ..و پیرهنش و تو دستش گرفته بود و اروم نگام می کرد ..

یه قسمت از ساحل و انتخاب کرده بودم که خالی باشه

مدام باد میومد و شالم و از سرم می نداخت اون قدر شالم و محکم گرفته بودم که مهام خندید و گفت

-این جا که کسی نیست خاله سوسکه و شالم و از رو سرم برداشت ..

اروم گفتم

ماشینت کو..؟

مهام -نیاوردمش ...

سرم و انداختم پایین که به دریا خیره ش و گفت

-خیلی از دخترا به خاطر مدل ماشین طرف ..با هاش ازدواج می کنن.

بشگت سمتم و گفت

-مهام-اما تو این طوری نیستی..

لبخندی زدم و گفتم

-شاد ودن به مدل ماشینت نیست ..به اینه که .من الان تورو دارم..!

جوری برگشت سمتم که فکر کنم گردنش رگ به رگ شد ..

با بهت گفت

-چی .>؟

با خنده گفتم

-اخبار و یه بار می گن...

خندیدو گفت

مهام-نه خیر اخرش دوباره خلاصه خبرارو می گن..

خنیددم و گفتم

-الان حرفام و خلاصه کنم..!

مهام-بله...

خندیدم و گفتم -خب تو دوباره پیشنهادتو مطرح کن که منم خلاصش کنم واست ..

سرش و تکون داد و گفت

به چشم...

فقط شما لطف کن پشتت و نگاه کن..

با تعجب برگشتم که چشمام گرد شد

پشت سر هم روی ماسه های خیس .فلش های بزرگی به سمت جلو کشیده شده بود..!

با تعجب در حالی که هی جلو می رفتم دونه دونه فلشارو رد می کردم که اخر رسیدم به فلشیکه سمت چپ و نشون می داد . بهس مت چپ رفتم و همین طور ادامه دادم که

دیدم یه قلعه شنی کوچولو جلومه ..خندیدم و رفتم جلوش نشستم ..

جایی که انگار در ورودی قلع بود و خم شدم تا توش و ببینم که دیدم یه جعبه کوچولو تو قلعست ..خندیدم

و جعبه رو کشیدم بیرون ..به مهام که پشتم وایساده بود لبخندی زدم و چهار زانو ور زمین نشستم و در جعبه رو باز کردم .که با دیدن. حلقه ظیفی که .روش سه ردیف نگین بود .لبم و گاز گرفتم و از جام بلند شدم که .

مهام با لبخند گفت

--عروس ننم میشی..؟

زدم زیر خنده و در حالی که نفس نفس می زدم گفتم

-تو دیوو نه ای..!

اومد سمتم و گفت

-خب خلاصش کن دیگه..!

لب خندی زدم و گفتم

-عروس ننت می شم...!

خنده ای کرد و اومد سمتم و دستم و گرفت و سرش و خم کرد و پشت چشمام و بوسید و اروم حلقه روتو انگشتم کرد..

مهام-از این جا که بریم صرف سه روز با خانواده میام ..برای امر خیر..!

با خنده دست تو دست هم کنار هم کنار دریا قدم می زدیم..

***

باران

***

نیش باز به مهام و رویا نگاه می کردم و دوست داشتم یه صحنه مثبت هیجده .ببینم اما اینا زیادی. فنچ بودن..!

برای رویا خیلی خوش حال بودم حد اقل به عشقش رسید ..!

بی خیال اونا شدم و از ساحل دور شدم و لابه لای خونه هایی که کنار ساحل بودن راه می رفتم که ..با دیدن رایان که به دیواری تکیه داده بود و بهم نگاه می کرد

رنگ از روم پرید!

اومد جلوم و شروع کرد به دست زدن ..با بهت نگاش می کردم..که .. با پوز خند گفت

-باید جایزه بهترین بازیگر سال و بهت می دادن ..واقعا این استعداد حیف شد...!

تازه فهمیدم منظورش به فیلم بازی کردنمه..

اومد جلوم و گفت

-برات متا سفم ..

با حرص گفتم

-هوی واسه خودت متاسف باش .که با دروغ و نقشه .مارو ورداشتی اوردی .کیش..

یهو لبخندی زدم و گفتم

-چرا اعتراف نمی کنی .که دوست داشتی کنارم باشی..!

با نگاه ترسناکش ..گفت

-هه به خواب بینی..مو ابی..

منظورش به ته موهام..بود!

یهو اومد سمتم و گفت

-نگفتم بهت موهاتو این جوری نده بیرون.>!

بعد با لبخند گفت

-حد اقل از جهنمت بترس...!

پاهام و به حالت کج گذاشتم کنارم و گفتم

-انتخاب من ...اشتباه من ..بهشتو جهنم من ..به هیچ

بنی بشری ربطی نداره...!

طوفانی اومد سمتم و مشتش و کوبید دیوار بقلم و گفت

-خورد کن ..هی اعصاب منو خورد کنن ببین اخرشبه چی میرسی...

و از کنار من که با لبخند نگاش می کردم رد شد و رفت ..

****

محیا

***

وارد کافی شاپ شدمو هستی بیرون کافی شاپ منتظر بود ..

کافی شاپ کامل خالی بود با دیدن ارشام لبخند محوی زدم و چتری هام و از جلوی چشمام کنار دادم ..

جلوش نشستم که با لبخند گفت

-سلام..

-سلام

گارسون اومد و سفارش گرفت دوتا مون قهوه سفارش دادیم ..

اروم گفتم

-میشه بپرسم چه کاری باهام داری..؟

ارشام-اره...محیا من ..می خوام کمکم کنی..

با نگرانی گفتم

-چیزی شده.>؟

ارشام.-نه.نه فقط می خوام به یکی ابراز علاقه کنم اما نمی دونم چه جوری..!

قلبم برای لحظه ای ست از تکون خوردن دست برداشت و ..چشمام نمناک شدبرای همین سریع چشمام و به زمین دوختم تا سرازیر نشن..

ارشام-ببین من با دخترای زیادی بود ولی این یکی فرق داره ..باید بهش بگم که می خوام تا عبد پیشش باشم ..کمکم می کنی بهش بگم..؟

با بغض گفتم

-چه کمی کنم..؟

ارشام-بهم بگو چه جوری ازش خواستگاری کنم..؟

کلافه چنگی به موهام زدم و گفتم

-بهش گل بده ..یا چه می دونم .ببرش یه جایی.

ارشام-محیا حواست هست ..اینا رو که خودمم میدونستم ..اصلا اون جوری که خودت دوست داری بهم بگو..

حس می کردم دارم له میشم فشاری که روم بود اون قدر زیاد بود که داشتم اتیش می گرفتم ..اروم گفتم

-می تونی ..بی مقدمه ..بهش بگی دوست دارم .. و بعد دوتا شاخه گل بزاری جلوش ..به رنگ سفید و مشکی ..بهش بگی اگه منو دوست داری سفید و بردار اگه دوسم نداری سیاهو ..بعد اون گلی که می خواد و ازت می گیره ..

با ور می کنید جون کندم تا این و گفتم ..!

قلبم بی قرار می کوبید ..دستام سرد و لرزون شده بودن ارشام لبزخندی زد و گفت خیلی عالی بود ممنون و گوشیشو برداشت و فکر کنم چیزی نوشت و باز گوشی رو گذاشت رو میز ..

اروم از جام بلند شدم و گفتم

-فکر کنم ..دیگهه چیزی واسه حرف زدن نمونده..!

گارسون با قهوه ها اومد بی توجه به صدا زدنای مکرر ارشام به سمت در ورودی رفتم و ازش خارج شدم و زدم زیر گریه و با پشت دست مدام اشکام و پاک می کردم مردم با ترحم و تعجب نگام می کردن ..خبری هم از هستی نبود ..

یهو بازوم کشیده شد با وحشت و چشمای گریون برگتم که با دیدن ارشام تو یه قدمیم خکشم زد ..لبخندی به اشکام زد ..

وای دلم ..ببین چه قدر شکستنت و دوست داره که این جوری لبخند می زنه ..!

یهو با اون دستش .دو تا شاخه ..گل ..اورد جلوم ..

با چشمای گرد نگاش می کردم ..یه شاخه گل سفید بود و اون یکی .قرمز ..

ارشام-معذرت ..راشا نتونسته بود .گل سیاه پیدا کنه ..ولی ..خب حالا هم بد نیست ..

بعد جلوی چشمای اونایی که دورمون جمعش ده بودن جلوم زانو زد و گل سفید و قرمز و جلوم گرفت و گفت

-من دوست دارم محیا ..با من ازدواج می کنی..؟ ..اگه جوابت ارهست گل سفید و ازم بگیر ..اگه نه گل سرخ..

همه با لبخند دورمون جمع شده بودن و بین جمعیت ..هستی و راشا رو هم دیدم ..

اون قدر مبهوت بودم که حس می کردم همه ی غضلات بدنم گرفته ..

دوتا قطره اشک از چشمام فرو ریخت یعنی منو دوست داره ..اون جوری با اون دروغا می خواست بدونه چه جور ابراز علاقه ای رو دوست دارم..!

دستای سردم و بردمس مت رز سفید ولی تو لحظه اخر رز قرمز و برداشتم ..همه ..بلند گفتن

-اووووه

قیافهی ارشام رفت تو هم و غم گین نگام کرد اروم بلندشد و به گل سفید و تو دستش خیره شد ..

باید طلافی اذیتی کرد و در می اوردم که در اوردم ..

گل قرمز و اروم اروم پر پر کردم و دستم وب ردم جلو و رز سفید و از دستش گرفتم که مبهوت سر بلند کرد وب ا دیدن رز قرمز پر پر شده و رز سفید تو دستم لبخندی ..زد خواست بیاد سمتم که هستی پرید بینمون و گفت

-ارشام براد عزیز ..الان وسط کشور ایران بین این جمعیت ..بهتره فاصله اسلامی رو رعایت کنی...

همه خندیدن و من و اراشمم به هم زول زدیم و ارشام حلقه ای رو در اورد یک حلقهی طلای و تک نگین اروم دستم کرد که همه شروع کردن به جیغ و سوت و دست ..!

من اون لحظه خوش بخت ترین دختره دنیا بودم ...

*****

هستی..

به دیوار جلوی کافی شاپ تکیه داده بودم و به در کافی شاپ خیره بودم و به معنای واقعی کلمه غاز می چرنودم ..!

نمی دونم چه قدر گذشته بود که کسی رو کنارم حس کردم بر گشتم و با دیدن راشا کنارم ..با چشمای گرد دستم و گذاشتم رو قلبم ..یا خدا ....

لبخندی زد و گفت

-به کمکت احتیاج دارم...

با تعجب گفتم

-به کمک من..!

راشا-وقت نداریم ..زود باید بریم از مغازه اون ور خیابون گل بخریم ..قبل این که بفهمم چی شد دستام و محکم کشید و دویید اون ور خیابون و وارد یه گل فروشی شدیم ..مدام دنبال گل سیاه رنگ می گشت اما گل فروشیه نداشت ..اخرش خیلی سریع یه شاخه گل قرمز با سفید برداشت و دویید بیرون و دست منم مثل کش تمون کشید دنبال خودش ..هر چی صداش می کردم نمیشنید..!

یهو در کافی شاپ تند باز شد و محیا گریون زد بیرون و پشت بندش ارشام اومد بیرون راشا زود دویید و گلا رو داد

به ارشام و ارشام بدو محیا بدو ..اصلا صحنه ی ..گرگ و میگ میگ بود ..!

خلاصه که مثل اکثر صحنه های هندی ارشام بازوی ..محیا رو گرفت و ما هم بهشون نزدیک شدیم و کم کم بین جمعیت جمعش ده و با شنیدنص داشون فهمیدم اوضاع چند چنده ..منتهی اصلا فکرشم نمی کردم محیا .این جوری.. بزنه تو حال ارشام و لی خب .از اون جایی که عاشق و معشوق بودن ..محیا زرتی قبول کرد و منم این وسط خودی نشون دادم و خلاصه این دوتا کرکس..عاشق رفتن سوار موتور راشا شدن و رفتن و من و راشا هم این وسط نقش .بز و بازی میکردیم ...!

برگشتم سمت راشا و گفتم

-من نه پولی همراهمه ...نه..ماشین دارم...!

راشا لبخندی زد و گفت

-عیب نرههههه پیاده میریمم..!!

با بهت گفتم

-اروووم بابا پاتو از رو گاز بردار ببینم ..چی چیو پیاده ....بریم!

اولا که من پیاده جایی نمیرم و دوما با تو نمی رم!

یهو یهم نزدیک شد و گفت

-دختر خوبم..ما با هم میریمم.!

با حرص گفتم -دختر .خوبمممممم!..مگه مالکمی این جوری صدام می زنی..

لبخندی زد و اروم گفت

-اره تو مال منی..

سعی کردم ضربان قلبم و نیدد بگیرم .اروم گفتم

-من مال تو نیستم ....

با جدیت زول زد به چشمام و گفت

-مال هرکی می خوای با.ش...

هیچ وقت فکر نمی کردم باشنیدن این جمله ..از کسی ..این قدر قلبم بشکنه...!

تویه لحظه بدون تو جه بهش .. برای یک تاکسی دست تکون دادم و سوار شدم راشا با بهت ..اومد سمتم که داد زدم

-دنبالم نیاااا

و روبه راننده گفتم

-بگاززززز!

راننده با تعجب .زود گاز داد ..

وقتی جلوی هتل نگه داشت . رو به یارو گفتم

-اقا یه لحظه وایسید .برم از بالا پول بردارم بیام

راننده-نمیشه.خانوم..

برشگتم سمتش و سگ ترین نگاه ممکن و بهش انداختم و گفتم

- تو چیزی گفتی..؟

با لکنت گفت

-ن..نه خانوم..

سرم و تکون دادم و رفتم تو هتل کارت اتاقم و گرفتم و رفتم بالا..فوری پول برداشتم و برگشتم پایین و پول و دادم و دوباره برگشتم بالا ...

زنگ اتاق هرکی رو زدم باز نکرد انگار نه الناز نه رویا و نه محیا برنگشته بودن .جز باران .. که تا در و باز کرد با دیدن اوضاع داغونم گفت

-چی شده >>؟

بولیز ابی رنگش و گرفتم و از جلوی در کنارش زدم و رفتم و خودم و رو تختش پرت مردم و با حرص به چمدونش .که توش لباساش بود لگدی زدم که باران اومد جلوم نشست و گفت

-محیا کو ..؟ تو چته..!

با صدایی گرفته از بغضی که خودمم نمی دونستم دلیل به وجود اومدنش ..چیه گفتم ..

-پیش عشقشه...ارشام ازش خواستگاری کرد...

باران-چی...؟؟؟؟؟؟

بعد انگار داره فکر میکنه گفت

-انگار برنامه ریزی کرده بودن..؟!

با تعجب گفتم

-چی..؟

باران-باب مهامم امروز از رویا تو ساحل دوباره خواستگاری کرد ..بعد الان الناز زنگ زد و گفت که ..دانیالم ازش خواستگاری کرده...!

چشمای تب دارم گرد شد ..برای اولین بار توی زندگیم به دوستام حسودی کردم...!

باران با غم گفت

-انگاری فقط من و تو بینشون ..موندیم..

با بغض گفتم

-اخه ما از اون دخترایی هستیم ..که .. با به دل هیچ کس نیست..!

باران با چشمایی نمناک گفت

-اوهومم!

دستام و جلوی دهنم گذاشتم تا جلوی گریه ای که قرار بود بعد سال ها سرازیر شه رو بگیرم و اروم گفتم

-چه طور ممکنه .دلت برای چیزی تنگ بشه ..که هرگز نداشتیش!!!!

اره مثل احمقاش ده بودم مثل همون دخترای که روزی مسخرشون می کردم.. و حالا درست بعد نیم ساعت دل تنگ کسی شده بودم که با کمال بی تفاوتی گفته بود که.مال هرکی می خوام باشم!

باران ..اروم زد روشونم و گفت ..بی خیال از اولم عاشقی به ما نمیومد..!

از جامم بلند شدم و بی حرف رفتم سمت در و مانتوم و که با شالم موقع ورود به اتاق در اورده بودم تنم کردم و رفتم سمت اتاق خودم...

دوش مختصری گرفتم و یه لباس تقریا کرمی رنگ پوشیدم

.. بی حال شروع کردم به جمع کردن وسیله هام ..

که همون موقع گوشیم زنگ خورد شماره ناشناس شود ..سه بار زنگ خورد و وقتی دیدم بی خیال نمیشه .عصبی جواب دادم و گفتم

-هان ؟

-نزاشتی جملم و تموم کنم...

باشنیدن صدای راشا ..نا خدا گاه بغض کردم و دستام مشت شد ..

گوشی رو محکم نگه داشته بودم

-راشا-بهم گفتی مال من نیستی ..منم گفتم که مال هرکی می خوای باش...اخرش اون میمیره .منم میشم قاتلش...

خواستم بدونی..که اون قدرا هم برام بی اهمیت نیستی که بزارم مال کسی باشی..این و یک بار برای همیشه میگم هستی ..

تو مال من بودی...مال من هستی...و مال من خواهی..بود..

تو تهران می بینمت....

.همین طور مونده بودم ..گوشی رو گذاشتم رو قلبم و هر کار کردم نتونستم جلوی خودم و بگیرم .. و قلب سنگی ..من ..شکست..

و با ریزش اولین قطره ی اشک دستم و رو دهنم گذاشتم ..

هیچ چیز تو دنیا قشنگ تر از این نیست که یکی پای تلفت بهت بگه تو مال منی...

حداقلش این بود که بعد این همه سال شیشه ی گریم و از خوش حالی شکستم ..جدی جدی من از خوش حالی ..گریه کرده بودم ...!

بلند جیغ زدم .

-من عاشقتم برادر ..راشا...عاشقتم گودزیلا ...عاشقتم..دیوونه

اصلا من شیفته ی اون .نگاه سگیتمم

با خنده .گوشی رو اوردم بالا تاصحفش و بوس کنم که با دیدن ..شماره ی روی گوشی و علامت قرمز رنگ چشمام از کاسه در اومد ..صدای خنده ی بلندی از گوشی بلند شد ..

-جون من..؟

جیغ بلندی کشیدم و با هول تند تند فلش قرمز رو صفحه ی گوشی رو می کشیدم ولی .استرس با عث میشد نتونم تماس و قطع کنم ..راشا دوباره خندید و گفت

-عیبی نداره عزیزم بلا خره که می بینمت ..بعد جواب شیرین زیونیات و میدم ...

بلاخره فلشو کشیدم و تماس قطع شد ..

رو زمین سر خورد م دوتاز دم توس رم و گفتم

-یعنی .خاک .چنگیز خان مغول توسرت هستی ..

سرم و گذاشتم رو زانو هام و بلند جیغ زدم

-خاکککککک تو سرمممممم!

******

یک سال و شیش ماه بعد.....

*****

باران

لبخندی بهش ..زدم

هستی -حیف شد رویا نمی تونی با لباس عروس کلاه سرت کنی..!

رویا-دقیقا

هرسه خندیدم ..که النازم از تو ااتاق دیگه اومد بیرون با دیدنش ..قند تو دلم ابشد ..

لباسش درست مثل رویا بود ولی .یک شونش بیرون بود و مروارید هایی هم از پیشونیش اویزون بود و موهاش باز بود..

رویا موهاش بسته بود و ارایش صورتشم معمولی و شک بود .لباس عروسش دکلته بود

..هممون رویا و الناز جمعش ده بودیم و مدام جیغ جیغ می کردیم .>!

مرجان با خنده گفت..

-چی عروسی بشه..!

سارا اومد جلو گفت

-وای یاد عروسی خودم افتادم ..چه روزایی بود!

من بایاد اوری عروسی سارا یاد بعدش افتادم موقعی که برگشتیم خونه من پسرا رو خونمون دیدم و افتادم رو رایان ..!

لب خند ارومی ..زدم..

در اتاق بعد باز شد و محیا اومد بیرون ..

وای این و نگاه کن..موهای کوتاهشو عروسکی دورش ریخته بود و یه تاج کوچولو رو سرش بود ایه تور بلند لباس عروسش.. بلند و پفی یود و دست کشای سفیدم دستش بود

هممون دوباره مثل این دیوونه ها جیغیدیم..!

من و هستی و سارا و مرجان و البته روژان زن داداش عزیزم که سه ماه پیش عروسیش بود به عنوان ساغ دوشاشون هممون لباسامون شبیه هم بود..

هممون پیهنایی به رنگ لیمویی تنمون بود . ولی با مدلای مختلف ..

مال من یه شونم زده بود بیرون و لباس تنگ بود تا کمرم

و بعدش .یکم باز میشد و یه پام بیرون از لباس بود و نیم بوتای سفیدمم با دست کشای کوچولو موچولوی سفیدمم باهاش ست بود ..

موهامم حالت خرگوشی بسته شده بود یکی طرف تهش لیمویی یک طرف سفید..

مال سارا لیمویی و کوتاه و دکلته بود با کمر بند پهن وس فید که پشتش پاپیون بزرگی می خورد و موهاش و عروسکی بالای سرش گلوله کرده بودن..!

کفشاشم سفید بود

مال روژان پیرهنش لیمویی و بلند و ساده با استیتایی بود که تا انگشتا می رسید و جلوی پیرهنش باز میشد و چکمه های سفید پاش بود..

پیر هن هستی هم کوتاه بود با بندایی که دور گردن گره می خورد ..دست کشایی داشت به رنگ سفید این من ..

لنز عسلی گذاشته بود و موهاش و سیاه سیاه رنگ کرده بود

و لخت کرده بود موهاش و باز گذاشته بود ..

کفشاشم سفید بودن ..

پیر هن مرجانم لیمویی بود با حاشی های سفید از پایین کمر .پف می کرد و موهاش و فر و باز گذاشته بود و یه پاپیون سفیدم زده بود ...

وای دهنم درد گرفت بس که حرف زدم ..

فیلم بردارا اومدن و فقط ما موندیم و عروسای گل...

مامانامونم رفتن تو اتاق بقلی ..به همراه داماد ا پنج تا ساق دوشا هم اومدن و پشتش .وایسادن درست مثل ما که

پشت .عروسا ایستاده بودیم ..

ارشام و مهام و دانیال سه تاشون.کت و شلوارایی مشکی پوشیده بودن با کرباتایی نفره ای ..

دانیال موها خرماییشو بالا داده بود و ارشام.مج ریخته بود و مهام بین کج و راست بود >>!

به دستور فیلم بردار سه تا دومادامون رفتن سمت عروساشون و تورو از صورتشون برداشتن و بعدم لب تو لب..

نگاهم و به رایان که بین ساق دوشا ایستاده بود دوختم ..سر تا پا مشکی با پاپیون لیمویی..

قلبم بی قرار شروع کردبه زدن ..

حلقه های عرو سو داماد دست من بود واونوا رو تویک جعبه ی .سفید گذاشته بودم و گذاشته بودمشون تو پلاستیک مشکی..

عروس و دامادا که رفتن .. روژان و بهنام با هم رفتن و هستی هم رفت سوار پرشه ی لیمویی راشا شد

کلا .مهام به ساق دوشاشون از نمایشگاهش به همه پرشه داده بود و ماشین ارشام و مهام و دانیالم که ماشین عروس بود لامبرگینی .سفید بود با سه تا گل بزرگ لیمویی روش..

ساغ دوشا به ترتیب بهراد..بهنام.. پیمان ..رایان..راشا بودن

سارا با شوهرش پیمان رفت و مرجانم دیدکسی نیست با مامانا سوار ماشین بهراد شدن همون دوست پسرا که تور مسافرتی می زاشت!

رایان منتظر به من خیره بود و گفت

-زود باش راه بیفت همه رفتن ..

اخمی کردم و گفتم

صبر کن دنبال حلقه ها می گردم مطمئنم رو همین جعبه های کنار در گذاشته بودم!

رایان یهو چشاش گرد شد و گفت

-الان یه ماشین با زیاف از دم ارایشگاه رد شدو این جعبه هارو برد ..

با چشمای گرد ..نگاش می کردم ..با چشمای گرد گفتم

-شوخی میکنی..؟

رایان-نه.به خدا..

جیغی زدم و با اون لباس و پالتوی روش .. از ارایشگاه زدم بیرون ..

تا وانته رو دیدم شروع کردم به جیغ زدن رایانم دنبال من می دویید

رایان رو بهم دادز د

-یارو وقتی داشت جعبه ها رو می برد هنز فری تو گوشش بود .!

جیغ زدم

-یا خدا ..شیش تا حلقه اون تویه!

بلند داد زد

-اقا نگههه دار!

رایانم کنارم میدویید

رایان-من می خواستم قبل رفتن یه چیزی بهت بگم ..

-خب بگو....اقاا نگهدار...

رایان-نمیشههههه اینن جوری!

جای یک دست انداز سرعت وانته کم شد .ون دیدم هیچ کاری از دستمون بر نمیاد تنها کاری که به ذهنم رسید و انجام دادم پام و اوردم بالا و از عقب وانت گرفتم و به زور خودم و کشیدم بالا .. و خودم و انداختم رو کارتنا..رایان با حیرت کاری که من کردم و انجام داد یعنی دوست داشتم گریه کنم..!

پرید کنارم و زود رفت کمی بالا و با دست به سقف وانت ضربه ای زد .ولی انگار یارو کره ..

زود بین اشغالا و کارتنا دنبال پلاستیک سیاه رنگ گشتم..

رایانم که دیدیارو نمی فهمه .. مثل من مشغول شد .. با دیدن پلاستیک گوشه ی وانت با ذوق .

برش داشتم و توش و نگاه کردم با دین جعبه با ذوق گفتم

خدایا شکرت..

پشت یک چراغ قرنز رایان پرید پاین و رفت سمت شیشه یارو و بهش همه چیز و گفت و بهش پول داد تا مارو برگردونه دم ارایشگاه ور ایان دوباره اومد بالا پیش من .همش نگران لباسا و ارایشم بودم رو به رایان گفتم

-تیپم خراب ..شده ..زشت شدم.>؟

رایان یه نگاه خاص بهم کرد و گفت .نه ..عالیی

قلبم دوباره شروع کرد به تپش تو این یک سال و چند ماهی ..سعی کرده بودم بهش نزدیک نشم..هستی هم مدام از راشا فرار میکرد..

بهش گفتم

-خب مب خواستی ..چی بهم بگی..؟

رایان-الان نمیشه بگم..

-چرا بگو ..

رایان-نمیشه ..توی ماشین بازیافت بهت بگم..

فضولیم گل کرده بود ..

-بگ..ووو

رایان-نه

داد زدم -بگوووو

با حرص یهو داد زد

-دوست دارم...

قلبم با شدت خودش و به در ودیوار می زد ..

کلافه گفت

-یک سال و شیش ماهه سعی می کنم فراموشت کنم .ولی نمیشه...

ببا بهت نگاش می کردم که ادامه داد

-اون جوری نگام نکن..روانیم نکن..خب ببین..چی کار می کردم ابراز علاقه بلد نیستم .با زور بهت نشون می دوم ..

.وقتی بهت می گفتم ..موهاتو بکن تو ..منظورم این بود که خیلی خوشگلش دی..

وقتی می گفتم ..ور اعصابم راه نرو یا اعصابم و به هم نریز ..یعنی این که دارم دیوونت میشم..

من نمی تونستم مستقیم بگم..ولی خب..نشد که بشه..

من غرور و بدون تو نمی تونستم داشته باشم .

اصلا نه غرور دیگه برام مهمه نه چیز دیگه ای..

همین جوری بهش خیره بودم ..یهو زدمز یر خنده و گفتم

- تو رکورد گینس خز ترین ابراز علاقه ی سال و شکستی ..ادم رو ماشین باز یافت ابراز علاقه میکنه.!

لب خندی زد اما با صدایی نگران گفت

-تو چی جوابی به این ابراز علاقه میدی..؟

چی باید می گفتم .می گفتم ..من حاضرم واست بمیرم و روز هاست منتظر این پیشنهادم..!

ماشین ایستاد نگاه کردم دیدم دم ارایشگاهیم ..

از وانت پرید پایین و منم پریدم پایین که بین زمین و هوا من و گرفت اون قدر بهش نزدیک بودم که صدای تپش تند قلبش و می شنیدم ..

رایان-جواب من ..؟

لبز خندی زدم و گفتم

-بمون تو خماریش...

و با خنده رفتم سمت ماشینش ..اونم برای اولین بار لبخند نصف نیمه ای زد و سوار ماشین شدیم . و به سمت عروسی راه افتادیم ..

***

هستی

****

طبق یه قرار نا نوشته .. نه من به روی راشا می اوردم که یه جورایی دسم داره و نه اون اخرین باری که لو داده بودم بهش علاقه دارم و به روم می اورد دو تا مون تو ماشینش نشسته بودیم و اون اروم پشت ماشین عروس دادمادا میروند ..یاد اولین روز ی که دیدمشون افتادم ..که از تو تاریکی اومدب یرون و با اخم بهمون نگاه کرچون داشتیم راجب به شرتاشون حرف می زدیم .>!

یا شاید اون موقع که ..سر تا پا رنگشون کردیم ...

لبخندی با مرور خاطراتمون رو لبام شکل گرفت ...

هستی...؟

برگشتم سمتش و اروم گفتم

-هومم

خندید و گفت

-یست سالته هنوز تغیر نکردی...!

با ششیطنت گفتم

-شصت سالمم شه بازم همینم ..

راشا-خوبه..

-چی خوبه..؟

راشا-این که حوصلم سر نمیره...!

با لبخند گفتم

-یعنی چی..؟

راشا-یعنی موقعی که دندون نداری و با عصا . دنبال نوه هات می دویی باید جالب باشی!

با لبخند گفتم

-مگه تو اون جایی..؟

برشگت سمتم و گفت

-آره ..با هم دنبال نوه هامون میدوییم

با حیرت نگاش می کردم که لب خندی زد و گفت

-گفته بودم چال رو لپتو خیلی دوست دارم..!

با تعجب سرم و تکون دادم

که سر شو تکون داد گفت

-پس دوباره می گم ..چال رو لپت و خیلی دوست دارم..اصلا همه چی تو دوست دارم ..هستی بروسلی ..

راشا-رایان به باران میگه باران چیک چیکه ..دانی به الناز میگ الناز انیشتین ..من به تو میگم هستی بروسلی ..ارشام به محیا میگه .محیا نخودی..! مهامم به رویا میگه .. رویا ماشینی..

لبخندی زدم و گفتم

-ما هم بهتون لقب دادیم.. یعنی داده بودیم ..

راشا -چی.؟

من بهت می گفتم خشن ..وحشی ..باران به رایان می گفت و الانم هنوز میگه دراکولا ..رویا .بعد جریان فرود گاه به مهام می گفت یا سس ماینز یا موی زائد .

محیااز اول با ارشام چیزی لقب نداده بود و الناز خیلی عصبی میشد .به دانیال می گفت ماست .یا خون سرد ..یا نهایتش لال..!

راشا خندید و گفت

-که این طور ..

رسیدیم جلوی ..تالار بزرگ و معروف تهران ..

با راشا پیاده شدیم ..

-پس کوباران شون ..؟

راشا- نمیدونم..!

هر چهار تا پرشه لیمویی پشت فراری های عروس و دامادا پارک شده بودن و از پرشه ی رایان خبری نبود ..

ما ساق دوشای عروس پش عروسا می رفتیم و ساق دوشای دامادم کنار دامادا..

وای چه قدر بچه ها ناز شده بودن .. تا وارد شدیم اهنگ بلند و جالبی پخش شد و از بالای سرمون گل برگای سفید ریختن رو سرمون ..

خنده از رو لبامون کنار نمی رفت ..خونواده هامون .نردیک ورودی بودن و با دیدن عروس و داامادا ی گل و گلاب شروع کردن به گریه کردن..!

اشکای مامان رویا و محیا که کلا قطع نمیشد...!!!

عرفانم مدام می خندید و مسخرشون می کرد..(داداش الناز)

البته که عرفانم رفته بود قاطی خروسا و با یکی از هم دانشگاهی هاش تازه گیا عقد کرده بودن ..

الناز و دانیال رفتن و کنار هم نشستن و محیا و ارشام و رویا و مهامم پیش هم نشستن ..ما دخترا هم سر میز نزدیک به عروس و داماد نشستیم و پسرا هم رفتن سمت میز اون ور ..

تازه داشتیم به قر میومدیم که باران و رایان وارد شدن ..

تا باران اومد پیشمون یوال پیچش کردیم که بعد گفتن ماجرا هممون میز و صندل ی گاز می زدیم..!

به در خواست .خواننده جمع .علی رضا صولتی.

عروسا با دامادا رفتن وسط پیست رقص یهو برقا خاموش شد و سه تا نور سفید رو جفت جفتشون افتاد و اونا با اهنگ اروم و خارجی ای که پخش می شد شروع کرده به رقصیدن..اون قدر جو قشنگی بود که دوست داشتم بشینم مثل بقیه گریه کنم از خوش حالی..

رویا با لبخند چیزی به راشا گفت و راشا خم شد و پیشونیش و بوسید ..الناز ..تو بقل دانیال اروم چرخید و دوباره برگشت که دانیال .به شچیزی گفت و الناز ..یه چیزی بهش گفت ..

محیا ..تو بقل ارشام این ور و اون ور .می چرخید و ارشام با شیطنت نگاش می کرد..

اهنگ که تموم شد ..این بار یه اهنگشاد باحال گذاشتن که همه علاوه برما بلند شدن و رفتن وسط..

اون قدر صدای اهنگ بالا بود که هچی شنیده نمیشد راشا اومد سمتم و در حالی که جلوم تکون می خورد داد ز د

....دارم؟

دادزدم

-چی....؟

راشا-دو..دارم؟

داد زدم -چی..؟

یهو راشا داد زد

-دوست دارم..!

همون موقع صدای اهنگ قطع شد و همهی اونایی که نزدیکمون بودن با بهت به ما نگاه می کدن که با چشمای گرد گفتم

-من با این نیستم ...

و زود دوییدم و رفتم تو باغ ..یه نفس راحت کشیدم که دیدم راشا هم اومد ..کنارم..

با بهت گفتم

-منظورت از اون حرف چی ..بود..!!!!!!

راشا بهم نزدیک شد و گفت

-دوست دارم به نظرت چه معنی می تونه داشته باشه..!

با حرص گفتم

-مثل چی..دروغ میگی...!

اومد سمتم و گفت

-راست می گم هستی من حتی با باباتم حرف زدم ..

با بهت گفتم

-چی..؟

اومد سمتم و گفت

-اگه کسی نزدیکت شه مثل بند کفش به هم گرش می زنم .نمی زارم کسی بهت چپ نگاه کنه ..همیشه پیشتم ..تا اخر عمرم دوست دارم ..

قلبم با شنیدن جمله های پشت سر همش ..بی قرار بالا و پایین می پرید ..

اروم گفتم

-از کجا مطمئن باشم ..!

راشا-ناز نکن بروسلی می دونم تو هم منو می خوای ...آره...یا ...نه .نه حق نه گفتن به من و نداری ..چه یگی اره چه نه .من آره می دونم..

لب خندی زدم از این همه خود خواهیش...

که یهو بهم نزدیک شد و گفت ..

مخلصتم و تو یه حرکت بقلم کرد و گونم و درست قسمت چالم و بوسید.....

****

رویا

*****

دارم میمیرم از بغض ولی همچنان یه لبخند مسخره رو لبامه ..

.گوشی به دست مدام مهام و می گرفتم ..

اما جواب نمیداد ..

یاد روز نامزدیمون افتادم...همون موقعی که از ارایشگاه با مهام اومدیم بیرون و مهام من و برد به یکی از زمینای.پدر بزرگ شو گفت که مسابقه بدیم ..

حرفاشو هنوز یادمه

-تور وز نامزدیمونم می خوای مسابقه بزاریم ..اونم وقتی می دونی میبازی..؟

مهام-من عاشق اینم با تو باشم چه بازنده چه برنده...

سرم و برای بیرون اومدن از خاطراتم تکونی دادم ...

خوب یادمه ..بهنام فکر میکرد مهام دوسم نداره و یک بار ازم پرسید که .

چرا دوسش داری وقتی می دونی بهش نمیرسی و منم بهش گفته بودم

-تو چه طور زنده ای وقتی میدونی میمیری..؟

با گریه نشستم رو زمین به هر کدوم از بچه هاهم زنگ می زدم جواب نمی دادن..

گوشیمو دوبارهب رداشتم که همون موقع گوشیم زنگ خورد مهامب ود زود بر داشتم و با گریه گفتم

-مهام چی شده ..؟

مهام -عزیزم اروم باش ما همه بیمارستانیم ..

با ترس گفتم

-چی شده ..؟

مهام -رایان و باران رفته بودن بیرون برای .عروسیشون خرید کنن اما یهو یه ماشین میزنه به باران ..باران تو کماست ...

گوشی از دستم افتاد با زانو خوردم زمین ...

یهو صدای جیغ و داد الناز و محیا رو شنیدم ..

محیا-قلبش ایست کرده.....

صدای داد رایان و میشنیدم

-باراااااانن..تو رو خدا بزارید برم تو ..باران

از ترس صدا ها تو گوشی تو خودم جمع شده بودم و دستم و رو شکمم گذاشته بودم...

مهام -مدام صدام می زد ...اما من ..لال شده بودم ..خواهرم سفید نپوشیده ..همه رو سیاه پوش کرده بود!

کلاه داران

****

از کوچه های خیس گیشاااا

تا کافه های گرم دربند...

از برج میلاد کمی کج

تا کوه مغرور دماوند..

از روز های ....خنده بازی...

تو پارک سائی ریسه رفتن

شب زیر عطر گیج باروووون

دور تئاتر شهر گشتن

تهرااان بدون تو

تهرااااان بدون تو

فقط سر درد داره

هر کوچه ای اسم تو ...

هر کوچه ای ..اسم تووو

رو یادم ..میاره..

****

رایان در حالی که به نقطه ای خیره بود .. گیتار می زد ...

و برای باران می خوند این و هممون خوب میدونستیم.

روی سنگ سفید اب ریختم.. و اروم با دستم ..روی سنگ و تمیز کردم..

هستی و راشا دنبال ایدا می دوییدن تا دوباره ..نزنه چیزی رو نشکونه..

الناز..موهای ایناز و با کشای ..سبز کوچولوش خرگوشی می بست ..

پوریا رو تو بقلم بیشتر فشرد م .پوریامدام دست و پا میزد و صدا های نا مفهومی از خودش در می اورد..

محیا .کنارم نشسته بود ..ارومگفت

-کاش بارانم .....

اروم گفتم ..هیسسس!

رایان بین جمعمون تنها نشسته بود ...

مهام اومد کنارم نشست و گفت

-از این جادل بکن ..وقتی بریم ترکیه ..نباید دل تنگ بشی..

لبخندی زدم و گفتم

-نمیشم...

اروم بلند شدم و به سمت خونه رفتم .. وارد شدم و در اتاق پوریا رو باز کردم . با حرص گفتم

-اون شوهر بدبختت تنها مونده پاشو برو پیشش من اوش و ساکت می کنم ..

باران با ذوق گفت

-اوف دمت گرم نمی دونی ..چه قدر حرصم داده .باید تا فرود گاه و حداقل بخوابه..

لبخندی بهش زدم ..از تصادف چهار سال پیشش..فقط یه بخیه رو پیشونیش یادگاری مونده بود که رایان همونم تحمل نکرد و رفت عملش کرد ..چیه نکنه فکر کردید این باران پ.وست کلفت به این اسونیا میمیره ..!

حیاط خونم تمیز شده بود ..از اون موقع این قدر این سنگای سفید و سابیدم که نگو ...خواستم قبل رفتن تمیز باشه...

حانا اومد سمتم و گفت

-خاله..

-جانم .>؟

حانا-مامان محیا میگه..بیا..

اوش و از باران گرفتم و از اتاق به همراه حانا و باران رفیتم بیرون ..

حانا چشماش به ارشام رفته بود و موهاش به محیا البته لباشم همین طور

ایدا چال رو لپش کپ هستی بود و حسابی کاراته باز و جنگی بود ..

پسرای من و بارانم خوشگل و توپولو بودن..چشمای اوش که کپ رایان و باران سیاه بود و مال پوریا هم کم کم داشت روشن میشد ..

رایان با دیدن باران لبخندی زد و بچه رو از من گرفت و رفتن با باران روی تخت توی حیاط نشستن..

یهو در حیاط و زدن راشا رفت باز کرد که یک زن عصبی با یک بچه که گریه می کرد اومدن تو زنه با اعصبانیت گفت

-ایدا بچه ی کدومتونه ..!

راشا با اخم گفت

-من..

زنه دست گاز گرفتهی پسرشو نشون داد و گفت

-دست بچم و گاز گرفته ..

هستی با ایدا رفت سمت زنه ..لپای ایدا هم قرمز شده بود ..

هستی-ایدا هزیزم این پسره زد تو گوشت

ایدا سرشو تکون داد ..

که هستی چشم از اون زنو بچه گرفت و گفت

-پس چرا گازش گرفتی ...؟

ایدا با ترس زول زد به هستی که هم زمان هست و راشا گفتنن

-برو بزن تو زانوش!

ایدا لبخند خبیصی زد و دویید سمت بچه و به زانوی بچه ی لگد زد که مادره با پسرش جیغی کشید . و گفت

-دیووونه ها ازتون شکایت می کنم

رایان با خنده گفت

-حتما ..زنگ می زنم به عموم که سرهنگه..می گم که به شکایتون رسیدگی کنه ..

همه زدیم زیر خنده که زنه با حرص رفت ..

هممون از جا بلند شدیم و پوریا دست مهام بود و اوش دست رایان باران بازوی رایان و گرفته بود و الناز در حالی که .ایناز و بقل کرد و بود سرش و به سینه دانیال چسبوند ..

محیا دستارشام و حانا رو گرفته بود و

هستی هم با راشا .دست تو دستکلاه ایدا رو رو سرش می زاشتن

رایان-بریم...

باران با خنده گفت

-کلاه داران عزیز راه بی افتید تا از پرواز جا نموندیم..

کلاهم و سرم گذاشتم وبا لبخند به بچه ها خیره شدم که الناز داد

-وای یادم رفت این و بهتون بدم

و کتابی رو از تو کیفش در اورد ..با تعجب رفتیم سمتش

رو جلد کتاب بزرگ نوشته بود

کلاه داران به قلم مرجان .ام تو

****

تموم شد و رفت.....!

9:12

6/6/1396

رمان کامل شده ی این نویسنده

یکی بود یکی نبود..

زندگی سیگاری

در حال تایپ....: ربات .پسر خون آشام.بمون .چشمک .گل مرگ.رویای بیداری..دختر بد.حکم کن..پرنسس شانس

با تشکر از همهی دوستانی که.باهام همراه بودن..

بوس بوس بای!